

وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ
الَّذِينَ إِذَا أَتَاهُم مَّا مَلَاحَتْهُمُ
أَعْيُنُهُمْ لِبَاطِلِهِمْ
الَّذِي كَانُوا يَعْمَلُونَ



شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ہواکافظ

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

با مقدمه و ترجمه احوال حافظ بخامہ آقای

محمد یحییٰ

باضافہ حواشی و لغات مشککہ و تفسیرات مناسبی کہ غالب

از حافظ چاپ قدسی (داور) اقتباس گردیدہ است

شرکت طبع کتاب

۱۳۱۹

چاپخانہ شرکت طبع کتاب

کشف الغزل

مصراع اول هرغزل بحروف تهجی (از روی قافیه) ذیلا تنظیم
و شماره صفحات مربوطه نیز ذکر شده که پیدا نمودن هریک ازغزاهای
منظور آسان گردد :

| صفحه | حرف الف | صفحه |
|------|---------|-------------------------------------------|
| ۱۲ | ۱ | الایا ایها الساقی ادر کاساً وناولها |
| ۱۱ | ۴ | اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا |
| ۱۰ | ۱ | ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما |
| ۹ | ۱ | بلا زمان سلطان که رساند این دعا را |
| | ۶ | تا جمالت عاشقان را زد ، وصل خود صلا |
| | ۲ | دل میرود زدستم صاحب دلان خدا را |
| | ۴ | دوش از مسجد سوی میخانه آمد بیرما |
| | ۶ | رونق عهد شباب است دگر بستان را |
| | ۸ | ساقیا برخیز و در ده جام را |
| | ۳ | ساقی بنور باده برافروز جام ما |
| | ۵ | شب از مطرب که دل خوش باد ویرا |
| | ۷ | صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را |
| | ۳ | صلاح کار کجا و من خراب کجا |
| | ۵ | صوفی بیا که آینه صاف است جام را |
| | ۸ | لطف باشد گر نبوشی از گداها روت را |
| | ۸ | ما برفتم و تو دانی و دل غمخور ما |
| | | <u>حرف ب</u> |
| | ۱۰ | آفتاب از روی او شد در حجاب |
| | ۱۰ | تعالی الله چه دولت دارم امشب |
| | | <u>حرف ت</u> |
| | | آن بیک نامور که رسید از دیار دوست ۲۰ |
| | | آن ترک بر چهره که دوش از بر مارفت ۲۱ |
| | | آن سیه چهره که شیرینی عالم با اوست ۱۷ |
| | | آن شب قدر بیکه گویند اهل خلوت امشب است ۱۸ |
| | | اگر بلطف بخوانی مزید الطافت ۳۳ |
| | | اگر چه باده فرح بخش و باد گللیزات ۳۵ |
| | | اگر چه عرض هنریش یار بی ادیست ۳۷ |
| | | النته الله که در میکده باز است ۶۸ |
| | | امروز شاه انجمن دلبران بکبیت ۶۸ |
| | | ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ۲۴ |
| | | ای غایب از نظر بغداد مبارمت ۲۷ |
| | | ای نسیم سحر آرامگه بار کجا است ۵۸ |
| | | ای هدهد صبا بسبا میفرستت ۲۷ |
| | | باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ۲۴ |

صفحه

| | |
|---------------------------------------|----|
| دل سراپردهٔ محبت اوست | ۱۶ |
| دل و دینم شد و دلبر بلامت برخاست | ۴۲ |
| دیدم که یار جز سر جو روستم نداشت | ۵۷ |
| دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت | ۶۰ |
| رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | ۶۴ |
| روزگار بست که سودای بتان دین من است | ۲۳ |
| روزه یکوشد و عید آمد و دلها برخاست | ۱۳ |
| روشن از بر تور و بت نظری نیست که نیست | ۶۲ |
| روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است | ۱۴ |
| روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | ۴۳ |
| زان یار دنوازم شکر بست باشکایت | ۵۴ |
| زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست | ۱۹ |
| زگر به مردم چشم نشسته درخونست | ۵۳ |
| زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | ۲۶ |
| زلفت هزار دل یکی تار مو به بست | ۲۰ |
| ساقیا آمدن عید مبارک بادت | ۴۴ |
| ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | ۴۴ |
| ساقی بیا که یار زرخ برده برگرفت | ۶۴ |
| ساقیم خضراست و می آب حیات | ۵۵ |
| سرارادت ما و آستان حضرت دوست | ۱۶ |
| سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | ۱۸ |
| شربت بی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | ۵۶ |
| شکفته شد گل حمراء و گشت بابل مست | ۲۵ |
| شنیده‌ام سخنی خوش که بیرکنعان گفت | ۶۵ |
| صبا اگر گذری افتد بکشور دوست | ۴۵ |
| صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت | ۴۶ |
| صحن بستان ذوق بغش و صحبت باران خوشست | |

| <u>حرف ج</u> | <u>صفحه</u> |
|------------------------------------------|-------------------------------------------|
| آتش اندر آب افسرده است بامی درز جاج ۷۱ | عارف از پرتو می راز نهانی دانست ۵۰ |
| سزد که از همه دلبران ستانی باج ۷۱ | عیب رندان مکن ای زاهد با کیزه سرشت ۳۸ |
| <u>حرف ح</u> | غش تا در دلم ماوا گرفته است ۴۶ |
| اگر بندهب تو خون عاشق است مباح ۷۲ | کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست ۶۳ |
| بین هلال محرم بغواه سافر راح ۷۳ | کنون که در کف گل جام باده صافست ۳۴ |
| <u>حرف خ</u> | کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ۷۰ |
| دل من در هوای روی فرخ ۷۳ | گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ۴۶ |
| <u>حرف د</u> | گل در برو می در کف و معشوقه بکامت ۳۲ |
| ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید ۷۴ | لعل سیراب بغون تشنه لب یار من است ۲۲ |
| آنکس که بدست جام دارد ۷۶ | مارا ز آرزوی تو بروای خواب نیست ۵۶ |
| آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ۷۶ | مارا ز خیال تو چه بروای شرابست ۳۴ |
| آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند ۱۰۸ | ماهم این هفته شد از شهر و چشم سالی است ۳۰ |
| آنکه رخسار ترارنگ گل و نسیم داد ۱۰۸ | مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت ۶۶ |
| آن کبک کز روی گرم بامن وفاداری کند ۷۸ | مدنی شد کآتش سودای او در جان ماست ۶۷ |
| آن بار کز او خانه ما جای پری بود ۱۰۶ | مرحبا ای بیک مشتاقان بگو پیغام دوست ۲۱ |
| از دیده خون دل همه بر روی ما رود ۷۵ | مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ۶۶ |
| از سر کوی تو هر کس بسلامت برود ۷۶ | مطلب طاعت و پیمان درست از من مست ۱۵ |
| اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ۷۵ | منم که گوشه میخانه خاتقاه منست ۲۲ |
| اگر پیاده مشکین دلم کشد شاید ۱۰۷ | میر من خوش میروی کاندرا سراپا میرمت ۶۹ |
| اگر روم زبش فتنه ها برانگیزد ۷۷ | هر آن خجسته نظر کز بی سعادت رفت ۶۰ |
| اگر ز کوی تو بوئی بسن رساند باد ۷۹ | بارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیت ۳۶ |
| اگر باده غم دل زیاد ما ببرد ۷۷ | بارب سببی ساز که یارم بسلامت ۵۵ |
| ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند ۷۸ | <u>حرف ث</u> |
| باب روشن می عارفی طهارت کرد ۷۹ | تا کی بود میانه اهل کتاب بحث ۷۱ |
| بنی دارم که گرد گل ز سنبل ساینان دارد ۸۲ | درد مارا نیست درمان الفیات ۷۰ |

صفحه

- چه منی است ندانم که رو بیا آورد ۹۳
چوروبت مهرومه تابان نباشد ۹۲
حافظ خلوت نشین دوش بیخانه شد ۱۱۷
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ۹۵
حسن نو همیشه برفزون باد ۹۵
خسروا کوی فلک درخم چو گان تو باد ۹۶
خستگانرا چو طلب باشد وقوت نبود ۹۷
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ۹۷
خوش است خلوت اگر بار بارمن باشد ۹۶
داد گر افلک تو را جرعه کش پیاله باد ۱۰۳
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ۱۰۰
در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ۱۰۶
در ازل هر کوی فیض دولت ارزانی بود ۱۱۲
در ازل بر نوحنت ز تجلی دم زد ۱۰۵
در نماز خم ابروی تو در باد آمد ۱۱۰
درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد
۱۰۹
در نظر بازی ما بیخبران حیرانند ۱۰۱
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ۱۱۱
دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
۱۰۰
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ۹۹
دل از من برد و روی از من نهان کرد
۹۸
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد ۹۸
دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد ۱۰۳
دلم بیجمالت صفائی ندارد ۱۱۲
دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نیگیرد
۱۰۷

صفحه

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود ۱۲۰
 سالها دفتر ما در گرو صبا بود ۱۲۰
 سالها دل طلب جام جم از ما میگرد ۱۱۹
 ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد ۱۲۲
 سحر بلبل حکایت با صبا کرد ۱۲۴
 سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 ۱۲۳
 سحرم دولت بیدار بیالین آمد ۱۲۲
 سرو چمان من چرا میل چمن نیکنند ۱۲۱
 سر سودای تو اندر سرما میگردد ۱۵۹
 سن بویان فبار غم چو بنشینند نشانند
 ۱۲۱
 شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ۱۲۶
 شاهدان گر دلبری زینسان کنند ۱۲۵
 شراب بیفش و ساقی خوش دو دام رهند
 ۱۲۵
 شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد ۱۲۷
 صبا به تنهت یر می فروش آمد ۱۲۹
 صبا وقت سحر بومی ز زلف یار می آورد ۱۲۹
 صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد ۱۲۸
 صوفی نهاد دام و سرخه باز کرد ۱۲۷
 ضایر دولت اگر باز گذاری بکند ۱۳۰
 عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود ۱۳۱
 عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ۱۳۰
 غلام لرگس مست تو تاجدارانند ۱۳۱
 قتل این خسته بشیر تو تقدیر نبود ۱۳۲
 کارم زدور چرخ بسامان نیرسد ۱۳۸

صفحه

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ۱۱۱
 دل شوق لب مدام دارد ۱۱۳
 دمی باغم بر بردن جهان یکسر نمی آرد
 ۱۰۸
 دوستان دختر رزنوبه زمستوری کرد ۱۰۹
 دوش آگهی زیاد سفر کرده داد باد ۱۰۶
 دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ۱۱۰
 دوش در حلقه ما صحبت کبوسی تو بود ۱۰۵
 دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ۱۰۲
 دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود
 ۱۰۵
 دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ۱۰۱
 دی بیر می فروش که ذکرش بغیر باد ۱۰۴
 دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۱۰۷
 دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد ۹۹
 دیری است که دلدار پیامی نفرستاد ۱۰۴
 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
 ۱۱۳
 رسیده مژده که ایام غم نخواهد ماند ۱۱۵
 رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ۱۱۳
 روز وصل دوستانان باد باد ۱۱۴
 روز هجران و شب فرقت بار آخر شد ۱۱۷
 روشنی طلعت تو ماه ندارد ۱۱۶
 زهی خجسته زمانی که یار باز آید ۱۶۰
 زدل بر آدمم و کار بر نمی آید ۱۱۸
 ساقی ار باده از این دست بجام اندازد ۱۲۳
 ساقی اندر قدمم باز می گلگون کرد ۱۵۹

صفحه

- من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد ۱۴۲
میخوار گمان که باده برطل گران خورند ۱۶۱
میزنم هر نفس از دست فراق فریاد ۱۴۴
نسبت روبرو با گر باماه و پروین کرده اند
۱۴۸
نفس باد صبا محکشان خواهد شد ۱۴۷
نفس برآمد و کام از تو بر نیاید ۱۴۶
تقد صوفی نه همه صافی بیفش باشد ۱۴۸
نقدها را بود آبا که عیاری گیرند ۱۴۵
نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند ۱۴۶
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ۱۴۷
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکتند
۱۴۹
هر آنکو خاطر مجموع و بار نازنین دارد ۱۵۰
هر آنکه جانب اهل و فانی نگهدارد ۱۵۱
هر که او یک سرمو پند مرا گوش کند ۱۶۱
هر کرا با خط سبزه سر سودا باشد ۱۵۲
هر که شد محرم دل در حرم بار بیاند ۱۵۰
هر گزم مهر تو از لوح دل و جان نرود ۱۵۲
همای اوج سعادت بدام ما افتد ۱۵۱
هوس باد بهارم بسوی صحرا برد ۱۵۳
یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود ۱۵۳
یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد ۱۶۲
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ۱۵۴
یارم چو قدح بدست گیرد ۱۵۵
یاری اندر کس نمی بینم باران چه شد ۱۵۴
یکدو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود ۱۵۵

حرف ذ

صفحه

۶۲ بنویس دلا بیار کاغذ

حرف ر

۶۳ الا ای طوطی گویای اسرار

۶۳ ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار

۶۴ ای برده نردحسن ز خوبان روزگار

۶۴ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر

۶۵ ای صبا نکستی از خاک دربار بیار

۶۵ ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بر بزی خون زدیده شرم دار آخر

۶۶

۶۶ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

۶۷ روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر

۶۷ روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

۶۸ ساقیا مایه شباب بیار

۶۸ شب قدر است و طوی شد نامه هجر

۶۹ صبا ز منزل جانان گذر درین مدار

۷۰ عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

۶۹ عید است و موسم گل و باران در انتظار

۷۰ گر بود عمر بیخانه روم باردگر

۷۱ نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر

۷۲ یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

حرف ز

۷۳ ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز

۷۴ براه میکده عشاق راست در تک و تاز

۷۴ بر نیامد از تمنای لت کام هنوز

۸۶ ییا و کشتی ما در شط شراب انداز

| صفحه | صفحه |
|------|----------------------------------------|
| ۱۸۴ | بعد و جهد چو کاری نمیرود از بیش |
| ۱۸۵ | بدور لاله قدح گیر و بی ربامیباش |
| ۱۸۶ | چو بر شکست مبارزلف غیر افشانش |
| ۱۸۶ | چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش |
| ۱۸۷ | خوشا شیراز و وضع بی مثالش |
| ۱۸۷ | در عهد بادشاه خطا بنفش جرم بوش |
| ۱۸۸ | دلرمبیده شد و غافلیم من درویش |
| ۱۹۴ | دوش بامن گفت بنهان کار دانی نیز هوش |
| ۱۹۸ | سحر ز هائف غیبم رسید مژده بگوش |
| ۱۸۹ | شراب تلخ میخوام که مردافکن بود زورش |
| ۱۸۹ | صوفی گلی چین و مرقع بغار بنفش |
| ۱۹۰ | فکر بلبل همه آنست که گل شد بارش |
| ۱۹۰ | کنار آب و پای بید و طبع شعر و باری خوش |
| ۱۹۱ | ما آزه و ده ابر در این شهر بخت خویش |
| ۱۹۱ | مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش |
| ۱۹۲ | مرا کار بست مشکل بادل خویش |
| ۱۸۵ | من خرابم ز غم بار خرابانی خویش |
| ۱۹۲ | هائمی از گوشه میخانه دوش |
| ۱۹۲ | بارب آن نو گل خندان که سپردی بهنش |
| ۲۰۱ | زبان خامه ندارد سر بیان فراق |
| ۲۰۱ | مباد کس چو من خسته مبتلای فراق |
| ۲۰۲ | مقام امن و می بیفش و رفیق شفیق |
| ۲۰۲ | ازرقبت دلم نیافت خلاص |
| ۲۰۲ | نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص |
| ۲۰۲ | ای بیکه بی خجسته چه نامی فدبت لك |
| ۲۰۳ | ای بیکه میباشم بوی گل از آن هارض |

حرف ط

۱۹۶ گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط

حرف ظ

۱۹۶ ز چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ

حرف ع

۱۹۸ بامداد ن که ز خلوت گه کاخ ابداع

۱۹۷ بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع

۱۹۸ در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع

۱۹۷ قسم بعشمت و جاه و جلال شاه شجاع

حرف غ

۱۹۹ سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ

حرف ف

۲۰۰ طاله اگر مدد کند دامنش آورم بکف

حرف ق

۲۰۱ زبان خامه ندارد سر بیان فراق

۲۰۱ مباد کس چو من خسته مبتلای فراق

۲۰۲ مقام امن و می بیفش و رفیق شفیق

حرف ك

۲۰۲ اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک

۲۰۳ ای بیکه بی خجسته چه نامی فدبت لك

حرف ص

ازرقبت دلم نیافت خلاص

نیست کس راز کمند سر زلف تو خلاص

حرف ض

۱۹۵ بیا که میباشم بوی گل از آن هارض

| صفحه | صفحه |
|------|--------------------------------------------|
| ۲۱۵ | ۲۰۳ ابدل ریش مرا بال لب توحق نمک |
| ۲۱۶ | ۲۰۴ هزار دشمنم ارمیکنند قصد هلاک |
| ۲۱۶ | ح ر ف ل |
| ۲۱۶ | ۲۰۴ اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول |
| ۲۱۷ | ۲۰۵ ای برده دلم را تو بدان شکل و شابل |
| ۲۱۷ | ۲۰۵ ای دخت چون خلد و لعلت سلسبیل |
| ۲۶۸ | ۲۰۹ بسحر چشم تو ای لعلت خجسته خصال |
| ۲۱۸ | ۲۰۶ بهمد گل شده از توبه شراب خجل |
| ۲۱۹ | ۲۰۶ خوش خبر باش ای نسیم شمال |
| ۲۱۹ | ۲۰۷ دارای جهان نصرت دین خسرو کامل |
| ۲۴۹ | ۲۰۸ رهروانرا عشق بس باشد دلیل |
| ۲۲۰ | ۲۱۱ ساقی بیار باده که آمد زمان گل |
| ۲۲۰ | ۲۱۰ شمت روح و داد و شمت برق وصال |
| ۲۲۱ | ۲۰۹ هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل |
| ۲۲۱ | ۲۰۹ هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل |
| ۲۲۲ | ح ر ف م |
| ۲۲۳ | ۲۰۴ اگر بر خیزد از دستم که باد لدار بنشینم |
| ۲۲۳ | ۲۱۱ آنکه بامال جفا کرد چو خاک را هم |
| ۲۲۴ | ۲۴۶ این چه شور است که در دور قمر می بینم |
| ۲۲۴ | ۲۱۱ بارها گفته ام و باردگر میگویم |
| ۲۲۴ | ۲۱۲ باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم |
| ۲۲۵ | ۲۱۵ به تیغم گر کشد دستش نگیرم |
| ۲۲۵ | ۲۱۲ بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم |
| ۲۲۶ | ۲۴۸ بروای طیبیم از سر که خبر ز سر ندارم |
| ۲۴۷ | ۲۱۳ بشری اذالسلامه حلت بندی سلم |
| ۲۲۶ | ۲۱۴ بزم توبه بسحر گفتم استخاره کنم |
| ۲۲۷ | ۲۱۴ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم |
| ۲۱۵ | بگذار تابشارع میخانه بگذریم |
| ۲۱۶ | بیژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم |
| ۲۱۶ | بیانا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم |
| ۲۱۷ | بی تو ای سرود روان با گل و گلشن چکنم |
| ۲۱۷ | تا سایه مبارکت افتاد بر سرم |
| ۲۶۸ | تو همجو صبحی و من شمع خلوت سحر م |
| ۲۱۸ | چرا نه در بی عزم دیار خود باشم |
| ۲۱۹ | چل سال پیش رفت که من لاف میزنم |
| ۲۱۹ | حاشا که بن بوسم گل ترک می کنم |
| ۲۴۹ | خالی مصلحت وقت در آن می بینم |
| ۲۲۰ | حجاب جهره جان میشود غبار تنم |
| ۲۲۰ | خرم آن روز کز این منزل و بران بروم |
| ۲۲۱ | خیال روی تو در کار گاه دیده کشیدم |
| ۲۲۱ | خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم |
| ۲۲۱ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم |
| ۲۲۲ | خیز تا خرده صوفی بخر ابات بریم |
| ۲۲۳ | در خرابات مغان گر گذرافتد بازم |
| ۲۲۳ | در خرابات مغان نور خدا می بینم |
| ۲۲۴ | دردم از یار است و درمان نیز هم |
| ۲۲۴ | در غم خویش چنان شیفته کردی بازم |
| ۲۲۵ | در نوانخانه عشرت صنمی خوش دارم |
| ۲۲۵ | دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم |
| ۲۲۵ | دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم |
| ۲۲۵ | دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم |
| ۲۲۶ | |
| ۲۴۷ | دیدار شد میسر و بوس و کنار هم |
| ۲۲۶ | دیده در با کنم و صبر بصحر افکنم |
| ۲۲۷ | دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم |

| صفحه | صفحه |
|------|-------------------------------------|
| ۲۳۷ | روز عید است و من امروز در آن تدبیرم |
| ۲۳۸ | روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم |
| ۲۳۹ | ۲۲۷ |
| ۲۳۸ | زدست کوتاه خود زیر بارم |
| ۲۳۹ | زلف بر باد آمده نانه می بر بادم |
| ۲۴۰ | ۲۲۹ |
| ۲۱۷ | ۲۲۹ |
| ۲۴۱ | ۲۲۹ |
| ۲۴۱ | ۲۳۰ |
| ۲۴۲ | ۲۳۱ |
| ۲۴۲ | ۲۱ |
| ۲۴۳ | ۲۳۱ |
| ۲۴۳ | ۲۳۲ |
| ۲۴۴ | ۲۳۲ |
| ۲۴۵ | ۲۳۳ |
| ۲۴۵ | ۲۳۳ |
| ۲۴۵ | ۲۳۴ |
| ۲۴۵ | ۲۳۴ |
| ۲۴۵ | ۲۳۵ |
| ۲۴۵ | ۲۳۵ |
| ۲۴۵ | ۲۳۶ |
| ۲۴۹ | ۲۳۷ |
| ۲۵۱ | ۲۳۷ |
| ۲۵۱ | ۲۳۹ |

حرف ن

| | |
|-----|----------------------------------|
| ۲۵۰ | افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چین |
| ۲۵۱ | ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن |
| ۲۵۱ | ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن |
| ۲۴۹ | ای ایت آب حیات و ای قدرت سرو چین |
| ۲۵۱ | ای نور چشم من سخنی هست گوش کن |
| ۲۵۱ | بالا بلند عشوه گر سرو ناز من |

صفحه

نکته‌ای دلکش بگویم حال آن مهر و بین
۱۶۲

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان ۲۶۱

حرف و

۲۶۳ ای آفتاب آینه‌دار جمال تو

۲۶۳ ای بیک راستان خبر سرو ما بگو

۲۶۴ ای خونبهای نافه چین خاک راه تو

ای درچمن خوبی رویت چه گل خودرو

۲۶۵ ای قبای بادشاهی راست بر بالای تو

۲۶۵ بجان بیر خرابات و حق صحبت او

۲۶۶ تاب بنفشه میدهد طره مشکمای تو

۲۶۶ خط عذار بار که بگرفت ماه از تو

۲۶۷ گفتا برون شدی بتماشای ماه نو

۲۶۷ گلبن عشق میدمد سانی گلگذار کو

مرا چشمبست خون افشان ز چشم آن کان ابرو

۲۶۷

۲۶۸ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

۲۶۹ مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو

حرف ه

۲۷۰ از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه

۲۷۱ از من جدا مشو که توام نور دیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده

۲۷۱

۲۷۲ ای که با سلسله زلف دراز آمده

۲۷۲ چراغ روی ترا شمع گشت بروانه

۲۷۲ خنک نسیم معبر شامه دلخواه

۲۷۳ دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده

صفحه

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

۲۵۲

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این

۲۶۰

۲۵۲ چند آنکه گفتیم غم با طیبیان

۲۵۳ جو گل مردم بیویت جامه بر تن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن

۲۵۳

۲۵۴ خدا را کم نشین باخرقه پوشان

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن

۲۶۱

۲۵۴ دانی که چیست دولت دبدار یار دیدن

۲۶۱ دلبر جانان من برد دل و جان من

۲۵۴ دلم را شد سر زلف تو مسکن

۲۵۵ زدر در آو شبستان مامنو رکن

۲۵۵ شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان

۲۵۶ شراب لعل کش و روی مه جینان بین

۲۵۶ صبح است ساقیا قدحی بر شراب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته ای بغوان

۲۵۷

۲۵۷ کر شه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

۲۵۸ کلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن

۲۵۸ ماسر خوشیم و باده ما در پیاله کن

مرغ دلم طایر بست قدسی و عرش آشیان

۲۵۹

۲۵۷ منم که شهره شهرم بهش و ورزیدن

۲۶۰ صموزم از فراقت رو از جفا بگردان

| صفحه | صفحه |
|------|-------------------------------------------|
| ۲۸۹ | دربسرای مغان رفته بود و آب زده ۲۷۳ |
| ۳۲۸ | دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ۲۷۴ |
| ۲۸۹ | سجر گاهان که مخمور شبانه ۲۷۵ |
| ۲۹۰ | عید است و موسم گل ساقی بیار باده ۲۷۵ |
| ۲۹۰ | عیش مدام است از لعل دلخواه ۲۷۶ |
| ۲۹۰ | گر تیغ بارد در کوی آن ماه ۲۷۶ |
| ۲۹۱ | ناگهان پرده بر انداخته ای یعنی چه ۲۷۷ |
| ۲۹۲ | نصیب من چو خرابات کرده است اله ۲۷۸ |
| ۲۹۲ | وصال او ز عمر جاودان به ۲۷۸ |
| ۲۹۳ | حرف ی |
| ۳۲۴ | آن غالبه خط گرسوی ما نامه نوشی ۲۷۹ |
| ۲۹۳ | آنت روائع زید الحمی وزاد غرامی ۲۸۰ |
| ۲۹۴ | احمد الله علی معدلة السلطانی ۳۲۳ |
| ۱۹۴ | اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی ۲۸۱ |
| ۲۹۵ | ای باد نسیم بارداری ۲۸۱ |
| ۲۹۱ | ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی ۲۸۲ |
| ۲۹۵ | ای باد شه خوبان داد از غم تنهایی ۲۸۲ |
| ۲۹۶ | ای در رخ تو پیدا انوار بادشاهی ۲۸۳ |
| ۲۹۶ | ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی ۲۸۴ |
| ۲۹۷ | ای دل بکوی عشق گذاری نیکنی ۲۸۴ |
| ۲۹۸ | ای دل گراز آن چاه ز نغدان بدر آمی ۲۸۵ |
| ۲۹۹ | ای روضه بهشت ز کوبت حکایتی ۲۸۵ |
| ۲۹۷ | ای ز شمع عارضت گل کرده خوی ۲۸۵ |
| ۲۹۸ | ایکه بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی ۲۸۶ |
| ۲۹۹ | ایکه دائم بخویش فروری ۲۸۷ |
| ۲۹۹ | ایکه در گشتن ما هیچ مدارا نکنی ۲۸۸ |
| ۳۰۰ | ایکه در کوی خرابات مقامی داری ۲۸۸ |
| ۳۰۰ | ایکه مهجوری عشاق روا مبداری ۲۸۹ |
| | این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ۲۸۹ |
| | الم بان للاجاب آن بنر حوا ۳۲۸ |
| | با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی ۲۸۹ |
| | بجان او که گرم دسترس بجان بودی ۲۹۰ |
| | بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی ۲۹۰ |
| | بچشم مهرا گر با من مهم را بکنظر بودی ۲۹۰ |
| | برو زاهد با میدی که داری ۲۹۱ |
| | بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی ۲۹۲ |
| | بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می ۲۹۲ |
| | بفراغ دل زمانی نظری بماهرونی ۲۹۳ |
| | بگرد مه ز عنبر خط کشیدی ۳۲۴ |
| | بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی ۲۹۳ |
| | بلبل ز شاخ سرو بگلبنانگ بهلوی ۲۹۴ |
| | بتا با ما مورز این کینه داری ۱۹۴ |
| | بیار باده و بازم رهان زه مخوری ۲۹۵ |
| | بدید آمد رسوم ییوفانی ۲۹۱ |
| | ترا که هر چه مراد است در جهان داری ۲۹۵ |
| | تومگر بر لب جوئی ز هوس نشینی ۲۹۶ |
| | جان فدای تو که هم جانی وهم جانانی ۲۹۶ |
| | جای حضور و گلشن امن است این سرای ۲۹۷ |
| | چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی ۲۹۸ |
| | چه فامتی که ز سر تا قدمه همه جانی ۲۹۹ |
| | جو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری ۲۹۷ |
| | چون در جهان خوبی امروز کامکاری ۲۹۸ |
| | خوشر از کوی خرابات نباشد جانی ۲۹۹ |
| | خوش کرد باوری فلکت روز داوری ۲۹۹ |
| | در همه دیرمغان نیست چومن شیدانی ۳۰۰ |
| | دوبار زیرک و از باده کهن دومی ۳۰۰ |

صفحه

| | |
|-----|---------------------------------------|
| ۳۲۴ | ماییم وغم عشق و جوانی و خیالی |
| ۳۱۹ | نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی |
| ۳۲۰ | نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی |
| ۳۲۰ | نور خدا نمایدت آینه مجردی |
| ۳۲۱ | نوش کن جام شراب بکنی |
| ۳۲۱ | وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی |
| ۳۲۲ | هزار جهد بکردم که یار من باشی |
| ۳۲۲ | هواخواه توام جانان و میدانم که میدانی |
| ۳۲۶ | یامبسمایجا کی در جامن اللوالی |

قر کعب بند

| | |
|-----|---------------------------|
| ۳۴۲ | ای خلعت ملک بر تو زیبا |
| ۳۳۱ | ای سایه رحمت الهی |
| ۳۴۲ | تا باد خدای بادبارت |
| ۳۳۰ | ساقی اگر ت هوای ماهی |
| ۳۴۱ | شاهیکه پناه ملک و دین است |
| ۳۴۰ | ماهی چوتو آسمان ندارد |

قر حبع بند

| | |
|-----|------------------------|
| ۳۴۳ | ای داده بیاد دوستداری |
| ۳۴۵ | ای راحت جان یقرازم |
| ۳۴۶ | ای زخم غم تو مرهم دل |
| ۳۴۴ | ای ساقی از آن می شبانه |
| ۳۴۵ | ای سرو سن بر گل اندام |
| ۳۴۴ | ای عزت لعبتان طناز |
| ۳۴۴ | در سخنی عشق اگر ببرم |

ساقی نامه

| | |
|-----|-------------------------|
| ۳۴۰ | بیا ساقی آن آب آتش خواص |
| ۳۳۶ | سر فتنه دارد دگر روزگار |

صفحه

| | |
|-----|---------------------------------------|
| ۳۰۱ | دیدم بغواب دوش که ماهی بر آمدی |
| ۳۰۲ | رفتم بیاغ تا که بچینم سحر گلی |
| ۳۰۲ | روزگار بست که مارا نگران میداری |
| ۳۰۳ | زان می صاف کز و بخته شده هر خامی |
| ۳۰۳ | زدلبرم که رساند نوازش قلبی |
| ۳۲۵ | زکوی بار میاید نسیم باد نوروزی |
| ۳۰۴ | زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی |
| ۳۰۴ | ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی |
| ۳۱۱ | سبت سلمی بعد فیها فوادی |
| ۳۰۶ | سحر باباد میگفتم حدیث آرزومندی |
| ۳۰۶ | سحر که رهروی در سرزمینی |
| ۳۰۷ | سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی |
| ۳۰۸ | سلام الله ما کبر اللیالی |
| ۳۰۹ | سلامی جو بوی خوش آشنایی |
| ۳۱۰ | سلیبی منذحت بالمراق |
| ۳۱۲ | سینه مالامال ده داستای در یخا مرحمی |
| ۳۱۳ | شهر بست بر حریر فان از هر طرف نگاری |
| ۳۱۴ | صبا تونکته آن زلف مشکبو داری |
| ۳۱۴ | صبح است و زواله میچکد از ابر بهنی |
| ۳۰۵ | صوفی بیا که شد قدح لاله بر زمی |
| ۳۱۵ | طفیل هنی عشقند آدمی وبری |
| ۳۱۶ | عرب گنشت به بیجاصلی و بو الهوسی |
| ۳۱۶ | کنت قعة شوقی و مده می باکی |
| ۳۱۸ | که برد بنزد شاهان زمن گدا بیامی |
| ۳۱۷ | گفتند خلائق که توئی یوسف نانی |
| ۳۱۴ | لبت میوسم و در میکشم می |
| ۳۱۸ | مغصور جام عشقم ساقی بده شرابی |
| | می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی |
| ۳۱۹ | |

سر آغاز

بديل از فيض گل آموخت سخن ورنه نبود

د اينهمه قول و غزل تعبه در منقارش

شب يلدا بود، همان شبی که شاعران خيالپرست گيوان دراز يار را بدان تشبيه کنند، افرادخاندان گردهم جمع بوديم و بساطی فراهم آورده :

چنگ و عود و دف و نی و بربط شمع و نقل و گل و مل و ریحان

برگوشه بساطه کتابی با جلد مزين قرار داشت و هر دم چون ستاره زيبا بمن چشمك ميزد - كودك بودم و هنوز خواندن نياموخته ، ميل داشتم آنرا بردارم و تماشا كنم ولی جرات اينكار نيافتم .

نيای پيرم كتاب را برداشت يكايك حاضران نيت ميکردند و اوديدگان خوش بسته زير لب چيزی ميگفت - آنگاه كتاب را ميگشود - غزلی ميخواند و تعبير ميکرد - هنوز قيفافه آن پير روشن ضمير از لوح خاطر م معونشده که چون بايستی موافق مرام و معرف وصف الحال تصادف ميکرد حظی ميبرد ، سر برابر است و جب باهنگی موافق حرکت ميداد و آواز خویش را نیز هم آهنگ ميساخت - صاحب دلان آنحلقه صفا به به و احسنت ميگفتند - نوبت بمن رسيد گفتند توهم نثی کين تا بينيم مقصودت بر آورده ميشود يا نه ؟ - مدتی دراز رنجور بودم جز بهبودی چيزی نميخواستم همانرا در نظر گرفته ، كتاب را بگشود و در آغاز بخواند :

دوش وقت سحر از غمه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب جاتم دادند

از نيای خود درخواستم دوباره بخواند - خواند - معنی آنرا طلييدم

شرح داد و پيش خود چندان تکرار کردم که بر صعيغه خاطر م نقش بست -

آشب بيت فوق ورد زبانم گشته بود چندان بخویش تلقين کردم که بر اثر القاء

بهبودی کامل يافتم از آن بس نام حافظ شيرين سخن - در قلب من جای گرفت

(ب)

آری رشتۀ یزوند خانها را درروز ازل بهم بافته‌اند
خان خوکان و سگان ازهم جداست متصل جانهای مردان خداست
چون بدبستان رقتم و خواندن و نوشتن آموختم دیوان حافظ مونس
جانم گشت . میخواندم و اشعار او را از بر میکردم ولی بحقایق آنها پی نمبردم
تا سال عمر بالا گرفت . من نیز بقدر وسع خویش از آن کان معرفت بهره‌ای
بردم و نوشه‌ای گرفتم :

تو وطوبی و ما وقامت یار فکر هرکس بقدر همت اوست
دیگر آنکتاب آسمانی را ترک نگفتم - همواره میخواندم و برای دیگران
تعریف میکردم گوئی عاشق آن شده بودم
چندان راه مهالنه میبودم که «حافظ پرست» ام نامیدند و من خودبدان
مباهات کرده می‌گفتم :

فتاد از بهره روز الحتم یکی جام جم از حافظ بدستم
ممین ارهست و غمخورد شب و روز مکن منم که من «حافظ پرستم»

حافظ پرست ! ؟

آری . مگر مظاهر پرستش را محدود و منحصر کرده اند ؟ هرکس
بچیزی توجه دارد :

یکی پیدا یکی بنهان پرستند یکی کیوان یکی کیهان پرستند
بگذارید یکی نیز «حافظ» پرستند
گویا این نکته بر شما گران آمد اما نگران نباشید ، حافظ خود خدا پرست
است و حافظ پرست نیز لامعاله خدا را پرستد :

ببدلی در همه احوال خدا با او بود او نبیدیش و ازدور خدا یا میکرد
باری بتبع و بررسی در احوال و آثار خواجه برداختم - دیوانهای
خطی و چاپی بسیار ، منابع و مأخذ فارسی - عربی - ترکی - فرانسه و
انگلیسی فراوان گرد آوردم و با سماجت تام دوازده سال متمادی بدین خطایر
پرداختم - خود دانم که شایسته نبودم ولی اطفای حرارت درونی را که هم
از آن آتشکده حقیقت فروزان شده بود بدین مهم اقدام کردم - چه باید کرد ؟

(ج)

رشته برگردنم افکنده دوست مبخشد آنجا که خاطر خواه اوست

درینمدت نه مجلد درباره آن سر حلقه اهل عرفان پرداخته آمد

- ۱- «دیوان شمس الدین محمد، خواجه حافظ شیرازی»
- ۲- «حافظ شیرین سخن» - در شرح مفصل احوال و آثار حافظ
- ۳- «گنجینه عرفان» - در تفسیر کامل اشعار خواجه
- ۴- «فرهنگ حافظ» - مشتمل بر لغات و اصطلاحات و اسما، خاص مستعمل در دیوان حافظ
- ۵- «لسان الغیب» - در تکمیل شناسائی حافظ
- ۶- «چهار گوهر» - در مقایسه افکار خیام - مولوی - سعدی و حافظ
- ۷- «یار سفر کرده» - داستان ادبی و تاریخی در موضوع دلدار حافظ
- ۸- «اشعار برگزیده» - منتخبات دیوان که بر طبق تاریخ سرودن اشعار بترتیب مدون شده است.
- ۹- «تضمین غزلهای حافظ» - مشتمل بر تسدیس و تخیب بسیاری از غزلها امیدوارم که از برتو کمکهای معنوی حافظ دوستان « که حقیقت پرستان واقعی هستند بترتیب « با انتشار مجلدات نه رانه فوق (۱) توفیق یابم و من الله التوفیق و علیه التکلان»

طهران مرداد ماه ۱۳۱۸

محمد معین

ترجمه احوال حافظ

مرکز نبرد آنکه دلش زنده شد بمشق

نبت است بر جریده عالم دوام ما

۱. نام و نشان - نسب - مولد و تاریخ تولد - دوره

تعلیم - شهر - عرفان - دیانت .

نام او محمد لقبش شمس‌الدین تغاص اش حافظ و بخواجه یا خواجه

شیراز و یا لسان‌الغیب نامبردار است .

برخی پدرش را بهاء‌الدین و از اهل کویای اصفهان و دیگران ویرا

کمال‌الدین و از مردم رودآور توپسرگان نکاشته‌اند .

مولدش شهر شیراز و تاریخ تولدش باقرب احتمال سال ۷۲۶ هجری

میباشد - هنگام طفولیت خواجه ، پدرش برحمت‌ایزدی بیوست و میان برادران

که یکی از ایشان خبیل عادل نام داشت تفرقه افتاد و خواجه در کشف حمایت

مادر پرورش یافت . حافظ در زمان کودکی و او ان جوانی بفرار گرفتن معلومات

عصر خویش از ادبیات پارسی - ادبیات تازی - قراآت قرآن و باروایت‌های

چهارده‌گانه ، تفسیر قرآن (۱) ، حکمت و فلسفه - عرفان و موسیقی پرداخت -

مهمترین استادان خواجه میرسید شریف‌علامه جرجانی و شمس‌الدین

عبدالله شیرازی بودند

خواجه در کودکی و او ان جوانی بسرودن شعر آغاز کرد ، بطوریکه

در عنفوان شباب شاعری بخته طبع و کامل قریحه بشمار میرفت چنانکه شاه شیخ

ابواسحق (۷۴۳-۷۵۴) را در زمان حیات ، در قصیده بمطلع :

سیده دم که صبا بوی بوستان گیرد چمن زلف هوا نکته بر جان گیرد

(۱) بعدها خود در مدرسه قوام‌الدین عبدالله بامر خواجه قوام‌الدین بتدریس

قرآن پرداخت

ستود و پس از وفات نیز ماده تاریخ ساخت و نیز در همین اوان
یعنی زمان سلطنت شاه شیخ و وزارت حاجی قوام الدین حسن شیرازی
(متوفی سال ۷۵۴) غزای عالی بمطلع :

عشقبازی و جوانی و شراب لطفام مجلس انس و حریف همد و شرب مدام
ساخته است که در آن ضمن گوید ،
نکته دانی بذله گو چون « حافظ شیرین سخن »

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
بس با در نظر گرفتن از تواد میتوان گفت بطور قطع خواجه در بیست و هشت
سالگی شاعری کامل بوده است .

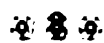
حافظ بمقتضای محیط : قرن هشتم و نوع پرورش بزرگان عصر
و اقبال عموم برفان و تصوف خود نیز در راه سلوک و تصوف افتاد و حتی
در غزلها چندجا از خویش بکلمه « درویش » یاد کرده و خود را در زمره « صوفیان »
بشمار آورده است از آن جمله :

دگر زمزل جنان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی ز آنبان حافظ دلسوخته بد نام افتاد
در اینکه آیا خواجه دست در دامن یری معین زده و بخلق سلوک
یکی از سلاسل تصوف در آمده است یا نه گفتگو بسیار است ولی مسلم است که
خواجه لزوم یر را دریافته بود که فرمود :

بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
قطع این مرحله بیپرهی خضر مکن ضمانت بترس از خطر گمراهی
گذرت بر ظنمانت بجو خضر رهی که در اینمرحه بسیار بود گمراهی
و حتی خویشان بخدمت بسیاری از کرام رسید :

در بیغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
واز آنجمله بخدمت خواجه کمال الدین ابوالوفاء - شیخ امین الدین و خواجه
زین الدین ابوبکر تایادی رسید و حتی صحبت یر مطلوب را دریافت ،
مزده ایدل که مسجانقی میآید که ز اقباس خوشش بوی کسی میآید

ولی از آنجا که معتقد بود مقام فقر و تصوف عالیتر از تظاهرات معموله است لذا نام پیر و سلسله خود را مخفی داشت و از خاتقاه دوری جست ، رطل گرانم ده ایمرید خرابات شادی شبخی که ، خاتقاه ندارد
 دائرة المعارف بریتانیکا و کتاب ، مطلع العلوم (۱) نوشته اند که پیرحافظ شیخ محمود عطار (۲) نام داشت
 راجع بمذهب خواجه با آنکه پادشاهان فارس در عصر او سنی بودند (۳) معینا باستناد ابیات ذیل که مسلماً ازوست ،
 حافظ اگر قدمزنی در ره خاندان بصدق بدرقه رمت شوهمت شحنة النجف
 مردی ز کیننده در خیبر برس - ارار کرم ز خواجه قنبر برس
 گر نشنه فیض حق بصدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوئر برس
 ونیز نظر باتساب کلبه سلاسل فقر (۴) به علی بن ایطاب باید خواجه را
 شیعه و محب خاندان علی دانست .



۴. زندگانی - شاهان و وزرای معاصر - علاقه بشیراز -
 مسافرتها - زن و فرزند - شعرای هم عصر - وفات .
 روزگار جوانی خواجه مصادف بود با سلطنت شاه شیخ ابوالحق اینجو که از سال ۷۴۳ تا ۷۵۴ در فارس سلطنت میکرد - این پادشاه را در حق خواجه عنایات بسیار بود بعدی که وی را مونس و جلس خود ساخت و حافظ درغزالی که مبنی بر تاسف از گذشت روزگار را سروده فرماید :
 راست چون سوسن و گل از اثر صحبت باک بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

(۱) تألیف واجد علی هندی

(۲) با محمد عطار نیشابوری عارف قرن ششم اشتباه نشود

(۳) اولجائیو مدتها متشیع بود و علمای شیعه را تشویق میکرد و جهت

اشاعه علوم دینیه شیعیان دو آموزشگاه ساخت و عرفای آن عصر مانند علاءالدوله سمنانی . شاه

نعمت الله ولی ماهانی - شیخ صفی الدین اردبیلی و پسرش صدرالدین همه شیعه بودند

(۴) جز نقشبندیه

(ز)

وهم در زمان سلطنت این پادشاه مشول عنایات وزیر و ندیش
خواجه قوام‌الدین حسن واقع گشته بود چنانکه در مجالس خصوصی او نیز
حاضر (۱) و از انعام او بهره‌مند میگشت :

دربای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام‌ما
و نیز عمادالدین محمود از بزرگان دربار شاه شیخ را ستوده است
امیر مبارزالدین محمد مظفرشیراز راسال ۷۵۴ محاصره و پس از
۶ ماه متصرف شد و شاه ابو اسحق فرار کرد و عاقبت در سال ۷۵۸ به امر
امیر مبارز بقتل رسید پس از خروج شاه شیخ، مبارزالدین بتخت سلطنت شیراز
جلوس کرد و او پادشاهی سخت متمصب بود و بترویج امر بمعروف و نهی از
منکر اقبالی تام داشت بدینکه ضربان شیراز او را بلقب پادشاه محتسب
نامیدند و حتی شاه شجاع پسرش نیز از او بدین لقب یاد میکند :

یاران همه ترك می پرستی کردند جز محتسب شهر که بی‌مست است
و چون در روزگار او بازار زاهدان - الوس و روحانیان ریاکار
رواجی گرم یافت خواجه شیراز بسیار آزرده خاطر گشت و زبان بشکوه گشود :
اگر چه باده فرج بخش و باد گلگیر است بیانک چنگ مخور می که «محتسب» نیز است
و نیز :

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ؟ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
امیر نامبرده بسفاکی و سختگیری مشهور بود - خواجه نیز نامی از او
در اشعار خود بیاورده فقط چون در سال ۷۶۰ بامر پسرانش شاه شجاع و
شاه محمود و خواهر زاده اش شاه سلطان ، چشم او را میبکشیدند ، حافظ محض
عبرت قطعه زیرین را برود :

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دل منه بردنی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید |
| شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید |
| که یک حمله سیاهی میسگت | که بهوئی قلبگاهی میدرید |
| عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد و قتش در رسید |

(۱) رجوع شود بقرنل دارای مطلع :

عشقبازی و جوانی و شراب لطفام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

(ح)

آنکه روشن بد جهان بینش بدو مایل در چشم جهان بینش کشید
حافظ از وزرای مبارزی «برهان الدین» را ستایش کرده است
بس از امیر مبارز نوبت شاهی به پسرش شاه شجاع رسید (سال ۷۶۰)
- این پادشاه خود دانشمند و ادب پرور بود و خواجه درغزلی او را چنین ستوده است :
عمر خسرو طلب ارتفع جهان بمطلبی که وجود بست عطا بخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل، روشنی چشم امل جامع علم و عمل، جان جهان شاه شجاع
وی کارهای پدر را جبران کرد و خواجه فرمود :
سحر زهانت غیم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کفاره می رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایت ها که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
بس از چندی از سلطنت شاه شجاع، برادر کهنترش شاه محمود
برو عصیان ورزید و در سال ۷۶۴ شاه وی را مغلوب ساخت و در همین
سال با هم صلح کردند و مقرر گردید که محمود کماکان حکمران اصفهان و مطیع
برادر باشد ولی بعدها پیمان شکست و بکمک لشکریان سلطان اویس حکمران
آذربایجان، بر شیراز تسلط یافت و شاه شجاع از آنجا با بر قو رفت و شیراز
را بدو سپرد - محمود دو سال در آنجا بفرمانروائی مشغول بود درین مدت خواجه
ازو نامی نمیبرد بلکه باطناً از رفتارش آزرده خاطر بنظر میآمد تا در ذی القعدة
سال ۷۶۷ شاه شجاع در نزدیکی فسا محمود را مغلوب ساخت و خود
فانحاه وارد شیراز گردید - خواجه غزل ذیل را سرود :

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم |
| آن خوشخبر کجاست که این فتح مژدمداد | تاجان فشانش چو زر و سیم در قدم |
| ار باز گشت شاه درین طرفه منزلت | آهنک خصم او بسرا پرده عدم |
| مبجست از سعاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون ندادیم |
| در نبل غم قنادر و سپهرش بطنتر گفت | الان قد ندمت و ما ینفع الندم |
| پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملک النهی ذم |

بعدها مدعیان خواجه تخطیط کردند و خاطر پادشاه را از او بیآزرند
و ضمناً داستان عماد فقیه، شیخ خانقاه کرمان نیز که امیر مبارز و شاه شجاع

(ط)

بدو معتقد بودند ، مزید بر علت شد و آن واقعه چنان بود که عماد گربه را آموخته بود تا بهنگام نماز پشت سرش افتد آکند شاه و مردم اینکار او را حمل بر کراهت میکردند و خواجه حقیقت بین طبیعتاً ازین امر کراهت داشت و در غزل بمطامع ،
صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد
شیخ را مورد مملکت قرار داد ناچار شاه از وی روی برگردانید
و او در غزل :

قسم بچشمت جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کم از بهر مال و جاه نزاع
فرماید .

هنر نمی خردایام و بیش ازینم نیست کجباروم بتجارت بدین کسادمناغ
و ضمناً از شاه طلب توجه و التفات کند . در همین اوان روزی شاه از خواجه علت تنوع ابیات غزلهایش را استفسار کرد که یک غزل شمایتی در وصف باده و دو بیت در توصیف یار و ییتی دریند و اندرز و بیت دیگر در ستایش ممدوح است و این پسندیده نباشد خواجه پاسخ اقصای داد که : با اینحال شهرت گرفتار من بهندوستان و ترکستان رسیده و نظم دیگر حریفان پای از دروازه شیراز بیرون نهاده است .

این جواب بر شاه سخت گران آمد (۱) مدعیان نیز بر تیرگی روابط مدام میافزودند و بی بهانه میگشتند و هم درین زمان سو، انضا، را خواجه در مقطع غزلی فرموده بود :
گرمسلمانی ازین است که حافظ دارد وای اگر از بی امروز بود فردائی .
فضیحان آن را دلیل بر عدم اعتقاد خواجه بچش و روز جزا گرفتند و خواستند اباحه خون او را بنویسند حسن اتفاق را مولانا ابوبکر زین الدین تالیبادی از خراسان بعزم زیارت مکه بشیراز آمده بود . خواجه با او رای زد و وی فرمود که بینی بیش ازین بیت فرارده چنانکه بیت مقطع مقول قول دیگری واقع شود زیرا ناقل کفر کافر نمیگردد خواجه بیت زیرین را ماقبل مقطع جای داد :

این حدیثم چه خوش آمده که میگفت براب میکند با دف و نی ترسانی

۱- چون شاه شجاع خود شاعر بود تصور کرد که منظور حافظ خود او میباشد

(ی)

و بدین ترتیب از آن مهلکه نجات یافت ولی همواره از این
پیش آمد دایم بود :

شاه ترکان سخن مدعیان بشنود شری از مظلمه خون سیاوش باد
بنابراین باوجود علاقه بسیار که بشیراز داشت و میفرمود :

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
و بخصوص (خاک مصلی) و (آب رکناباد) را بسرحد کمال دوست مداشت ؛
شیراز و آب رکنی و آن باد خویش نسیم عیش مکن که خالاب هفت کشور است
وازین جهت تا آنگاه سفری اختیار نکرده بود و میگفت ؛
نمدهند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم (خاک مصلی) و (آب رکناباد)
درین زمان ناچار بخيال مسافرت یزد که در تحت حکمرانی شاه یحیی
برادرزاده شاه شجاع بود افتاد و غزلی بمطلع ؛

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زنگدان شما
را سرود که در آن ضمن گوید ؛

ایضا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی کای سرحق شناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
بسی بتصور جلب توجه شاه یحیی و شاید رسیدن یار سفر کرده خود
(۱) روی بدانصوب آورد و باقرب احتمال در اصفهان زمانی متوقف شد
واز پذیرائی گرم بزرگان آن شهر سپاسگزار بود که بعدها فرمود :

| | |
|--------------------------------|--------------------------------------|
| این زمان در کس وفاداری نماند | زانوفاداران و یاران یادباد |
| گرچه یاران فارغند از حال من | از من ایشان را هزاران یادباد |
| مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حقگزاران یادباد |
| گرچه صد رودست در چشم مدام | « زنده رود » و باغ کاران یادباد |
| ودر دیگر اشعار خود از | زنده رود و اصفهان باز یاد کرده است ؛ |
| خرد در زنده رود انداز و می نوش | بکلبانک جوانان عراقی |
| اگرچه زنده رود آب حیات است | ولی شیراز ما از اصفهان به |

(۱) حافظ در همین اوان فرمود ؛

من کنز وطن سفر نگزیدم بعر خویش در عشق دیدن تو هوا خواه غریبم

باری خواجه یزد رسید و شاه یحیی را بستود و وی خواجه بزرگوار
را چیزی نبخشید و بعدها تهمتن بن تورانشاه حکمران جزیره هرمز جبران این امر
را کرد و خواجه در قطعه بواقعه فوق اشارت فرماید :

شاه هرموزم ندید و بسخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و به چم نداد
مردم آن شهر نیز از وی استقبالی نکردند، خواجه عرفان بر ایشان حال
گشت و چنان از یزد نفرت یافت که از آن به زندان سکندر و منزل ویران
باد میکنند و مردم آرزوی بازگشت بشیراز مینمود :

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم (۱)
و در غزل دیگر فرماید :

گرازین منزل ویران بسوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
خواجه درین زمان بیر و تنگدست بود و ساز برگ مراجعت
نداشت حسن اتفاق را موبک وزیر عصر خواجه جلال الدین توران شاه بشیراز
مراجعت میکرد - حافظ در قصیده بمطلع :

مرا دای است بریشان بدست غم با مال چنانکه هیچکس نیست واقف احوال
وضع خود را کمال تشییع کرده و از خواجه عصر مدد خواست :

غریب و مفاسد و محتاج در چنین شهری بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال
ز دهر غیر جفا و ستم طلب کردن زهی تصور باطل زهی خیال مجال
عروس طبع جوابم ز حجره دل داد که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال -
جناب آصف دوران جلال دولت و دین که در جهان نبود نیستش نظیر و مثال

خواجه عصر نیز وعده داد که در مراجعت حافظ را همراه ببرد - حافظ

در ضمن دو غزل گذشته بدین مرده اشارت فرماید :

و رچو حافظ نبرم ره زیبا بان بیرون همه کوکبه آصف دوران بروم

و :
حزم آندم که چو حافظ بتولای وزیر سرخوش از میگده بادوست بکاشانه روم
باری به صاحب وزیر بشیراز بازگشت و با خود گفت :

(ب)

دگر زمزم را جانان سفر مکن درویش^۱ که سیر منوی و کنج خاتگاهت بس
حافظ بجز جلال الدین توران شاه وزیر دیگر شاه شجاع را که
قوام الدین محمد صاحب عیار نام داشت نیز ستوده است.

بس از شاه شجاع پسرش سلطان زین العابدین سلطنت رسید (۷۸۶)
در همان اوان شاه منصور برای تسخیر شیراز از شوستر حرکت کرد -
زین العابدین برای مقاتله با او لشکر کشید ولی منصور فرار کرد و حافظ
در غزل:

خوش کرد یاوری فلک روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری؟
اورا بصلح توصیه کنند:

یک حرف صوفیانه بگویم، اجازت است؟ ای نوردیده صلح به از جنگ و داوری
چون دو سال از سلطنت او بگذشت امیر تیمور گورگان وی را با ستند
وصیت پدرش شاه شجاع که پسر را بدو سیرده بود، نزد خود خواست
زین العابدین پیام امیر را جواب و سفیر را نیز رخصت بازگشت نداد -
امیر بر آشفته در سال ۷۸۹ هازم شیراز شد و پس از قتل عام اصفهان بشیراز
ورود کرد و زین العابدین ناچار بطرف بغداد گریخت.

درین اوان داستان ملاقات تیمور و خواجه حافظ پیش آمد،
گویند امیر از خواجه پرسید من جهان را خراب کرده ام تا موطن خویش
(سمرقند و بخارا) را آباد سازم و تو در بیت:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
آندوشهر را بخال هندوئی بخشیده ای؟ - خواجه عرض کرد که از همین
خفا بخشیده است که بدین روز افتاده ام!

این لطفه امیر را خوش آمد و وی را بنواخت

زین العابدین که بطرف بغداد فرار میکرد در شوستر فریب شاه منصور را
خورده و در قلعه سلاسل، محبوس گردید و شاه یحیی بامر تیمور بفرمانروائی
شیراز منصوب گردید و حافظ در غزل بمطلع:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

(بج)

بدینواقمه اشارت کند :

می‌نوش و جهانگیر که از زلف کمندت شد گردن بد خواه گرفتار - لاسل
در زمان سلطنت شاه یحیی نیز خواجه مرفه‌العال میزیست ؛
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقت از بهر معیشت مکن اندیشه باطل
و گویا شاه یحیی بتلافی مافات در زمان سلطنت فارس رعایت احوال
خواجه را میفرمود چون شاه منصور که زین‌العابدین را در قید داشت برای
رسیدن بتخت سلطنت از شوستر حرکت کرد شاه یحیی که تآب مقاومت با برادر
کپتر را نداشت شیراز را رها کرد و او بدون زحمت بر اریکه شاهی
جلوس نمود .

در همین زمان خواجه فرمود :

بیا که رایت منصور بادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
خواجه اواخر عمر خود را در زمان این بادشاه دایر بخوشی بسر
برد - هم در زمان او بود که یکی از وزراء محض خوشنودی شاه و ضایف
بزرگان شیراز را کسر کرد و شاه چون اطلاع یافت برو خشم گرفته بفرمود
تا وظایف مقرر را از هفتاد تومان بصد تومان رسانند و خواجه بدین امر در
قطعه ذیل اشارت کند :

بادشاها ! لشکر توفیق همراه تواند خبزاگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی
آنکه ده باهفت و نیم آورد بس سودی نکرد فرصت بادا که هفت و نیم را ده می‌کنی
شاه منصور به « همت » و « کرامت » حافظ معتقد و از انقاس قدسیه آن
پیر بزرگوار استمداد میطلبید و خواجه خود بدان اشارت فرماید :

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم |
| گو غنیمت شمار ، صحبت ما | که تو در خواب و ما بیدار گهیم |
| شاه منصور واقفت که ما | روی همت بهر کجا که نهیم |
| دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم |

شاه نیز هزینه او را متعهد شده و ام‌اش را میبرد اذت .

خواجه بیشتر از دو سال زمان سلطنت این شاه را درک نکرد و در
سال ۷۹۱ در سن ۶۵ سالگی جهان را بدرود گفت و پرا در (خاک ، صلی)

(ید)

که هم در زمان حیات مورد پسند وی بود بخاک سپردند.
عده از شعرا برای وفات خواجه ماده تاریخ ساختند که مشهور
ترین آنها این قطعه است که مصراع اول و چهارم آن را بر روی سنگ قبر
خواجه منقوش کرده‌اند :

چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعش بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی : یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی :
و خاک مصلی بحجاب جمل ۷۹۱ میباشد .

خواجه دارای زن و فرزند بوده و در غزلی بزوجیه خویش
اشارت کند :

مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

و اگر قطعه :

صبح جمعه بدو سادس ربیع اول که از دام غم آنهاروی شد زائل
از آن خواجه باشد وفات زش بسال ۱۷۶۴ اتفاق افتاده است و هم درباره فوت
اوست که گفته :

آن بار کنزو خانه ما جای بری بود سر تا قدمش چون بری از عیب بری بود تا آخر
نام یکی از فرزندان خواجه را شاه نعمان نوشته اند که در
جوانی در (برهان پور) وفات یافت و قبرش نزدیک قلمه آسیر بوده و شاید
غزل بمطلع :

بلبنی خوندلی خورد و گلی حاصل کرد بادغیرت بعدش حال پریشان دل کرد
راگوباخواجه پس از مرگ او سروده باشد و فرزند دیگری نیز داشته که او هم
در کودکی فوت کرد :

یلا بدی که آن فرزانه نرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین؟
بجای لوح سبین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

۳- آرامگاه - آثار خواجه . دیوان حافظ

آرامگاه خواجه نخست بسال ۸۵۶ توسط مولانا محمد معانی ندیم

و مدرس سلطان بابر بنامد و سپس کریمخان زند آنرا مجدداً عمارت کرد و فرهاد میرزا معتمدالدوله بسال ۱۲۹۵ که حکمران فارس بود برگردمقبره اش زرده آهنی منصوب کرد و از آن پس شماع السلطنه نیز بهنگام حکومت فارس اصلاحاتی در عمارت آرامگاه بعمل آورد ولی بنای اساسی آرامگاه و احداث باغها و نصب کتیبه های غزلیات خواجه ، هم درین عصر فرخنده بامر اعلیحضرت همایون پهلوی در زمان وزارت فرهنگ جناب آقای حکمت آغاز گردید که هم اکنون جریان دارد .

آثار بگه خواجه از خود باقی گذاشت از اینقرار است :

۱ - دیوان مشتمل بر غزلیات و قصاید و رباعیات و مثنویات که هم

اکنون متداولست

۲ - تحشیه کشف زغخری در تفسیر که در دسترس نیست

۳ - تحشیه مصباح مطرزی (؟) که نیز در دست نیست

۴ - شاید تفسیری بر قرآن نگاشته باشد

اما دیوان خواجه را پس از وفاتش صاحب باورنی او محمد گلندام

باشارت و تشویق دوستان تدوین کرد (۱) و مقدمه نیز بر آن نگاشت که در دیباچه

اغلب دیوانهای چاپی حافظ دیده میشود .

نویسندگان دیوان حافظ دخل و تصرفات بسیار در آن بکار برده اند بطوری

که از این تصرفات نابجا نتایج ذیل پدید آمده است :

۱ - شماره غزلیات و قطعات و رباعیات و مثنویات و قصاید و

غیره مشکوک مانده و حتی در اصالت قصاید و ترجیعات و خمس نیز تردید حاصل

شده است .

۲ - شماره ایات هر غزل یا قصیده و مثنوی نیز مورد اختلاف

بسیار است .

۳ - تقدم و تاخر ایات هر غزل یا قصیده و مثنوی محل ناهل است .

۳ - در اصالت کلمات مفرد و عبارات اشعار ، نسخ بجدی اختلاف

دارند و نسخه بدلهای چندان متضادند که تشخیص اصل بسیار مشکل مینماید

(بو)

چاره جوئی را مصححان دیوان خواجه تا کنون راههای مختلف بسیار پیش گرفته اند که این وجیزه گنجایش ذکر آنها را ندارد .

۴ - سبک حافظ - تأثیر سخن خواجه - پادشاهان معاصر از کشورهای مجاور .

سبک حافظ بمدلول غزلیات بسیار ، متعاقب و مکمل سبک سعدی است و نیز طبق اقرار شخص خواجه ، سخنش « طرز غزل خواجوی » کرمانی را بخود گرفته و بقول جاهی نیز گفتارش بسبک نزاری قهستانی نزدیک شده و بملاوه در غزل از شعرای غزلسرای معاصر مانند کمال خجندی و سلمان ساوجی نیز متأثر شده است ولی هیچگاه خواجه در مقام تقلید توقف ننموده بلکه بسرحد ابتکار رسیده است .

حافظ با لطف سخن خدا داده خویش که باعث حسادت مدعیان بود ، حد چه میبری ای ست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است بردگیان حریم حقیقت را بی بازار نقد خرده بینان آورده باهل حقیقت نموده است . خواجه نه تنها « طرز غزل » را از امثال « خواجو » استقبال می کرد بلکه بالاتر از همه از « یار شیرین سخن » خویش استفاده می فرمود :

آنکه در « طرز غزل » نکته بعافظ آه و خت

یار شیرین سخن زاندره گفتار منست
و هر گاه که در موزون کوک ، ساختن قریحت دچار وقفه میشد یار را میفرمود :

عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

و درین صورت بدفاظی محض ، همچون مدعیان صنعتگر که عاری از طبع روان بودند نمیرداخت بلکه از سوز دل سخن میگفت ؛ بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد ازینرو بمدلول : سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بردل - سخنان او همه دلنشین افتاده است نوگویی از آسمان افتاده ؛

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

(بزر)

بدین مناسبت اشعارش هم در زمان حیات وی همه جا مشتهر گردیده بود .
خود فرماید :

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند سیه چشمان کشمیری و ترکان - مهرقندی
پادشاهان کشورهای مجاور تقاضای ملاقات و استفاده از محضر او را
می کردند :

سلطان غیاث الدین پادشاه بنگاله از و تمام مصراع : ساقی حدیث
سرو و گل ولاله میروود را خواسته (۱) و خواجه غزالی بمطلع فوق ساخته
در ضمن آن فرموده است :

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پاری که بینکاله میروود
ساقی ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین خامش مشو که کارتو از ناله میروود
و محمود شاه دکنی از بهمنیان هند هزینه سفر او را فرستاده بدکن
دعوتش کرد خواجه تاجزیره هرگز رفته بکشتی نشت و چون انقلاب و طوفان
دریا بدید بیبانه باز گشت و غزل بمطلع ذیل را :

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نیارزد
جهت او فرستاد - و سلطان احمد ایلکانی نیز او را پیغام طایید
خواجه غزالی بمطلع :

احمدانته علی معدلة السطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

را بدو فرستاد که در آن ضمن فرموده است :

گرچه دوریم بیاد توفدح می نوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی
و تهمتن بن تورانشاه پادشاه جزیره هرموز او را بصله گرانها بنواخت .
پس از وفات خواجه نیز روز بروز شهرتش جهانگیرتر گشت بطوریکه
نه تنها در همه ایران و هندوستان و افغانستان و ترکیه بلکه در تمام اروپا و آمریکا
نام بردار گردید . در ایران خانه نیست که یک یا چند جلد دیوان خطی و چاپی
از او موجود نباشد . خاطره هیچ ایرانی نیست که چند بیت از اشعار او را
بیاد نداشته باشد . کسی نیست که یکبار هم شده بادیوان آسمانی لسان الغیب
قال نگرفته باشد . دانشمندان ترکیه تفاسیر بسیار بر دیوانش نگاشته اند -

(ایح)

چاپخانه های هند بارها دیوان خواجه را بطبع رسانیده اند . در آلمان و فرانسه وانگلیس متن فارسی تمام یا بعضی از غزلیات و ترجمه کامل یا بخشی از آنها را بکرات چاپ کرده در دسترس علافندگان گذاشته اند از آنجمله در آلمان بروکهاوس - رزتزوویگک - دال - بودنشتدت و در فرانسه ، آرتورگری - نکلا و هانری ماسه و در انگلستان ویلبر فورس گلارک و هرمان بکنل و مبیس گرترویدیل و والتر لایف را میتوان نام برد (۱)

یکم مرداد ماه ۱۳۱۸

محمد معین

(۱) چون درین مختصر بجائ بحث واسندلال نبود شرح حال خواجه عرفان را موجز و بدون ذکر منابع نگاشت خوانندگان باذوق بکتاب مفصل (حافظ شیرین سخن) که بزودی منتشر خواهد شد رجوع فرمایند.



غزلیات

۱

الا (۲) یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
 بوی نافه کا آخر صبا ز آن ضربه بگشاید
 بمی سجاده رنگین کن گرت بیرمغان گوید
 شب تاریک و بیم موج و گردابو چنین هایل
 مراد منزل جانان چه امن و عیش چون مردم
 هم کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
 که شق آسان نمود اول وای افتاد مشکها
 ز ناب جمد مشکبش چه خون افتاد در دلها
 که سالك بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
 نهان کی ماند آن رازی کز و سازند معقلها

حضوری اگر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی مانلق من نهوی دع الدنيا و امهالها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
 عزه دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 کی دهد دست این غرض بارب که همدستان شوند
 آبروی خوبی از چاه زنجدان شما
 باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

۱- غزل و مغالزه بحسب لغت عشق بازی با زنان است و در اصطلاح کلامی است منظوم
 صاحب مطلع از پنج بیت تا بانزده بیت بر يك قافیه و بعضی زیاده بر این هم
 سروده اند.
 داور

۲- یعنی آگاه بش ای آنکه آشاماننده شرابی بدور در آور جام شراب را و
 بیخش آنرا

۳- حضور بضم اول مقابل غیبت است (شعر)

کس بدور زرگت طرفی نیست از عافیت
 دل خرابی میکند دلدار را آگه کنبد
 بخت خواب آلودما بیدار خواهد شد مگر
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
 دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگنری
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
 گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
 عمرتان بادا مدام ای سابقان بزم جم
 ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

می کند حافظ دعائی بشنو و آمین بگویی

روزی ما باد لعل شکر افشان شما

۳

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را ۱
 ده روزه مهر گردون افسانه است و انسون
 کشتی نشستگانیم ای باد شرطه بر خیز
 در حدقه گل و مل خوش خواند دوش ببلبل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت
 در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
 آینه سکندر جام جم است بنگر
 سرکش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد
 گر ۳ مطرب حریفان این باری بخواند

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 نیکی بجای باران فرصت شمار یارا
 باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
 هات الصبوح ۲ هبو یا ایها السکاري
 روزی نفقدي کن درویش بینوا را
 با دوستان مروت با دشمنان مدارا
 گر تو نمی پسندی تفسیر ده قضارا
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 در رقص و حالت آرد رندان پارسارا

قدسی غضراه

۱- یعنی برای خدا

۲- یعنی بیاور ای ساقی شرابی را که در بامداد خورده میشود و بیدار شوید
 ایگسایکه مستبد

۳- بعضی گفته مراد از این باری در این بیت مضمون حدیثی است از پیغمبر
 صلوات الله علیه وآله که در شب معراج پرسیدم از اسرافیل که آیا شنیدی که خدای
 تعالی تکلم کرده باشد بگلهای فارسی گفت بلی فرمود چکنم با مثنی خاک
 مگر بیامرزم

« داور »

ترکان باری گو بخشندگان عمرند ساقی بشارتی ده پیران یار سا را
 آن تلخ و ش که صوفی ام لغبائش خواند اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمبای هستی فارون کند گذارا
 حافظ بخود نیوشید این خرقه می آلود
 ای شیخ پاک دامن معذوردار مارا

۴

ساقی نور باده بر افروز جام ما مضرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 ما دریاه عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
 چندان بود کرمه و ناز سهی قدان کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
 هرگز نبرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 مستی بچشم شاهد دلبندهما خوشست ز آنرو سیرده اند به مستی زمام ما
 ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست نمان حلال شیخ ز آب حرام ما
 ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ز نهار عرضه بر جانان پیام ما
 گونام ما زیاد به ما چه میبری خود آید آنکه باد باری ز نام ما
 بگرفت همچو لاله دام در هوای سرو ای مرغ بخت کی شوی آخر تورام ما
 دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همین نشان
 باشد که مرغ وصل کند قصه دام ما

۵

صلاح کار کجا و من خراب کجا به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
 چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

- ۱- مراد از تلخ و ش شراب است و اطلاق ام الغبائش یعنی مادر و اصل اعمال بنید و شر بر آن در حدیثی دیده شد که در کتاب احتجاج از حضرت صادق مروی است اشهی الخ یعنی محبوب و صرفو بتر و شیرین تر است برای ما از بوسه دوشیزگان بعضی این مصراع را حمل بر استفهام انکاری کرده یعنی چنین نسبت داور
- ۲- مراد از حاجی قوام حاجی قوام الدین حسن است که در عهد سلطنت شیخ ابواسحق بوده و خواجه قطعه در تاریخ وفات او گفته که در آخر کتاب ثبت است

د داور :

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال خود آن کرشمه کجارت و آن عذاب کجا
 ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 به بین بسبب ز نغدان که چاه در راه است کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
 چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفرما از این جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۶

اگر آن ترک شیرازی ابدست آرد دل مارا بغال هندویش بنخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلی را
 فغان کاین لولیان^۱ شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان بغارا
 ز عشق ناامام ما جمال یار مستغنی است بآب ورنک و خال و خط چه حاجت روی زیارا
 من از آن حسن روز افزون که بوسف داشت دانستم که عشق از پرده عصمت برون آرد زایخارا
 حدیث از مضرب و می گوور از دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
 نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست دارند جوانان سعادتمند بند پیر دانا را
 بدم گفتمی و خرسندم عفاک الله کرم کردن جواب تلخ میزید لب لعل مکر خارا

غزل گفتمی و در سغنی با و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد^۳ نریارا

۷

دوش از - جد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران ضریقت بعد از این تدبیر ما
 امر بدان روسوی کعبه چون آریم چنین رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
 در خرابات مغان ما نیز همدستان شوم کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

۱ - دو طایفه از ترکان از قبیم در شیراز سکونت دارند آنها را ترک شیرازی می گویند و این مصراع را میتوان معنائی گرفت باسم امید زیرا که عربی دست ید است و دل ما یعنی قلب ما چون قلب ما را که ام است ید آورد امید حاصل شود.

۲ بانانی مجهول یعنی ضریف و لطیف و نازک قدسی

۳ - عقد بکسر اول رشته مروارید و ثریا بضم اول و فتح ثانی بروین و آن منزلی است از منازل قمر

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 با دل سنگینت آیا هیچ در گبرد شبی
 مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
 تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان خاموش
 هاتلان دیوانه کردند از بی زنجیر ما
 زین - بب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما
 زلف بگشادی و باز از دست شد ننجیر ما
 نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما
 رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
 بر دره بیخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
 چون خرابانی شد آن یار ضربت پیر ما

۸

شب از مضرب که دل خوش بادویرا
 چنان در سوز من سازش اثر کرد
 حریفی بد ما ساقی که در شب
 جوشوقم دید در ساغر می افزود
 رهانیدی مرا از قید بستی
 حماك الله عن شر الزوئب
 شبدم ناله جان سوز نی را
 که بی رفت ندیدم هیچ شی را
 ز زلف و رخ نمودی شمس و نی را
 بگفتم ساقی فرخنده بی را
 چو یمودی بیابی جام می را
 جزاك الله في الدارين خیرا

چو بیخود گشت حفظ کی شمارد

بيك جو مدكت ۳ کاوس کی را

۹

صوفی با که آینه صاف است جامرا
 راز درون برده زرنده ان مست پیرس
 عنقا شکار کس نشود دام باز چین
 من آن زمان ضمع پیریدم ز عاقبت
 مارا بر آستان نوس حق خدمتست
 تا بنگری صفای می لعل قام را
 کاین حال نیست زاهد عالیهام را
 کاینجا همیشه باد بدست است دام را
 کاین دل نهل در کف عشقت زمام را
 ای خواجه باز بین بترحم غلام را

۱. باجیم فارسی صید و شکار است

۲- یعنی حفظ کند نورا خدای از شر حادثات روزگار و جزا دهد نور احق عز وجل در دار دنیا و دار آخرت.

۳ - بضم اول بهنو پادشاهی است و کیکارس پادشاه دوم از طبقه دوم پادشاهان فرس است که آنها را کبان میگویند و او پسرزاده کبشاد است که پس از جد خود در بلخ پادشاهی یافت

داور

در عیش آنفدکوش که چون آبخور نامند آدم بهشت روضه دارالسلام را
 در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصال دوام را
 ای دل شتاب رفت و نچیدی گلوز عمر پیرانه سرمکن هوس تنگ و نام را
 حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
 از بنده بندگی برسان شیخ جام^۲ را

۱۰

رونق عهد شباب است دگر بستنرا میرسد مزده گل بلبل خوش الحان را
 ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی خدمت از ما برسان سروگرو ریحان را
 ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را
 ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند بر سرکار خرابات کنند ایان را
 بار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست^۳ خاکی که بآبی نخورد طوفان را

۱ - آبخور بمعنی قسمت و نصیب است و بهشت یعنی بگذاشت و رها کرد و مراد از دارالسلام دارالله است که جنت باشد

۲ - جام ولایتی است از خراسان و شیخ جام شیخ ابونصر احمد جامی که از مشایخ کبار است و او معاصر شیخ ابوطی سبنا است و کتاب سراج السائرین از اوست

۳ - هست خاکی که بآبی نخورد طوفانرا مراد از خاک در اینجا بنا بر توجیه بعضی از شارحین عظام یعنی جسد حضرت آدم علیه السلام است که در اخبار آمده که حضرت نوح آنرا از سرنیب یا مکه معظمه باختلافات روایات با خود در سفینه حمل کرد پس آنرا در ظهر کوفه دفن نمود و آن اکنون در عقب قبر حضرت امیرالمومنین علیه السلام است از این جهت است که آن حضرت را ضجیم آده میگویند و متصود از بآبی نخورد طوفان را این است که طوفان بآبی ملافی نشود یعنی آبی از طوفان باو نرسد چه جای آنکه غرق شود و همچنین کسی که سفینه نجات این است یعنی ولایت اهل بیت یغیبر صلی الله علیه و آله ساکن شود از طوفان ضلالتها ایمن گردد و بهیضی گفته که مراد از این خاک خاکی است که حضرت نوح علیه السلام با خود در کشتی برد بجهت نیم زیرا که طهارت بآب فضا آلهی روا نبود پس آنخاک بمصاحبت آن حضرت از غرق این شد پس تدبر کن

داور

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| برو از خانه گردون بدر و نان مطالب | کابن سبه کاسه در آخر بکشد مهمان را |
| گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکرور در مبخانه کنم مژگان را |
| نشوی واقف يك نکته زاسرار وجود | نانه سرگشته شوی دایره امکان را |
| هر که را خوابگاه آخر زد و مثنی خاکست | کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را |
| ماه کنهانی من مسند مصر آن توشد | وقت آن است که بدرود کنی زندان را |
| در سرزاف ندانم که چه سودا داری | که بهم برزده گیسوی مشک افشان را |
| ملك آزادگی و گنج قناعت گنجی است | که بشیر مبر نشود سلطان را |

حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر منه چون دگران قرآن را

۱۱

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| بلازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا |
| چه قیامتت جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان قد سرود لربارا |
| زرقب دیو سیرت بخدا همی بنام | مگر آن شهاب ناقب مددی کند سهارا |
| دل عالمی بسوزی جو عندار بر فروزی | تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا |
| مزه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا |
| همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنائی بنوازد آشنا را |

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا

۱۲

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| صبا بنطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده مارا |
| شکر فروش که عمرش دراز باد چرا | نقصدی نکند طوطی شکر خارا |
| غرور حسن اجازت مگر نه ادای گل | که پرشی نکنی عنده لب شیدا را |
| بجمن خلق توان کرد صید اهل نظر | بدام و دانه بگیرند مرغ دانا را |
| چو با حبیب نشینی و باده بیبائی | بیاد آر حریفان باده ۲ پیما را |

۱- دام ودانه مراد رائف و خال است و خلاصه معنی این است که دانشمند را
بجمن سیرت توان گرفتار کرد نه بجمن صورت که عشق من اینخواجه بر خوی
اوست نه برفد و بالای دلجوی اوست

۲- در بعضی از نسخ بادیما بدون ها نوشته و در انجمن گفته بادیما بودن کنایه
از کارهای بیبوده و بی فایده و بی نفع کردن است و شعر مذکور را
با استشهاد آورده

« فدیسی »

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نبت سهی قدان سبه چشم ماه سبها را
 جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا
 در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
 سماع زهره برقص آورد مسیحا را

۱۳

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ساها بر خیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را |
| ساعترمی در کفم نه تا ز سر | بر کشم این دلق از روق فام را |
| گر چه بدنامی است نزد عاقلان | ما نمی خواهیم ننگ و نام را |
| باده در ده چند از این باد غرور | خاک بر سر نفس بد فرجام را |
| دود آه سینه سوزان من | سوخت این افسردگان خام را |
| معرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را |
| بادلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را |
| نگرد دیگر به سرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را |

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
 عاقبت روزی بیابی کام را

۱۴

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ما برفتم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا میرد آبشخور ما |
| از تار مژه چون زلف تو در زگریم | قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما |
| بدعا آمده ام هم بدعا باز روم | که وفا باتو قرین باد و خدا یا اور ما |
| گر همه خلق جهان بر من و توحیف خورند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما |
| بسرت گر همه عالم بر من جمع شوند | توان برد هوای تو برون از سر ما |
| فلك آواره بهر سو کندم میدانی | رشک مبادش از صحبت جان پرور ما |
| تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده ایم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما |
| زود باشد که بیاید سلامت یارم | ای خوش آن روز که آید سلامت بر ما |

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
 گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

۱۵

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| لطیف باشد گرنیوشی از گداهای روت را | تا بکام دل به بیند دیده ما روت را |
| همچو هارونیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را |

کی شدی هاروت در چاه زنجدهاش اسیر گرنگفتی شمه از حسن او ماروت را
 بوی گل برخاست گویی در چمنهاروت بود بلبلان مستندگویی دیده چون ما روت را
 تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
 روی بنما تا به بیند حافظ ما روت را

۱۶

ناجالت عاشقان را زد بوصل خود صلا جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
 آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
 ترك ما گر میکنند رندی و مستی جان من ترك مستوری و زهدت کرد باید اولاً
 وقت عیش و موسم شادی و هنگام گیل است بنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
 حافظا کربای بوس شاه دستت میدهد
 باقنی در هر دو عالم رتبت و عز و علا

حرف باء

۱۷

میدمد صبح و کله ۱ بسته صحاب الصبوح الصبوح یا اصحاب
 میچکد زاله بر رخ لاله المدام المدام یا احباب
 میوزد از چمن نسیم بهشت خوش بنوشید دایماً می ناب
 تخت زرین زده است گل بچمن می چون لعل آتشین در لب
 لب لعل تو را حقوق نمک هست بر جان و سینه های کباب
 در میخانه بسقه اند دگر افتح یا مفتح الابواب
 در چنین موسمی عجب باشد که به بندند میکده بشتاب
 زاهدی می بنوش رندانه فاتقوانه ۲ یا اولی الالباب
 گر نشن ز آب زندگی خواهی می نوشین بجو بیانک رباب
 چون مسکن در حیات اگر طلبی لب لعل نگار را در باب
 حافظا غم نخور که شاهد بخت
 عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

۱- کله بکسر اول و فتح نانی مشدد برده ایست باریک که بان از بته خود را حفظ میکنند و مراد این است که ابر مثل پرده نازک در جو هوا کشیده شده و الصبوح یعنی هاتوا الصبوح یعنی بیارید شرابی را که در بامداد آشامیدم میشود ای باران و تکرار از برای تاکید است

داور

گفت دزدن بال دل ره کم کند مسکین غریب
 خانه پروردی چه تاب آرد غم چند بن غریب
 گرز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
 خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
 گر چه نبود در نکارستان خط مشکین غریب
 همچو برك ارغوان بر صفت نسرین غریب
 در سحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب
 ورنه خواهی ساخت مارا خسته و مسکین غریب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
 گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
 خفته بر سنجاب راحت ناز بینی را چه غم
 ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
 بس غریب افتاده است آن مور خط گرد درخت
 مینماید عکس می در رنگ روی مهوش
 گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
 باز گفتم ماه من آن عارض گلگون میوش

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
 دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

سایه ۱ را باشد حجاب از آفتاب
 ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
 گر در آغوشش به بینم شب بخواب
 خانه معمور و درویشان خراب
 هردم از می شان زند بر آتش آب
 آبرو بر باد دادم از شراب
 آبرو بر باد دادم از شراب
 زیر دامان باد دارد چون حجاب
 معتصب را حد بیعد و حساب

آفتاب از روی او شد در حجاب
 دست ماه و مهر بر بندد بجم
 از خیالم باز نشاند کسی
 شاهدان مستور و مستان بی شکب
 سوز مستان گر بداند معتصب
 خون دل در جام دیدم از سرشک
 هر که را از دیده باران نیست اشک
 هر که را از دیده باران نیست اشک
 از برای ۲ باده میباید زدن

حافظا واعظ نصیحت گو ممکن
 ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب

- ۱- یعنی آفتاب نسبت بروی او سایه است لهذا از تابش آفتاب روی او معجوب و پنهان میشود چنانکه سایه از آفتاب دور.
- ۲- یعنی از برای نپی از باده و مراد از معتصب آن کسی است که از اموری که در شرح ممنوع است نهی کند
- ۳- یعنی بلند و برتر است خدای عزوجل

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو دیدم روی خوش - جده کردم | بعده الله نکو کردارم امشب |
| نهال صبرم از وصلش بر آورد | زخمت خوش بر خوردارم امشب |
| برات لیلۃ القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب |
| بر آن عزمم که گر خود میرود سر | که سر بوش از طبق بردارم امشب |
| کشد نقش انالحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بیدارم امشب |
| تو صاحب نعمتی من مستحکم | زکات حسن ده خوش دارم امشب |

همی ترسم که حافظه بجز گردد

ازین شوری که در سردارم امشب

۲۱

| | |
|----------------------------------------------|----------------------------------------|
| صبح دولت میدمد کوجام همچون آفتاب | فرستی زین به کجا باهم بده جام شراب |
| خانه بی تشویش و ساقی یار و مضرب بنده گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب |
| خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می بینم، بیداری است یارب یا خواب |
| از بی تفریح طبع و زیور حسن ضرب | خوش بود ترکیب زرین جام بالعلی مذاب |
| از خیال لطف می مشاطه ^۲ چالاک ضعیف | در ضمیر برک گل خوش میکند پنهان کلاب |

۱- مراد از منصور حسین بن منصور حلاج است زیرا که منصور نیز لقب اوست و او از اهل بعضای فارس است و در نزد اکثر علمای عامه و خاصه مدوح است و از وی کلمات باطنیه و دعاوی فاسده بسیار نقل شده و از علمای عامه در عهد مقتدر عباسی هشتاد و پنج نفر فتوی بقتل او دادند پس او را بدار زده کشتند بلی از غزالی نقل است که کلمات او را تاویل کرده و علوی باحال که خون او چون بر زمین میریخت انالحق نقش میشد اگرچه در بعضی از اشعار و غیرها مذکور است لکن بی اصل صرف است بعضی از مریدان او آنرا بعد از قتل او ساخته اند بلی گویند در زندگی انالحق میگفته تسلیم اصفهانی گوید (شعر)

صوفی که گوید بر ملا روی تو دیدم بارها گراست میگوید چرا انت انالحق میزند

۲- مشاطه بفتح میم و تشدید سین زنی که عروس را بیاراید و همچنین ماشطه یعنی بجهت خیال کردن لطف باده طبیعت که متاکل مشاطه است کلاب را در باطن برک گل پنهان میکنند

داور،

شاهد و ساقی بدست افتان و مطرب پای کوب غزوه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
 شاه عالم بخش در دور ضرب ایهام گو حافظ شیرین کلام بنده گو حاضر جواب
 ناشدی آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
 میرسد هر دم بگوش زهره گدبانک رباب

۲۲

زباغ وصل تو یابد ریاض^۱ رضوان آب زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ ناب
 چو چشم من همه شب جو بیار باغ بهشت خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
 بحسن عارض و قد تو برده اند پناه بهشت و طوبی ضوی^۲ لهم و حسن مآب
 بهار شرح جمال تو داده در هر فصل بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
 لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
 بوخت این دل خام و بکام دل نرسید بکام اگر بر سیدی نریختی خواب
 گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند خبر نداری از احوال زاهدان خراب
 مرا بدور ایت شد یقین که جوهر لعل پدید میشود از آفتاب عالماناب
 مهل که عمر به بیهوده بکنند حافظ
 بگوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

حرف تاء

۲۳

بیا که قصر امل سخت و مست بنیاد است یار باده که بنیاد عمر بر باد است
 غلام همت آم که زیر چرخ کبود زهرچه رنگ نعلق پذیر آزاد است
 نصیحتی کینت یادگیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقم یاد است
 بجز درستی عهد از جهان مست نهاد که این عجزه^۳ آعروس هزار داد است
 چه گویت که بمیخانه دوش مست و خراب سروش عالم غییم چه مزده داد است

۱ - ریاض بکسر اول جمع روضه به معنی مرغزار است

۲ - یعنی زندگای خوشی از برای ایشان باشد و خوب باز گشتن گاهی و
 این کلام جنس از آیه است که در سوره رعد واقع است و بیش از آن اینست
 الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی الخ
 داور

« داور »

۱ - عجزه بفتح اول زن پیراست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
 تو را ز کنگره عرش میزنند صغیر
 غم جهان محور و بند من مبر از یاد
 رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
 نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
 حمد چه میری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

۲۴

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
 بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
 مبان او که خدا آفریده است از هیچ
 گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
 دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
 برو فسانه سخوان و فسون مدم حافظ
 کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۲۵

روزه یکو شد و عید آمد و دلها برخاست
 نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
 چه ملامت بود آنرا که چوما باده خورد
 باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
 ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
 می بیخانه بجوش آمد و مبادید خواست
 وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
 این نه عیب است بر عاشق رندونه خطاست
 بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
 آنکه او عالم سراست بدین حال گواست

۱- سدره بکر اول درخت کفار و مراد از آن در این شعر درخت کناریست
 که در بالای آسمان هفتم و در نزد آن جنت است و آنرا صدره المنتهی گویند
 و جبرئیل تا آن حد رسد و در قرآن مجید در سوره نجم است و لقد راه
 نزله الاخری عند صدره المنتهی عندها جنه الاوی اذ یغشی الدرۃ ما یغشی و از
 پیغمبر صلی الله علیه و آله مرویست که دیدم بر هر برگگی از برگهای سدره ملکی
 ایستاده تسبیح خدا میکنند
 داور

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
 چه بود گرم و تو چند قدح باده خوریم
 و آنچه گویند روانیست نگوئیم رواست
 باده از خون رزانت نه از خون شمامست
 این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
 و ربود عیب چه شد مردم بی عیب و کجاست
 حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
 همچو بر کاروی تقطعل یا برجاست

۲۶

جو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 دلم زبرده برون شد کجائی ای مطرب
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
 نخفته ام بخالی که میزم شبها
 چنین که صومه آوده شد ز خون دلم
 از آن بدیر مقام عزیز مدارند
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
 چنین که خرقه می آوده ام من از مستی
 سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
 تبارك الله از این فتنها که در سرماست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 بناله آن که از این برده کارما بنواست
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
 خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
 گرم بیاده بشوئید حق بدست شمامست
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
 که رفت عمر و هنوز دماغ بر ز صداست
 کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
 فضای سینه حافظ هنوز بر ز صداست

۲۷

روضه^۲ خد برین خلوت درویشان است
 گنج عزت که طلسمات عجائب دارد
 قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
 آنچه زرمیشود از یرتو آن قلب سیاه
 و آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
 مایه معشمتی خدمت درویشان است
 فتح آن در نظر همت درویشان است
 منظری از چمن زهت درویشان است
 کیمیائی است که در صعبت درویشان است
 کیمیائی است که در حشمت درویشان است

۱- بفتح عبادتخانه ترسایان که سر آن را بلند و باریک سازند و مجازا بمعنی عبادتخانه
 اهل اسلام نیز آمده.

۲- یعنی مرغزار جاوید برتر و بلند و مراد از آن بهشت است

دولتی را که باشد غم از آسب زوال
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی
 روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که تورا
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
 بنده آصف عهدیم که در سلطنتش
 ای دل اینجا بادب باش که سلطان عشق

حافظ از آب حیات ابدی میخواهی

منبعش خاک در خلوت درویشان است

۲۸

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
 که به پیمانہ کنی شهره شدم روزالت
 چار۲ تکبیر زدم بکسرہ بر هر چه که هست

۱- مراد از روز الت که حق تعالی ميثاق ربوبیت خود را از خلق گرفت چنانکه
 در قرآن مجید در سوره اعراف فرموده و اذاخذ من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم
 و اشهدهم علی انفسهم الت بر بکم قالو اشهدنا و در این مقام تحقیق و تفصیلی
 است که ذکرش بطول میانجامد

۲- چار تکبیر زدم یعنی ماسوی رامرده انگاشتم و اصل این سخن برداشته
 از نماز میت است بمنه اهل سنت که چهار تکبیر میگویند اما بمنه علمای
 ماخلافی نیست در آنکه در غیر مناقب باید پنج تکبیر گفت که هر تکبیری
 از نمازی از پنج نماز است و حدیث است از حضرت صادق علیه السلام که
 رسول خدا تکبیر میگفت بر قومی پنج تکبیر و بر قوم دیگر چهار تکبیر و هر
 گاه بر مردی چهار تکبیر میگفت متهم میشد یعنی بنفاق و شاعر عربی
 نیز گفته :

توکل علی الرحمن فی کل ساعة و تق بالذی قد یرزق الخلق اجمعا

و دعهم لرزق الله والله ضامن و کبر علی الکونین و الخلق اربعا

و بعضی چهار تکبیر را عبارت گرفته از بنای آثاری و افعالی و صفاتی

داور

و ذاتی

فی بده تانممت آگهی از سر قضا که بروی که شدم عاشق و بر بروی که مست
 کمرکوه کم است از کمر موی اینجا ناامید از در رحمت مشوای باده پرست
 جان فدای دهننت باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست
 بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم افروزه کسی خوش نشست
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
 یعنی از و هبل تو اش نیست بجز باد به ست

۲۹

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
 تار روی تو هر برگ گل که در چمن است فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
 مگر نوشانه زدی زلف عنبر افشانرا که باد غلبه آسا کشت و خاک عنبر پوست
 رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد که چون شکنج و ورقهای غنچه تو بر توست
 نه من سبوکش این دیررند سوزم و بس بسا سری که در این آستانه سنگه و سبوست
 زبان ناطقه در وصف حسن اولالت چه جای کلک بریده زبان یهده گواست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
 که داغدار ازل همچو لاله خود دوست

۳۰

دل سرا پرده محبت اوست دیده آینه دار طلعت اوست
 من که سر در بناورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست
 تو و طوبی و ما قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
 دور بجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی بنجروزه نوبت اوست
 من که باشم در آن حرم که صبا پر دم دار حریم حرمت اوست

- ۱- مراد از طارم فیروزه آسمان است و اصل طارم بفتح راه و ضم آن نیز
 معنی گنبد و قبه است « داور »
- ۲- خوشبوئی است معروف مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن البان و
 غیر آنها و جمع آن غوالی است « داور »

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ملکت عاشقی و کنج طرب | هر چه دارم زمین همت اوست |
| من و دل گر فنا شویم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست |
| بی خیالش مباد منظر چشم | ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست |
| گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست |
| هر گل نوک که شد چمن آرا | اثر رنگ و بوی صحبت اوست |

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

۳۱

| | |
|----------------------------------------|------------------------------------|
| آن سبب اچرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست |
| گرچه شیرین دهان پادشاهانند ولی | آن سلیمان زمان است که خاتم با اوست |
| روی خوبست و کمال هنر و دامن باک | لاجرم همت باکان دو عالم با اوست |
| خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست | سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست |
| دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم بادل مجروح که مرهم با اوست |
| با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت و مارا و دم عیبی مرهم با اوست |

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۳۱

| | |
|--------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| دارم امید عاطفتی ^۲ از جناب دوست | کردم اذیتی و امیدم بغفو اوست |
| دانم که بگنرد ز سر جرم من که او | گرچه بر پوش است ولیکن فرشته خوست |
| بی گفتگوی زلف تو دل راهمی برد | باروی دلکش تو که را روی گفتگوست |
| عمری است تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم | ز آن بوی در مشام ^۳ دل ما هنوز بوست |
| هیچ است آن دهان که ندیدم از او نشان | موئی است آن میان و ندانم که آن چه موست |
| دارم عجب ز قش خیالش که چون برفت | از دیده ام که دمیدمش کارشست و شوست |

۱- چرده باجیم فارسی بروزن برده پوست بدن و مطلق رنگ است داور

۲- مهربانی کردن است داور

۳- بنشیدم میم آخر در اصل مشام جمع مشم از شم یعنی بوئیدن است داور

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت
 ماسر چو کوی بر سر کوی تو باختیم
 در دیده ام چو دینار و آن گفت این چه پوست
 واقف شد کسی که چه گوشت و این چه پوست
 حافظ بدست خال پریشان تو ولی
 بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

۳۲

آن شب قدری ^۱ که گویند اهل خلوت امشیت
 تا بکیسوی نودست ناسزایان کم رسد
 کشته چاه ز نغدان توام کز هر طرف
 تاب خوی بر هارزش بین کآفتاب گرمرو
 اندر آن موب که بر پشت صبا بندند زین
 شهوار من که مه آینه دار روی اوست
 آب حیوانش ^۲ زمقار بلاغت میچکد
 من نخواهم کرد ترک لعل یاز و جام می
 یارب این تاثیر دوات از کداهین کوکبت
 هر دلی در حلقه در ذکر یارب یاربست
 صد هزارش کردن جان زیر طوق غنجب ^۳ است
 در هوای آن عرق تاهنت هر روزش بست
 با حلیمان چون برانم من که مورم مرکبت
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبت
 زاغ کلک من نیامزد چه عالی مشربست
 زاهدان معذور داریدم که اینم منه بست

آنکه ناوک بردام از زیر چشمی میزند
 قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

۳۳

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
 تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
 هر که زنجیر سر زلف گر هگیر تو دید
 سوز دل بین که ز بس آتش و اشکم دل شمع
 چون ییاله دلم از توبه که کردم بشکست
 آتش بود در این خانه که کاشانه بسوخت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
 شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
 دوش بر من ز - رمهر چو پروانه بسوخت
 چون صراحی جگر بی می و میمانه بسوخت

-
- ۱- شب قدر شبی است مبارک که عبادت در آن بهتر است از عبادت هزار ماه چنانکه در قرآن است و در تعیین آن اختلاف است داور
 - ۲- غنجب بفتح هردو غین لفظی است عربی و آن بمعنی گوشت آویخته در زیر ذقن است و آنرا طوق گلو نیز گویند داور
 - ۳- آب حیوانش حیوان بدو فتنه بمعنی جات است داور

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقه از سر به در آورد و بشکرانه بسوخت
 آشنایان نه غریبت که دلسوز مند چون من از خویش بر فتم دل بیگانه بسوخت
 خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
 که نخفتیم شب و شمع با افسانه بسوخت

۳۴

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای هیچ گمراه نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
 ناچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم براند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
 این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکمست کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست
 چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب نکاندرین طغرا^۲ نشان حبه^۱ تند نیست
 هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو گبر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام^۴ ماست ورنه شریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 بر در میخانه رفتن کاری بکننگان بود خود فروشان را بکوی مبرویشان راه نیست

۱ - ناچه بازی ، بیدق بفتح با ، ودال معرب پیاده است و مراد از آن پیاده
 شطرنج است و شطرنج بنا بر قول صاحب قاموس و جمع دیگر دیگر بکر شین است
 و آن بازی است معروف که ارکان آن شاه و فرزین و قبل و اسب و رخ و
 پیاده است

۲ - بعضی احتمال داده که مراد از این سقف نفس ناطقه انسانی باشد که
 بلند است باعتبار آنکه از عالم امر و ملکوت است نه از عالم خلق و ملک
 عالم امر فوق عالم خلق است

۳ - بضم اول نوعی از خط پیچیده است که القاب سلاطین را بآن خط
 بر فرمانها نویسند

۴ - بواندام یعنی بی نظام و اصول و نامناسب و اندام بمعنی زیبا و زیبایی
 هم آمده.

داور

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ارب بر صدر نشینند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۳۵

| | |
|--------------------------------------------|------------------------------------|
| آن ییک نامورا که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست |
| خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست |
| جان دادمش بزده و خجالت همی برم | زین تقدیم عیار که کردم تار دوست |
| سیر سیهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست |
| شکر خدا که از مدد بخت کار ساز | بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست |
| گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست |
| کحل الجواهری ^۲ بن آرای نسیم صبح | ز آن خاک نیکبخت که شمره گذار دوست |
| مائیم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست |

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۳۶

| | |
|-----------------------------------------------|---------------------------------------|
| زلفت هزار دل یکی تار مو به بست | راه هزار چاره گر از چار سو به بست |
| تا عاشقان بیوی نسیمش دهند جان | بگشود نانه و در هر آرزو به بست |
| شیدا ^۳ از آن شدم که نگارم چوماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد در رو به بست |
| ساقی بچندرنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشا نگر که چه خوش در کدو به بست |
| یار چه جرم کرد صراحی که خون ^۴ خم | با تمهای غلغلهش اندر گلو به بست |

- ۱- نام آور بمعنی خداوند نام و آوازه است داور
- ۲- کحل الجواهر سمره را گویند که در آن مروارید ناسفته و سایر جواهر باشد برای روشنی چشم بکار برند و آنرا بفارسی جواهر سمره خوانند داور
- ۳- بمعنی دیوانه و لایمقل است
- ۴- کفایه از شراب انگوری است همچنین خون جام و خون و غنفل بضم دو غین صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود چه میگویند و در آواز صراحی نظامی گویند ؛
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز ۱ هنگامه باز چید و در گفتگو به بست
 مطرب چه تمه ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال درهای وهو به بست
 حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
 احرام طوف کعبه دل بی وضو به بست

۳۷

مرحبا ای بیک مشتاقان بگوینام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
 واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز شوق شکرآ و بادام دوست
 زلف اودام است و خالش دانه آن دام و من بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
 سرزمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر هر که چون من در ازل یکجگره خورد از جام دوست
 من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی درد سر باشد نه ودن بیش از این ابرام دوست
 میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گزافم تا بر آید کام دوست
 گر دهد دستم کبشم در دیده همچون تونیا؟ خاک راهی کآن مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز ویدرمان بساز
 زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۳۸

آن ترک بریچهره که دوش از بر مارت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف مانیست که از دیده چها رفت
 بر شمع زلفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سرما رفت
 دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

۱ - یعنی بازیگر و هنگامه مجمع و جمعیت خصوصا که قصه خوانان و

بازی گران «داور»

۲ - مراد از این دلب محبوب و چشم اوست «داور»

۳ - استوار کردن و بستن آوردن و ملول ساختن «داور»

۴ - بضم سرمه و مشرف با اول مضموم و فتح ثانی و ثالث مشدد بزرگی داده شده «داور»

۵ - یعنی سبل و سرشک بکسر اول آب چشم و طوفان بضم سبل غرق کننده و در تفسیر آیه فاخذهم الطوفان بعضی گفته آن باران غالب و آب غالب است که فرو بگیرد هر چیزی را «داور»

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| از پای فتادیم چو آمد شب هجران | دردد بماندیم چو از دست نوا رفت |
| دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عصیت که هر دم همه در کار دعا رفت |
| احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم که از سروه صفا رفت |
| دی گفت طیب از رحمت اچومر اید | هیات که درد تو ز قانون شفا رفت |

ای دوست پیرسیدن حافظ قدمی نه
 زآن پیش که گویند که از دار فنا رفت

۳۹

| | |
|-----------------------------------------------|---------------------------------------------------|
| منم که گوشه میخانه خانقاه ^۲ من است | دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است |
| گرم ترانه ^۳ چنگ و صبوح نیست چه باک | نوی من بسحر آه هنرخواه من است |
| ز بادشاه و گدا فارغم بحمد الله | گدای خاک دردوست بادشاه من است |
| غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شناست | جز این خیال ندارم خدا گواه من است |
| سرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر | که دل جور ^۴ و جفای تو هرز و جاه من است |
| مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه | رمیدن از درد دولت نه رسم و راه من است |
| از آن زمان که بر این آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه من است |

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
 نودر طریق ادب کوش و کو گزه من است

۴۰

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| اعل سیراب بخون نشنه لب یار من است | وزیری دیدن اودادن جان کار من است |
| شرم از آن چشم سیه بادش و مزگان دراز | هر که دل بردن اودید و در انکار من است |

- ۱- حسرت بفتح افسوس و هیات یعنی دور شد و قانون بمعنی قاعده و دستور است و نیز اسم کتابی است در طب از ابوعلی سینا و ذکر آن در این شعر کمال مناسبت را دارد و نیز ذکر شفا بکسر اول باقانون کمال مناسبت دارد زیرا که آنهم اسم کتابی از شیخ ابوعلی سینا در حکمت است داور
- ۲- بفتح نون جای بودن مشایخ و درویشان و آن معرب خانگاه است مرکب از خانه و گاه از قبیل منزله گاه داور
- ۳- بفتح اول تغمه و سرود خصوصا تصنیف مخصوص و بمعنی رباعی و شاهد خوب صورت نیز میآید داور
- ۴- بضم اول و تشدید لام خواری و خوارشدن داور

سازبان رخت بدروازه هبرکان سرکوی شاهراهی است که منزاگه^۱ دلدار من است
 بنده طالع خویشم که در این قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدار من است
 طبله^۲ عطر گل و درج عیبر افشانش فیض یک شمه زبوی خوش عطار من است
 باغبان همچو نسیم ز در باغ مران کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
 شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۴۱

روز کار بست که سودای بتان دین من است غم اینکار نشاط دل غمگین من است
 دیدن روی تو را دیده جان میباید دین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
 نامرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
 دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار کاین کرامت سبب حشمت و تمکین^۳ من است
 واعظ شهنه شناس این عظمت کو مفروش ز آنکه منزاگه سلطان دل مسکین من است
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کبست که مغیلان طربش گل و نسیرین من است
 یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر از مه روی تو واشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه بخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۱ - منزاگه بوده تخفیف یافته

۲ - بمعنی مکان دادن و یا برجای کردن است و بمعنی قدر و وقع نیز گفته اند

۳ - تماشا که بمعنی محل تماشا و مغیلان چنانکه بعضی گفته در اصل امغیلان

بکسر غین بوده پس او را تخفیف داده مغیلان بروزن سلیمان گفته اند و آن
 بمعنی درخت خاردار است و بعضی گفته که نسیرین بکسر اول کلی است سفید
 و خوشبو که آنرا بفارسی نسیرین گویند و بعضی گفته نسیرین بروزن قزوین نام
 کلی است سفید و کوچک و صد برک

ای شاهد قدسی که کشد بند تقاب
 خوابم بشد از دیده در این فکر جگر سوز
 درویش نمیرسی و ترسم که نباشد
 راه دل عشاق زد آن چشم خارین
 تبری که زدی بردلم از غمزه خطارفت
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
 ای قصر دلفروز که منزلت که انسی
 دوراست سرآب در این بادیه هشدار
 تادرره پیری بچه آئین روی ای دل

حافظ نه غلامی است که از خواجگه گریزد

لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتاب^۲

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
 ای نازنین بسر توچه منهب گرفته
 چون نقش فم زدور به بینی شرابخواه
 يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
 از آستان پیر مغان سر چرا کشم
 ما باده میخوریم و حریفان غم جهان
 دی داد و عده و صلح و در سر شراب داشت
 ما آبروی فقر و فزاعت نمی بریم

شهاد سایه پرور من از که کمتر است
 کت خون ماحلالتر از شیر مادر است
 تشخیص^۳ کرده ایم و مداوا مقرر است
 کز هر کسی که میشنوم نامکرر است
 دولت در این سراو گشایش در این دراست
 روزی بقدر همت هر کس مقرر است
 امروز تاچه گوید و بازش چه در سراسر است
 با پادشاه بگوی که روزی مقدر است

« داور »

۱- بفتح درگاه و آستانه است

۲- عتاب بلامت کردن و خشم کردن و ناز کردن تفسیر شده « داور »

۳- معین کردن چیزی و مداوا دراصل مداوا بوده تا حذف شده یعنی دوا

« داور »

و درمان کردن

شیراز ۱ و آب رگینی و آن بادخوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است
 فرقت ز آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است
 درکوی ما شکسته دلی میخرند و بس بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه ۲ شاخ نباته کلک نو
 کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

۴۴

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلاى سرخوشى اى صوفیان باده برصت
 اساس توبه که در محکمی چوسنگ نمود به بین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
 بیار باده که در بارگاه استغنا چه با سبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
 از این رباط^۳ دودر چون ضرورتست رحیل رواق و طاق همیشه چه سر بلند و چه بست
 مقام عیش میسر نمی شود بی رنج بلی بحکم بلا بسته اند عهد الت
 بهت و نیست مرعجان ضمیر و خوش میباش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
 شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر یادرفت و از آن خواجه هیچ طرف نیست
 بیال و پسر و از ره که تیر^۴ پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

۱- در تاریخ حبیب السیر نوشته که هوای شیراز در غایت اعتدال و آبلش از قنات جاری و بهترین قنات آن قنات رکن آباد است که رکن الدوله حسن بن بویه احداث نموده و بعضی گفته هفت کشور عبارت از هفت ملک که محل سلطنت کلان باشد و آن چین و ترکستان یا فرنک و هند و توران و ایران و روم و شام است و بهتر آن است که مراد از آن هفت اقلیم باشد که حکما آنها را هفت حصه ربع مسکون قرار داده اند

۲- بضم اول چیز نو و خوش و شهد بفتح اول انگین است داور
 ۳- بفتح اول بمعنی مافر خانه است و مراد از رباط دودردنیاست که اهل آن از دری می آیند و از دری میروند و ضرورت بمعنی واجب و رحیل بمعنی کوچ است داور

۴- قسمی از تیر را گویند که بکار دوراندازی آید و به نشان نبرد و بعضی گفته که بمعنی تیر هوایی نیز آمده و پرتاب بمعنی انداختن میآید داور

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میرند دست بدست

۴۵

| | |
|-----------------------------------------------|-------------------------------------|
| زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | بیرهن چاک و غزلخوان و صراحو درد دست |
| نرگش عربده ^۱ جوی و لبش افسون کنان | نیمشب مست ببالین من آمد بنشست |
| سرفراگوش من آورد و باواز حزین | گفت گای عاشق شوریده من خوابت هست |
| عاشقی را که چنین باده شبگیر ^۲ دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست |
| بروای زاهد و بردردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الت |
| آنچه او ریخت به یمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است و گراز باده مست |

خنده جام می و زلف گر هگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

۴۶

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------------|
| خدا چو صورت ابروی دلربای توبست | گشاد کارمن اندر کرشمهای توبست |
| هزار سروچمن را بخاک راه نشاند | ز ماه تا نصب ^۳ زر کش قبای توبست |
| مرا و مرغ چمن را زدل بید آرام | سحر گهان کدال هر دو در نوای توبست |
| ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود | نسیم صبح چو دل در ره هوای توبست |
| مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سر رشته در رضای توبست |
| چونانه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گر هگشای توبست |
| تو خود حبات دگر بودی ای زمان وصال | خطا نگر که دل ابد در وفای توبست |
| هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد | چو غنچه هر که دل خویش در هوای توبست |

زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای توبست

۱ — بروزن دحرجه بمعنی بدخونی و جنگجویی است — داور
 ۲ — بعضی بمعنی صبح و بعضی بمعنی شب و بعضی به -سحر و آخر شب
 تفسیر کرده — داور
 ۳ — نصب بدو فتحه جامه که از کتان و ابریشم بافند و بعضی گفته نصب جاهائی
 است نازک و واحد آن نصبی با پای نسبت است — داور

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ای همد صبا بسبا ۱ مفرستمت | بنگر که از کجا بکجا مفرستمت |
| حبف است طایری چوتو درخاکدان غم | زاینجا باشیان وفا مفرستمت |
| دوراه عشق مرحله قرب و بعدنیت | می بینمت هیان و دعا مفرستمت |
| هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا مفرستمت |
| در روی خود تفرج صنع خدای کن | کآئینه خدای نما مفرستمت |
| تا لشکر غمت نگند منک دل خراب | جان عزیز خود بقدا مفرستمت |
| هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا مفرستمت |
| ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا مفرستمت |
| تا مطربان ز شوق منت آکهی دهند | قول و غزل بساز و نوا مفرستمت |
| ساقی بیا که هاتف آغیم بمزده گفت | با درد صبر کن که دوا مفرستمت |

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعییل کن که اسب وقبا مفرستمت

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ای غایب از نظر بخدا بیبارمت | جانم بسوختی و بدل دوستدارمت |
| تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست زد امن بدارمت |
| گر بایدم شدن سوی هاروت ۲ بابل | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت |

۱- شهر بلقیس که در ملک یمن است و آن در اقلیم اول واقع است و مراد از سبا در این بیت شهری یا جایی است که ممکن معشوق است داور

۲- بکسرتا آواز دهنده و بهمین جهت آنرا بمعنی فرشته که از عالم غیب آواز کند آورند داور

۳- بعضی نوشته که هاروت نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل بکسر باء ثانی آویخته شده اند اگر کسی بر سر آن چاه بطلب جادورود او را تعلیم کنند لیکن در اخبار اهل عصمت علیهم السلام نفی شده است آنچه بآنها نسبت کرده اند از معاصی و قبایح و همچنین تعدیت ایشان در بابل و در خبری چنین مذکور است که هاروت و ماروت دو ملک بودند که تعلیم کردند بمردم سحر را تا احتراز کنند بآن از سحر ساحران و باطل سازند کید ایشان را داور

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| دست دعا بر آرم و در گردن آرمت | معراب ۱ ابروان بنما تا سحر گهی |
| بیمار باز پرس که در انتظارم | خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب |
| بر بوی تخم مهر که در دل بکارم | صدجوی آب بسته ام از دیده در کنار |
| منت پذیر غمزه ۲ خنجر گذارم | خونم بریز و از غم مجرم خلاص کن |
| تخم محبت است که در دل بکارم | میگیریم ۳ و مرانم از این چشم اشکبار |
| آتش زخم در آن دل و بردیده آرمت | گردیده دلم کند آهنک دیگری |
| در پای دمدم کهر از دیده بارم | بارم ده از گرم بر خود تابسوز دل |

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع نیست

فی الجمله ۴ میکنی و فرو میگذارم

۴۹

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| که مونس دم صبجم ده ای دوات تمت | بجان خواجه و حق قدیم و عهد در دست |
| زلوح سینه نیارم نقش مهر نوشت | سرشک من که ز طوفان نوح دست پیرده |

۱- بکسر اول طاق درون مسجد که بطرف قبله است و بعضی گفته آنرا بجهت این معراب گویند که آلت حرب شیطان است داور

۲- بفتح اول بچشم و ابرو اشاره کردن معشوق به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی (داور)

۳- بسیاری از غزلهای خواجه علیه الرحمه چنانکه پیش اشاره شد قافیه مکرره دارد احتمال می رود برای يك قافیه گاهی چند فکر می کرده که هر کدام بهتر است انتخاب نماید بعد که اشعار او را جمع نموده اند همانطور که ثبت کرده مرفوم داشته اند چنانکه از این شعر و شعر صد جوی آب الخ همین استنباط میشود چرا که قافیه هر دو مضمون مکرر است و در بعضی هم احتمال تسامع می رود زیرا که از این قبیل 'مسامحات از اساتید گاه دیده شده و بعضی وجوه احتمالات دیگر هم هست

قدسی

دور

۴- بمعنی من وجه و اندکی تفسیر شده

۵- دست بردن بمعنی قبله کردن و فیروز شدن و یارستن بمعنی توانستن

داور

است .

بکن معامله وین دل شکسته بخر
 شدم ز عشق توشیدای کوه و دشت هنوز
 ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
 دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
 زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
 بصدق کوش که خورشید زاید از نعت
 که باشکستگی ارزد بصد هزار در دست
 نمبکنی به ترحم نطق^۱ سلسله مست
 حوالتم بخرابات کرد روز نعت
 چولاف عشق زدی سرباز چابک و چست
 که خواجه خاتم جم یاره کرد^۲ و باز بجست
 که از دروغ سب روی گشت صبح نعت^۳

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی
 گناه باغ چه باشد چو این گناه نرست

۵۰

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
 جانا بجاجتی که تورا هست باخدای
 ای بادشاه حسن خدا را بسوختیم
 ارباب^۴ حاجتیم و زبان سؤال نیست
 جام جهان ناست ضمیر منبر دوست
 آن شده که بار منت ملاح بر دمی
 ای مدعی برو که مرا باتو کار نیست
 محتاج جنک نیست گرت قصه خون ماست
 چون کوی دوست هست بهم چرا چه حاجتست
 آخردمی پیرس که مارا چه حاجتست
 باری سؤال کن که گد ارا چه حاجتست
 در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
 گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
 احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
 چون رخت از آن تست بیفما چه حاجتست

- ۱ - بکسر نون کمر بند است داور
- ۲ - یعنی کم و ناپدید نمود داور
- ۳ - مراد از آن سفیدی است طولانی و متصاعد در آسمان مشابیه دم کرک که سیاهی در انا سفلی آن دیده می شود و بتدریج ضعیف میگردد تا آنکه اثر آن محو میشود و آنرا صبح کاذب گویند و طالع نیز خوانند داور
- ۴ - ارباب جمع رب بمعنی پرورنده است لکن بمعنی صاحبان استعمال میشود و حضرت بفتح بمعنی نزدیکی در حضور و درگاه است و تمنا در اصل تمنی بکسر نون و در آخر الف خوانند و نویسند و این قسمی از تقریس است . داور
- ۵ - یعنی آن زمان رفت و گذشت و ملاح بفتح و تشدید لام کشتیان بمعنی گفته که آن از ملح بفتح بمعنی بهر دو بال طیدن مرغ ماخوذ است داور

ای عاشق گدا چوب روحبخش بار میدانست وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ توختم کن که هنر خود عیان شود
بامدعی نزاع و محابا چه حاجتست

۵۱

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| خوشر زعبش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی آکجاست گو سبب انتظار چیست |
| معنی آب زندگی و ررضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست |
| هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست |
| بیوند عمر بسته بموئی است هوشدار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست |
| راز درون برده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست |
| مستور و مست هر دو چو از یک فیله اند | ما دل بمشوه که نهیم اختیار چیست |
| سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار | ممنی غفو و رحمت پروردگار چیست |

زاهد شراب کوثر و حافظ ییاله خواست

تا در میانه خواسته کرد کار چیست

۵۲

| | |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| ماه این هفته شد از شهر و بیستم سالی است | حال هجران تو چه دانی که چه مشکلی حالت |
| مردم دیده زاطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان کرد که متکین خالبت |
| ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر | و نه که در کار غریبان عجب اهالی است |
| میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گر چه در عشوه گری هر مزه اش قالی است |
| بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرو | که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است |

۱ - محابا بمعنی فرو گذاشتن و صلح تفسیر شده داور

۲ - ساقی یاری سبب انتظار چیست در نسخه چنین دیده شده

بهنر است قدسی

۳ - سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار در نسخه خطی قدیم چنین

دیده شده و این بهنر است زیرا که سهو و خطا را پروردگار عمر فرموده است

و باعتبار نگیرند و در شما و نیارند قدسی

۴ - بعضی از اهل لغت گفته الشوائب الافذار و الادناس بنابراین شایبه در این

بیت بمعنی حرکتی قلب است

مژده دادند که بر ما گفتری خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالی است
 کوه اندوه فراق بچه طاقت بکشد
 حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است^۱

۵۳

صحن^۲ بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است وقت گل خوش باد کز روی وقت میخواران خوش است
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود آری آری طیب انقاس هواداران خوش است
 ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد لاله کن بلبل که گلبانگ^۳ دل افکاران خوش است
 مرغ شبخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق دوست را باناله شبهای بیداران خوش است
 نیست در بازار عالم خوشدلی، رزانکه هست شبوه رندی و خوشباشی عباران خوش است
 از زبان مومن آزاده ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن حال سبکباران^۴ خوش است
 حافظا نرك جهان گفتن طریق خوشدلی است
 تا نینداری که احوال جهانداران خوش است

۵۴

دردیر هفتان آمد یارم فدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مست است
 از نعل سمنه او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر بست
 آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست وز بهر چه گویم نیست با او ظم چون هست

- ۱- در منتخب سرودی است که مال نی باریک باشد و بمعنی ریشه اندرون قام نیز هست قدسی
- ۲- صحن بمعنی فضا و بعضی گفته ذوق بفتح چشیدن و چاشنی و فارسبان بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند داور
- ۳- گلبانگ بکاف فارسی و سکون نون بمعنی آوازی است که قلندران و درویشان بهنکام برافروختن سراج بگفتن هو یکباره کشند و بمعنی آواز بلبل نیز آمده و دل افکاران یعنی آزرندگان قدسی
- ۴- سبکباران در کلام امیرالمؤمنین علیه السلام است که تخففوا تلحقوا یعنی سبکبار شوید از گناهان. الا حق شوید بکسانی که پیشی میگیرند بجنّت در عمل صالح و نیز وارد شده که نجا للمخففون داور

چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را میسوخت چو پروانه تاروز زیا نشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست افغان نظر بلزان برخاست چو او بنشست
گرغالبه خوشبو شد در گیسوی او بیچند وروسه کمان کش شد با بروی او بیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از غمت

۵۵

کل در برومی در کف و مشوقه بکامت سلطان جهانم بچنین روز غلامت
گو شمع مبارید در این جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست نامت
در مذهب ما باده حلاست ولیکن باروی توای سرو گل اندام حرامت
گو شم همه بر قول نی و نغمه چنگت چشم همه بر لعل لب و گردش جامت
در مجلس ماعطر میامیز که جان را هر لحظه ز گیسوی نو خوشبوی مشامت
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ز آنرو که مرا بالب شیرین تو کامت
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است پیوسته مرا کنج خرابات مقامت
از ننگه^۲ چه گوئی که مرا نام زنگت وز نام چه برسی که مرا ننگ ز نامت
میخواره و سرگشته ورندم و نظر باز وانکس که چو مانیست در این شهر کدامت
با محتسب عیب نگویید که او نیز پیوسته چوما در طلب شرب مدامت

۱ - بشد یعنی برفت و بگذشت و شست انگشت نر که عرب ابهام گویند و
بعضی بمعنی زهکیر گفته و زهکیر بکسر اول مانند انگشتی که از شاخ
حیوان و استخوان و غیر آن دو سازند و در وقت تبر اندازی در انگشت
کنند و گفته اند که گرفت سوار تیر را از آن شست گویند که بوقت گرفتن
تیر در کمان انگشتان بشکلی متمثل شوند که در هقه شامل برای شصت
باشد .

۲ - از چاشنی قند چاشنی مزه و شیرینی و کام بکاف عربی مراد و
مقصود .

۳ - ننگ بمعنی زک و عیب و عار است

داور
داور
داور

حافظ منشین بومی و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن^۱ و عید و صیامت

۵۶

| | |
|---------------------------------------------|------------------------------------------|
| وگر بقره برانی درون ما صافست ^۲ | اگر بلطف بخوانی مزید الطافت |
| چرا که وصف تو بیرون ز حد او صافست | بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است |
| که نور دیده عاشق ز قاف ^۳ ناقافست | ز چشم عشق توان دید روی شاهدغیب |
| که آن بیان مقامات کشف کشف است | زمصحف ^۴ رخ دلدار آیتی بر خوان |

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همام^۵ و طریق خطافست

- ۱ - یاسمن کلی است خوشبو قسمی سفید و قسمی زرد و قسمی کبود آن را یاسمن و یاسمون نیز گویند و در قاموس است که یاسمون نافع از برای صداع بلغمی و زنگام است
داور
- ۲ - صاف در اصل صافی است ماخوذ از صفایای آنرا انداخته اند
داور
- ۳ - نام کوهی است که گردا گرد عالم است و گفته اند از زمره است و در تفسیر ق و القرآن المجید از حضرت صادق علیه السلام آمده که اما ق پس آن کوهی است محیط یزمن و سبزی آسمان از آن است و بان کوه نگاه میدارد خدای تعالی زمین را و نیز در حدیث آمده که ق کوهی است محیط بدنیا از عقب یا جوج و ماجوج
داور
- ۴ - مصحف بضم اول و کسر آن و در قاموس بهره حرکت اول چیزی است که در او صحیفه ها و رساله ها جمع کرده شود و بهین مناسبت بمعنی قرآن مجید مستعمل است و کشف بسیار طاهر کننده و بسیار پرده کشانیده و نیز نام تفسیر است که زمخشری بر قرآن نوشته
داور
- ۵ - مرغی است معروف که استخوان خورد و سایه آن بر سر هر کس افتد بدوات و سلطنت رسد .

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیاز دارد و بعضی گفته خطاب بضم اول و تشدید ثانی مرغیت کوچک و سیاه که آنرا بقیه در صفحه بعد

ما را ز خیال تو چه بروای شرابست
 گر خمر بهشت است بریزید که بیدوست
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان میگردد بر تو و ایکن
 گل بر رخ رنگین تو نالطف عرق دید
 دریزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
 سبز است در دوست یا تا نگذاریم
 در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
 راه تو چه راهی است که از غایت تمظیم
 بی روی دلارای نوای شمع دلفروز

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز
 بس طور عجب لازم ایام شب است

کنون که در کف گل جام باده صافست
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
 بدرد^۳ و صاف تورا حکم نیست در دم کش
 به هزار زبان بلبش در اوصافست
 چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشف است
 که می حرام ولی به زمال اوقافست
 که هر چه ساقی ماریخت عین الطافست

بفارسی پرستو گویند و عوام الناس آنرا بایلل گویند و در مجمع البحرین است که
 خشاک بشین پیش از فاء مثل رمان و آن خطاب است یعنی پرنده در شب
 و وجه تسمیه آن ضعف بصر است

- ۱- بفتح اول شیرین و خوشگوار
- ۲- مراد از آب در اینجا شرابست و شراب بفتح آنچه در نیمروز گرما بزمین شوره چون آب نماید خدای تعالی فرموده کسر اب بقیمه بحسب الضمان ماء داور
- ۳- یعنی آنچه از خدا روزی میشود عین لطف است تو ماذون نیستی که چون و چرا بگوئی لایسئل عما یفعل وهم یسئلون

بیر ز خلق وز عنقا^۱ قیاس کار بگیر که صبت گوشه نشینان ز قاف اوقافت
 حدیث و مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا بافت
 خموش حافظ و این نکته‌های چون ز سرخ
 نگاهدار که قلاب^۲ شهر صرافت

۵۹

| | |
|---------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| بیانک چنگ مخورمی که محتسب تیز است | اگرچه باده فرج بخش و باد گل‌بیز است |
| بعیش گوش که ایام فتنه انگیز است | صراحی و حریفی گرت بدست افتد |
| که همچو چشم صراحی زمانه خور تیز است | در آستین مرفع بیاله بنهان کن |
| که موسم ^۵ ورع و روزگار برهیز است | زرنک باده بشوید خرقه‌ها از اشک |
| که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است | مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر |
| که قطره اش سرکسری و تاج پرویز است | سپهر بر شده ^۶ پرویزی است خون افشان |

۱- بفتح اول طائری است دراز کردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد
 زیرا که هیچکس آنرا ندیده و بفارسی سیمرغ گویند صاحب قاموس گفته عنقا
 طائری است معروف الاسم و مجهول الجسم یا طائری است عظیم که دور میشود
 در پرواز خود و سیمرغ و عنقا بحسب اصطلاح انسان کامل است و صبت
 بکسر اول آوازه است
 داور

۲- بفتح و تشدید لام گرداننده سره و بد که دغا باز باشد و صراف بوزن
 قلاب آنکه درم و دنیا را گردانیده و سره را از سر تا سره دریا بد و تصرف
 کنند در کارها
 داور

۳- آوند شراب است
 داور

۴- مرقع خرقه و داق درویشان چرا که آنرا از رقع رقع و باره باره
 جمع کنند.
 داور

۵- بروزن مجلس هنگام چیزی
 داور

۶- بفتح اول که بای فارسی است غربال و هر چیز سوراخ را نیز گویند
 و گاه آنرا تخفیف داده بروزن گویند و بعضی گفته کسری تکبیر کاف لقب
 نوشیروان و در قاموس است که آن معرب خسرو به معنی واسع الملك است
 و بعضی دیگر نوشته که کسری معرب خسرو لقب نوشیروان و دیگر ملوک فارس
 و مداین است و لهذا جمع آن اکاسره میاید
 داور

عراق وبارس گرفتنی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۶۰

| | |
|-------------------------------------------------|------------------------------------|
| یارب آنشمع شب افروز زکاشانه ^۱ کیست | جان ماسوخت بپرسید که جانانه کیست |
| حالی ^۲ خانه بر انداز دل و دین من است | ناهم آغوش که میباشد و هم خانه کیست |
| باده اعلیٰ ایش کز لب من دور مباد | راح روح که و یمان ده پیمانه کیست |
| دوات صحبت آنشمع سعادت بر تو ^۴ | باز پرسید خدا را که بیروانه کیست |
| مبدهد هرکش افسونی ^۵ و معلوم نشد | که دل نازک او مایل افسانه کیست |
| یارب آن شاهوش ماهرخ زهره جین ^۶ | در یکتای که و گوهر یکدانه کیست |
| آن می لعل که ناخورده مرا کزد جراب | همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست |

گفتم آه از دل دیوانه حافظ نوی
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

۶۱

بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست که ماد و عاشق زاریم و کار ما زاریست

- ۱ — خانه محقر و خانه زمستانی و آشیانه و جانانه معشوق است داور
- ۲ — یعنی فی الحال و اکنون داور
- ۳ — شادمانی و راح روح بمعنی لعنی از سی لحن باربدی نیز میآید لکن در اینجا مراد نیست داور
- ۴ — بفتح اول و ثالث فروغ و روشنی ویرانه بمعنی خط حکم امرا و پادشاهان برعمال و غیر آنها داور
- ۵ — بر وزن افیون بمعنی خواندن کلماتیست عزیزیه خوانان و ساحرانرا بجهت حصول مقاصد خود و بمعنی حبله و تدویر هم و افسانه حکایت و سرگذشت داور
- ۶ — بمعنی ستاره معروف بمعنی گفته که آن اگرچه در عربی باین معنی بضم اول و فتح ثانی و ثالث است لکن فارسیان بسکون ثانی خوانند و جین بفتح طرف پیشانی و یکدانه بمعنی بی مثل و بی عدیل است داور

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرم دوست
 یار باده که رنگین کنیم جامه دل
 نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز
 شعر کرشمه وصلش بخواب مبدیدم
 خیال زلف تو بختن نه کارخامان است
 لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد
 جمال شعص نه چشمهست و زلف و عارض و خال
 بآستان تو مشکل توان رسد آری
 روندگان طریقت به نیم جو نخرند
 چه جای دم زدن ناله های نانا ریست
 که مست جام غروریم و نام هشیا ریست
 که توبه وقت گل از عاشقی زیبا ریست
 زهی امراتب خوابی که به زیبا ریست
 که زیر سلسله رفتن طریق عبا ریست
 که نام آن نلب لعل و خط زنگار ریست
 هزار نکته در این کار و بار دلدار ریست
 عروج بر فلک سروری بدشوار ریست
 قبا اطلش آنکس که از هنر عبا ریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزار ریست

۶۲

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
 سبب بیس که چرخ از چه سفله؟ پرورش
 از این چمن گل بیخار کس نچید آری
 ۵ حسن ز صبره بلال از حبش صهیب از روم
 زبان خموش ولیکن دهان بر از عربی ۳ است
 بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
 که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
 چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
 ز خاک مکه ابو جهل این چه بوالعجبی است

- ۱- ولایتی است که مشک خوب دارد
- ۲- بدو کسر کلمه تحسین است
- ۳- یعنی بر از کلام فصیح است
- ۴- بکسر سین و سکون فاه و بمعنی ساقط از ناس است و در احادیث چنانکه بعضی از علماء فرموده بچند معنی آمده یکی باک ندارد و با چه بدیگری بگوید یا باو بگویند دیگر آنکه نیکی او را سرور و بدی او را غمگین نکنند دیگر آنکه ادعاه امامت کند و امام نباشد
- ۵- بدانکه حسن بصری که از رؤسای صوفیه است و صهیب رومی بصفه تصفیر که از مؤذنان پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده و بعد مؤذن ثانی شد در

بقیه در صفحه بعد

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده غنیمی است
 دواى درد خودا کنون از آن مفرح جوی که در صراحی چینی و شیشه حلبی است
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه رباط مرا که مصعبه ایوان و بای خم طنبی است
 هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه کنون که هست و خرابم ۲ صلاى بی ادیست

بیارمی که چو حافظ مدام استظهار ۳
 بگریه صحرى و نیاز نیم شبی است

۶۳

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی ۵ آن درود عاقبت کار که کشت

نزد اکثر از علمای شیعه ممدوحند لکن در زمره مسلمین محسوبند اما بلال
 بکسر بار ممدوح دانسته بالجمله معنی شعر این است که این سه تن که از
 اهل بلاد بعیده نسبت بمکه و از قبایل دور از حضرت رسالت بودند در
 زمره اهل اسلام و اتباع آن حضرت داخل شدند اما ابوجهل با آنکه از
 اهل مکه و از قبیله قریش بود اسلام نپذیرد بلکه تکذیب حضرت رسالت
 کرد و اذیت بسیار باو رسانید و این عجب است و اسم ابوجهل عمر بن هشام
 است .

۱ - بعضی بفتح میم و بعضی بکسر آن گفته میخانه را گویند و بضاد آمده و
 طنبی در عرف اوطافی است در عقب تالار یا اوطاق دیگر که در آن باز شود
 داور

۲ - یعنی لایعقل و صلا فریادی که از برای امری کنند داور

۳ - استظهار یاری خواستن و قوی پشت شدن قدسی

۴ - عیب رندان مکن از امید المؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود من
 نظری عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره رباعی

آینه خویش بصیقل دادم روشن کردم به یش خود بنهادم

در آینه عیب خویش چندان دیدم کز عیب کسی دگر نیابد بادم

۵ - هر کسی آن درود از جناب صادق علیه السلام مرویست که فرمود انما یحصده
 بن ادم ما یزرع لبس یحصده احد المرحلو ومن اللحو مرأ (داور)

هنگامی که طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت^۱
 سر تسلیم من و خاک در میبکده ها مدعی گرنکنند فهم سخن کوسرو^۲ خشت
 نا امیدم مکن از سابقه از روز ازل توجه دانی که پس برده که خوبست و که زشت
 نه من از خانه تقوی بد افتادم و بس بدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 بر عمل تکبیه مکن خواهی که در روز ازل توجه دانی قلم منع بنامت چه نوشت
 گرفتار نهادت همه این است زهی باک نهاد و در سرشت همه این است زهی باک سرشت
 باغ فردوس لطیف است ولیکن زنیهار تو غنیمت شمر این سایه بیدولب کشت
 حافظا روز اجل گرفتار آری جامی
 بکس از کوی خرابات بر نندت به بهشت

۶۴

جز آستان توام در جهان بناهی نیست سرمه را بجز این در حواله گاهی نیست
 عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم که نیر ما بجز از ناله ای و آهی نیست
 چرا ز کوی خرابات روی برتابم کز این بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
 زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر بگو بسوز که بر من بیرگ گاهی نیست
 غلام نرگس جماش^۳ آن سهی سرورم که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

- ۱- کشت بفتح اول و نانی و نغم اول و کسرنای آتشکده (داور)
- ۲- سرو خشت بعضی گفته این سخن را در فعلی گویند که یکی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود (داور)
- ۳- نهاد بکسر بتیاد و خلقت و سرشت بدو کسره خمیره طینت و خلقت و مجازاً یعنی طبیعت است (داور)
- ۴- چرا ز کوی خرابات در بعضی از نسخ معرب نانی و چنین نوشته اند کز این درم بجهان هیچ روی و راهی نیست
- و روی در اینجا یعنی امید است و این نسخه بهتر است بواسطه آنچه در آن است تأکید و نجیسی (قدسی)
- ۵- جماش بفتح اول و تشدید نانی کثیر الجش یعنی آنکه بازی بسیار میکند و یعنی شوخ و دلبر نیز گفته اند و سهی بفتح اول مطلق راست و درست خصوصاً درخت (داور)

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
 عقاب اجور گشاده است بال در همه شهر
 چنین که در همه سو دام راه می بینم
 چو بیش گیری راهش کنم چه چاره کنم
 دل گسته عنان را که روبراهی نیست
 خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
 که کارهای چنین حد هرسباهی نیست

۶۵

حال دل باتو گفتم هوس است
 طعم خام بین که قصه فاش
 شب قدری چنین عزیز و شریف
 وه که دردانه چنین نازک
 ای صبا امشب مدد فرمای
 از برای شرف بنوک مژه
 خبر دل شگفتم هوس است
 از رقیبان نهفتم هوس است
 باتو تاروز خفتم هوس است
 در شب تار سفتم هوس است
 که سحر که شکفتم هوس است
 خاک راه تو رفتم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان

شمرندانه گفتم هوس است

- ۱ — عقاب بضم اول مرغ سیاه شکاری و آن را بقولی انوق روزن صبور نیز میگویند و جور بفتح ستم کردن و میل نمودن از راستی «داور»
- ۲ چو بیش گیری راهش کنم یعنی در زمانیکه بخواهم جلو گیری اسس سرکش دل را نمایم چه تدبیر سازم که عنان گسته او را روبراهی معین نیست و بهر طرف رخ می آورد و این شعر در نسخه دیده شد «قدسی»
- ۳ — خزینه بعضی گفته اند که آن لفظ فارسی و مبدل از خزینه بعضی خزانه بکراست و حد بعضی اندازه است . داور
- ۴ — دردانه یعنی دانه دُر که مروارید باشد و بعضی نوشته که دُر بضم اول و نشدید را و تخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند و در لغت عرب دُر و دُرّه بروزن حرّ و حرّه مروارید کلان را گویند و سفتن بضم اول یعنی سوراخ کردن است «داور»

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرمم بسوخت کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو بر کار می شدم دوران چون نقطه عاقبت در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان^۲ آسین فشان زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند کاتکس که بخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید از غم سبک بر آمد و رطل^۳ گران گرفت
می ده بیجام جم که صبح صبح جان چون بادش بنیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوتاد عارف بیجام می زد و از غم گران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق هیره ماست نسیم موی تو بیوند جان آگه ماست
بین که سبب ز نغدان او چه میگوید هزار بوسه مصری فناده در چه ماست

- ۱ - ارغوان بهار و شکوفه درختی که بغایت سرخ و رنگین است : داور
- ۲ - مغان جمع مخ بضم میم یعنی آتش پرست است و مراد از کوی مغان منزل سلاک است چنانکه بعضی در اصطلاحات آورده که چون سالک متوجه تکمیل نفس است حق و خود هر دو را نصب العین مینماید از این جهت مناسبت با مجوس دارد که قائل بنور و ظلمت بایزدان و اهرمن اند و بهمین مناسبت طالب را گبر خوانند و آسین فشاندن کنایه از ترک دنیا کردن است : داور
- ۳ - رطل بکراول و فتح آن پیمانه نیم من و گاه بمعنی پیاله شراب که در آن نیم من از آن بگنجد و بمعنی مطلق پیاله شراب نیز می آید و گران بکرا کاف فارسی بمعنی ثقیل و سنگینی است : داور

برغم^۱ مدعیانی که منع عشق مکتد جمال چهره تو حجت موجه ماست
 اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 بحاجب در خلوتسرای خویش بگوی فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
 بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است همیشه در نظر خاطر^۲ مرقه ماست
 اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
 که سالهاست که مشتاق روی چو نهماست

۶۸

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل^۳ است صراحی می تاب و سفینه غزل آمدت
 جریده رو که گذرگاه عافیت تنگت پیاله گیر که هر عزیز بی بدل است
 نه من ز بی علی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی هل است
 چشم عقل در این رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی نبات و بی محل است
 دلم امید فراوان ز وصل روزی تو داشت ولی اجل بره عمر زهن امل است
 ز قسمت ازلی^۴ چهره سیه بختانت پشت و شوئی نکردد سفید و این مثلست
 بگیر طره ما طلعتی و قصه مخوان که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
 خلل^۵ پذیر بود هر بنا که می بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است
 بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظ ماست باده ازل است

۶۹

دل و دینم شد و دایر بلامت برخاست گفت باما مشین کز تو سلامت برخاست
 که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

- ۱ - رغم خاک آلود شدن مکروه داشتن و خوار شدن و حجت بضم حا و تشدید جیم
- دلیل و برهان و موجه بضم میم و فتح وا و تشدید جیم خوب و پسندیده (داوره)
- ۲ - خاطر آنچه در دل میگردد و دل را نیز گویند و مرفه و بروزن موجه
آسایش داده شده و خوشوقت
- ۳ - خلل بدو فتحه تباهی و فساد و سفینه بالمفتح بیاض (داوره)
- ۴ - ازل بدو فتحه بمعنی قدیم است (داوره)
- ۵ - خلل رخنه و گشادگی (داوره)

شعگرد آن لب خندان بزبان لافنی زد بیش عشاق تو شبها بفراموشی^۱ برخاست
 در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو بهواداری آن عارض وقامت برخاست
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت^۲ بنمایش تو آشوب قیامت برخاست
 بیش رفتار تو پابرنگرفت از خجالت^۳ - و سرکش که بناز قدوقامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان پیری

کآتش از خرمن^۴ سالوس و کرامت برخاست

۷۰

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچه هنوز و صدت عنلیب^۵ هست
 گر آمده بکوی تو چندان غریب نیست چون من در این دیار هزاران غریب هست
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هست
 در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست هر جا که هست بر تو روی جیب هست
 آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند ناقوس^۶ و دیر و راهب و نام صلیب هست

۱ - غرامت بفتح غین نقطه دار تاوان زده شدن و آنچه ادای آن لازم باشد «داور»

۲ - ملکوت عالم فرشتگان و در اصطلاح عالم معنی که عالم ارواح باشد و بعضی گفته اند بعضی عالم غیب است «داور»

۳ - خجالت یعنی شرمنده شدن و آن در اصل بسه فته بوده بس به تسکین ثانی تغفیف یافت «داور»

۴ - خرمن بعضی نوشته بالکسر نوده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً و سالوس یعنی خوشگو و چرب زبان و بعضی فریب و فریب دهنده که آنرا بهر بی شباد گویند «داور»

۵ - عنلیب بفتح عین و دال بی نقطه بلبل و جمع آن عنادل است «داور»

۶ - ناقوس خرمره کلان که ترسایان و هنود در هنگام عبادت خود نوازند و بعضی گفته که آن زنگ بزرگ ترسایان است که در وسط کلیسا از سقف آویزند و در روز یکشنبه از صبح تا وقت فراق مردم از نماز بنوازند و دیرگندی است که برای عبادت ساخته باشند و بعضی مطلق عبادتخانه بقیه در صفحه بعد

عاشق که شد که بار بهالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
 فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست
 هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

۷۱

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی مرواد از بادت
 در شکتم که در این مدت ایام فراق بر گرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
 برسان بندگی دختر زرگو بدر آیی که دم همت ما کرد ز بند آزادت
 شکر ایزد که ازین بادخزان رخه نیافت بوستان سن و سرو و گل و شمشادت
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست جای غم باد هر آندل که نغواهد شاد
 چشم بد دور کز این تفرقه خوش باز آورد طالع^۱ نامور و دولت مادر زادت
 حافظ از دست مده صحبت آنکشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۷۲

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت درده فدح که موسم ناموس^۲ و نام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

بقیه از صفحه پیش

نصاری را گفته و راهب یعنی پارسا و عابد نصاری است و صلیب چوبی است
 که ترسایان در زنار بندند و آن را بفارسی چلیبا گویند و بعضی نوشته
 که آن بشکل داریست که باعتقاد ایشان حضرت عیسی علیه السلام را بر آن
 دار کشیده اند و نصاری شکل آن را از طلا و نقره ساخته بگردن آویزند
 تا احوال او در هر زمان بیاد ایشان باشد

۱ — طالع برآینده و با اصطلاح منجمین برج و درجه که هنگام ولادت
 با وقت سؤال چیزی از افق نمودار باشد اول را طالع ولادت و دوم را
 طالع مسئله گویند

۲ — ناموس عصمت و عفت و نیکنامی

«داور»

«داور»

در تاب^۱ تو به چند توان سوخت همچو عود
 منم کن آنچنان که ندانم زیب خودی
 بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد
 دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
 زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز
 نقد^۲ دلی که بود مرا صرف باده شد
 قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که باده عشقش بکام رفت

۷۳

صبا اگر گذری افتد بکشور دوست
 بیار نفعه^۳ از گیسوی مغرب دوست
 بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
 اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
 و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
 برای دیده بیاور غباری از در دوست
 من گدا و تنای وصل او هیبت
 مگر بخواب به بینم جمال و منظر دوست
 دل صنوبریم^۴ همچو بید لرزان است
 ز حرمت قدو بالای چون صنوبر دوست
 اگر چه دوست چیزی نبخرد مارا
 بعالمی نفروسیم موئی از سر دوست

چه باشد ارشود از فیدغم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و جا کرد دوست

۱ — تاب بمعنی حرارت و گرمی است و از این است که خانه را که
 تنور و بخاری دارد تابخانه گویند و عود مطلق چوب از هر درخت که
 باشد و نام چوبی است سیاه که چون در آتش نهند بوی خوش دهد. داور
 ۲ — نقد بمعنی سیم و زر مسکوک است که دل را بآن تشبیه کنند سندی گویند
 سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد خاک سر هر کوئی بیفائده می بیزه
 و صرف بمعنی خرج است

۳ — نفعه بفتح اول وحاء بی نقطه بوی خوش داور

۴ — صنوبر بمعنی درخت چلفوزه است و بعضی گفته سرو نازرا نیز گویند
 و دل را بآن جهت صنوبری گویند که بشکل بار صنوبر است داور

غمش تا در دلم ماوی گرفته است
 لب چون آتشش آب حیانت
 های هتم عمری است کز جان
 شدم عاشق به بالای بلندش
 چو ما در سایه الطاف اویم
 نیم صبح غبر بو است امروز
 ز دریای دو چشم گوهر اشک
 سرم چون زلف او سودا گرفته است
 از آن آب آتشی در ما گرفته است
 هوای آن قد و بالا گرفته است
 که کار عاشقان بالا گرفته است
 چرا او سایه از ما وا گرفته است
 مگر یارم ره صحرا گرفته است
 جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سروسن بوی
 بوصف قد نو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل بوخاسته گات
 گل بخندید که از دست نرنجیم ولی
 گر طمع داری از آن جام مرصع^۴ می لعل
 تا ابد بوی محبت بشامش نرسد
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
 گفتم ای مندم جام جهان بینت کو
 سخن عشق نه آن است که آید بزبان
 نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
 هیچ عاشق سخن سخت به عشوق نگفت
 در و یانوت بنوک مژغات باید سفت
 هر که خاک در میخانه بر خاره نرفت
 زلف سنبل ز نسیم سعری می آشت
 گفت افسوس که آن دولت ییدار بخت
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
 چکاند سوز غم عشق بیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
 و ز زهدوی شما بر ما جفائی رفت رفت

- ۱ - آتشی یعنی عشقی و شوقی و سوزی
- ۲ - بالا یعنی قد و قامت و نیز بلندی
- ۳ - لالا روشن و رخشان
- ۴ - مرصع از رصع بدین معنی چسبیدن چیزی و در استعمال آنچه در آن جواهر را بزرگنمایند و مراد از زرد زرد و جاقوت اشک و خون است

برق عشق از خرمن بزمینه پوشی سوخت سوخت جورشاه و کایران گر بر گدائی رفت رفت
 گردلی از غمزه دلدار باری برد برد ورمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
 در طریقت رنجش خاطر نباشدمی بیار هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
 عشق بازی را تحمل بایدای دل پایدار گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
 از سخن چینان ملالتها بدید آید ولی چون میان هشتینان ماجرائی رفت رفت
 عیب حافظ کو ممکن زاهد که رفت از خانقاه
 بای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

۷۷

بگوی میکده هر سالکی که ره دانست در دگر زدن ابدیشه تبه دانست
 زمانه افسر رندی نداد جز بکسی که سرفرازی عالم در این کاه دانست
 بر آستانه میخانه هر که بافت سری ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
 دلم ز نرگس ساقی امان^۴ نخواست بجان چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
 و رای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 ز جور کوکب طالع سحر گهان چشم چنان کریمت که خورشید دیدومه دانست
 خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را هلال بکشیه و ماه چارده دانست
 هر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر^۵ خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
 بلند مرتبه شاهی که نه رواق^۶ سپهر نمونه زخم طاق بارگی دانست

- ۱ - کدورت بدو ضمه تیرگی و آن مقابل صفا است چنانکه در دیوان منسوب بامیرالمؤمنین علیه السلام در ذم دنیاست فصفتها ممروحة بكدورة و راحتها مقرونة بفناء داور
- ۲ - ملال بفتح اندوهناك شدن و بنوه آمدن داور
- ۳ - سالک راه رونده و بعضی در اصطلاحات آورده که آنرا بر طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد گویند و تبه مخفف تباه به معنی ضایع و فاسد واحد
- ۴ - امان زینهار و شیوه بکسر طرز و طور و روش داور
- ۵ - در بعضی از نسخه های قدیم بجای ساعر ساقی نوشته شده و این نیز خوب است و بتوجیه قریب قدسی
- ۶ - رواق بکسر اول و ضم آن سقف خانه و بعضی گفته سقفی که در مقدم خانه سازند داور

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محسوب وشحه بادشه دانست

۷۸

تاسر زلف تو در دست نسیم افتاده است دل سودا زده از غصه دونیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد اسحر است ابقدر هست که این نسخه نسیم افتاده است
در خم زلف تو آن خالصه دانی چیست نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است
سابه^۱ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم عکس رومی است که در عظم زمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس^۲ عذار چیست طاوس که در باغ نسیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است
همچو کرد این تن خاکی تواند برخاست از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش بند از یاد لب بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گشده را با غمت ای جان عزیز

اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

۷۹

بلبلی برک گلی خوش رنگ در مقار داشت و ندر آن برک و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتش در همین وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
بار اگر نشست باما نیست جای اعتراض بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی مست شد چون مستی او ز عالم اسرار داشت
در نیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست خرم آن کز ناز نینان بغت بر خوردار داشت
خیز^۳ تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم کابن همه نقش عجب در گردش پر کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ^۴ صنمان خرقة رهن خانه خار داشت

۱- سابه سرو تو مراد از سرو قامت است فریم یعنی بوسیده و کهنه «داور»

۲ - فردوس بکسر اول و فتح دال و ادیها که در آن اقسام گیاه روید
و بستانیکه آنچه درهه بستانها بود در آن موجود باشد و گفته میشود که
آن باغی است در جنت «داور»

۳ - آن نقاش مراد حق تعالی است «داور»

۴ - شیخ صنمان بفتح صاد نام یبری بوده که هفتصد مرید داشته و از
جمله مریدان او شیخ عطار است «داور»

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه ۲ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۸۰

بدم زلف تودل مبتلای خوبستن است بکش بغزه که اینش سزای خوبستن است
گرت زدست بر آید مراد خاطر ما بیغش زود که خیری برای خوبستن است
بیجانت ای بت شیرین من که همچون شمع شبان تیره مرادم قنای خوبستن است
چورای ۳ عشق زدی بانو گفتم ای بلبل مکن که این گل خود رو برای خوبستن است
بشک چین و چکل نیست حسن گل محتاج که نافه اش ز بند قنای خوبستن است
مرو بخانه ارباب بی مروت ۴ دهر که کنج عافیت در سرای خوبستن است
سوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خوبستن است

- ۱ - قلندر معرب کلندر چوب کنده ناتراشیده که در پس در اندازند و بضریق مجاز مردم ناهوار وی هنر را بیز گویند بحسب اصطلاح قلندر کسی است که از هوای نفسانی و هوا جس شهوانی رسته باشد و زنار بضم اول و تشدید ثانی ریسمانیت که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند داور
- ۲ - شیوه جنات در قرآن مجید است بشرالذین آمنوا و عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار و در تفسیر آمده که مراد از روان شدن نهرها در زیر جنات روان بودن آنهاست در زیر اشجار آنها چنانکه در دنیا نهرها در زیر اشجاری که بر کنارهای آنها روئیده جاری است و بعضی در زیر ماسکن آنها نیز گفته داور
- ۳ - چو رای عشق زدی یعنی چون فکر و اندیشه عشق کردی داور
- ۴ - مروت بدو ضمه و فتح واو مشدده مردمی و انسانیت و آن ماخوذ از مرو یعنی مرد است و سرا یعنی خانه این بین خراسانی گوید دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو دوتای جامه گر از کهنه است با از نو بچار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آجا رو هزار بار نکوتر بنزد این بین ز فر ملک کیقباد و کیخسرو

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
 شرح مجموعه^۱ گل مرغ سحر داند و بس
 عرضه^۲ کردم دو جهان بردل کار افتاده
 آن شد اکنون که ز افواه انام^۳ اندیشم
 دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندهد
 سنک و گل را کند ازین نظر امل و عقیق
 ای که از دفتر عقل^۴ آیت عشق آموزی
 می بیاور که ننازد بگل یاغ جهان
 هر که غلوت گری یاد غزائی خوانست
 حافظ این گوهر منظوم^۵ که از طبع انگیت
 اثر تریست آصف نانی دانست

۱ - مجموعه بعضی کتاب بنی شرح کتاب اوصاف گل را مرغ سحر
 که بلبل باشد مبداند نه جزاو

۲ - عرضه بفتح اول بکبار غفله کردن چیز را باهر گتی و بعضی آنگار
 کردن و عرض نمودن گفته اند

۳ - انام بفتح یعنی خلائق از انس و جن

۴ - نگران بکسر نون و فتح کاف فارسی بینده و منتظر داور

۵ - بمانی منسوب به بین و آن ملکی است واسع در بین کعبه و بعضی

گفته الف آن عوض یکی از بای مشدد است پس گفته میشود بمانی

بنشید یا و در حدیث آمده الایمان بیان^۶ والحکمة بمانیه و از توجیهانی که

از برای آنت اینک ایمان از مکه ظاهر شده و مکه در تمامه است

و تمامه از زمین بمن است و از این جهت گفته میشود الکعبة البمانیه داور

۶ - دفتر مجموعه حساب و آبت نشان و علامت و ندانی یعنی توانی زیرا

که دانستن بعضی توانستن و قدرت داشتن میآید

۷ - منظوم برشته کشیده شده و آصف نانی بوزیر میگوید زهرا که

آصف بن برخیا وزیر سلیمان علیه السلام است

داور

حاصل کار که یکن و بمکان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان عرضست
منت رسیده و طوبی زبی سابه مکش
دولت آنت که بی خون دل آبد بکنار
بنجروزی که در این مرحله مهلت داری
بر لک بحر فنا منتظرم ای ساقی
زاهد این^۴ مشو از بازی غیرت زنهار
دردمندی من سوخته زار و نزار
از تهنک^۴ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
بیش رندان رقم سود و زبان این همه نیست

بحریت بحر عشق که هیچش کناره نیست
آندم که دل بهشوقدهی خوش دمی بود
ما را بنم عقل منرسان و می بیار
از چشم خود پیرس که مارا که میکشد
آنجا جز آنکه جان بسبارند چاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره^۴ نیست
کان شهنه^۵ در ولایت ما هیچکاره نیست
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

- ۱ - جان بکر جیم جمع جت که بهمنی بهشت است
- ۲ - این بکر اول و نالت یعنی بی خوف و دهشت و آن اماله آمن بروزن
 فاعل است
- ۳ - تهنک بفتح اول و نانی و ضم و تشدید نالت رسوا شدن و پرده کسی
 دریده شدن
- ۴ - استخاره بحسب لغت از خدای تعالی خیر و بهتر خواستن و در اصطلاح
 از غیب آگاهی جنس از مآل و آن بچند طریق است
- ۵ - شهنه بکر شین و سکون حاء بی نقطه و فتح نون مردی که از
 جانب پادشاه در شهر برای ضبط کارها و سیاست مردم منصوبست و در
 عرف اودرا کوتوال گویند

رویش^۱ بچشم باك توان دید چون هلال مر دیده جای جلوه آن ماه باره نیست
 فرصت شرطار بقه رندی که این نشان چون راه گنج برهه کس آشکاره نیست
 نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
 حیران آن دلم که کم از سنک^۲ خاره نیست

۸۴

| | |
|----------------------------------------------|---------------------------------------------------------|
| خفوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم | چه لطف ^۳ بود که ناگاه رشحه ^۴ قامت |
| که کارخانه دوران مباد بی رفعت | بنوک ^۵ خامه رقم کرده سلام مرا |
| که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت | نگویم از من بیدل بسو کردی یاد |
| که داشت دولت سرمد ^۶ عزیز و محترمت | مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت |
| که گرسرم برود بر ندارم از قدمت | بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد |
| که لاله بر دم از خاک کشتگان نعمت | ز حال مادلت آگه شود مگر وقتی |
| جو میدهند زلال خضر بجام جنت | روان تشنه ما را بجرعه ^۷ دریاب |
| رقیب ^۸ کیره غماز داد در حرمت | صبا زدوی تو با هر گلی حدیثی کرد |

۱ - رویش بچشم مرزبانی، بغدادی که از اساتید شیخ مفید علیه الرحمه است گوید و کیفیت تری ایللی بین تری بها سواها وما طهرتها بالمدامع وتلذذ منها بالحدیث وقد جری حدیث سواها فی خروج السامع

۲ - سنک خاره یعنی سنک سخت

«داوره»

۳ - مهربانی کردن

۴ - رشحه بفتح را و حای بی نقطه آبی که از جایی تراوش کند و

بجای دیگر بچکد

«داوره»

۵ - نوك بفتح نون و ضم آن سر قلم و سر هر چیز که تیز باشد مثل

نیزه و خامه بفتح میم قلم نوشتن و رقم بدو فتحه خط و نوشته «داوره»

۶ - سرمد همیشه و جاویدان و لیل سرمد یعنی شب طولانی «داوره»

۷ - جرعه بهره حرکت جیم بکبار آشامیدن و بضم آن مقدار چیزی که بکبار در

یکدم نوشیده شود و زلال بضم اول آب صاف و شیرین و مراد از خضر صاحب

موسی علیه السلام است «داوره»

۸ - رقیب بعضی نوشته یعنی باسبان و نگهبان و دو کس که بر یک معشوق

بقیه در صفحه بعد

دلم مفیم در نست^۱ حرمتش میدار بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
 همیشه وقت توای عیسی مباح خوشباد که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
 کمین گهست ونو خوش نیز میروی حافظ
 مکن که کرد بر آید زشه ره عدمت

۸۵

زگریه مردم^۲ چشم نشسته درخونت بین که در طلبت حال مردمان چونست
 بیاد لعل لب و چشم مت میگونت زجام غم می لمی که میخورم خونست
 ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت نو اگر طلوع کند طالعم همایونست
 حکایت لب شیرین کلام فرهاد است شکنج طره لیلی مقام مجنونست
 دلم بچو که قدت همچو سرو دلجوی است سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
 زدور باده بجان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر از جور دور گردونست
 از آن زمان که زدستم برفت یار عزیز کنار دیده من همچو رود جیغونست^۳
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم با اختیار که از اختیار بیرونست
 ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
 چو مفلسی^۴ که طلبکار گنج فارونست

بقیه از صفحه پیش

عاشق باشد هر یکی دیگری را رقیب باشد جهت آنکه هر یکی معنوق را
 از دیگری نگهبانی و حفاظت میکند و غماز بفتح غین نغضه دار و تشدید
 میم سخن چین و حره بدو فتحه فارسیان آن را یعنی اندرون سرای
 اشراف استعمال کنند

۱ - حرمت معزز و ارجند شدن - داور

۲ - مردم سیاهی چشم که محل بینائی است و مردمك تصغیر آنست و مردم نیز بمعنی
 بك آدمی و بسیار آدمیان نیز میآید که بمعنی مفرد و جمع هر دو باشد - داور

۳ - جیحون بفتح رودی است در میان خراسان و ماوراءالنهر بنزدیکی بلخ - داور

۴ - مفلس بضم میم و کسر لام بی چیز یعنی آنکه بجائی رسیده که
 فلسی ندارد پس همزه فعل آن از برای سلس است و فارون بر خاله موسی علیه السلام
 و قرائت کننده بر بنی اسرائیل بوده تورات را و خدای تعالی در صفت گنجهای
 او فرموده و اتیناه من الکنوز ما ان مفتاحه لتو، بالصبة اولی القوة - داور

زان یار دلتوازم شکرینت باشکایت
 بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
 رندان^۲ نشنه لب‌را آبی نمیدهد کس
 در زلف چون کندش ای دل مبیج کانجا
 این راه^۴ رانهایت صورت کجائون بست
 چشمت بغزه مارا خون خورد و میسندی
 هر چند بردی آیم^۹ رو از درت تا بم
 ای آفتاب خوبان میسوزد اندروم
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم^۷ نیفزود

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ

قرآن^۸ زیر بخوانی با چارده روایت

- ۱ - عنایت بفتح اول و کسر آن قصد کردن و اهتمام نمودن بچیزی و بعضی گفته رنج کشیدن بجهت کسی «داور»
- ۲ - رندان از این شعر معلوم میشود که مراد از رند ولی است و ولی بنده نیک مقرب حق تعالی گویند شعر نور حق ظاهر بود اندر ولی نیک بین باشی اگر اهل دلی و ولایت بکسر واو ملک پادشاه و زمین آباد آن «داور»
- ۳ - جرم بضم جیم گناه و جنایت بکسر جیم گناه کردن «داور»
- ۴ - این راه یعنی راه محبت و عشق حق تعالی رانهایت نیست لبسرا مبتنی غایبه «داور»
- ۵ - حمایت بکسر اول حراست و نگهبانی «داور»
- ۶ - آب خونی و صفا و عزت و رعایت بکسر راه نگاهداری خبری کردن
- ۷ - وحشت اندوه و تنهایی و درماندگی
- ۸ - قرآن زیر بدان که قرآن را هفت قاری مشهور است که اهل اسلام را بر آنها اعتماد بسیار است هر یک از آنها را دو راوی است پس مراد از جهاز است روایت روایات این راویان است که از آن هفت دری روایت کرده‌اند «داور»

بارب سببی ساز که یارم سلامت
 خاک ره آن بار سفر کرده بیارید
 نریاد که از شش^۱ جهنم راه بیستند
 امروز که در دست توام مرحمتی کن
 ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
 درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
 در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
 حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
 باز آید و برهاندم از چک ملامت
 تا چشم جهان بین گمش جای افامت
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
 ما باتو نداریم سخن خیر و سلامت
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
 برمی شکند گوشه محراب امامت
 بیداد^۲ لطیفان همه لطفت و کرامت

کوتاه نکند بعث سرزلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
 باده^۳ نلخ از لب شیرین لبان
 چون دم عیبی نسیم او ز لطف
 جز بآب آتشین یعنی شراب
 روزی مابین که از دیوان عشق
 شاد بادا روح آن رندی که او
 توبه از می چون گنم هیبات^۴ هان
 در حلاوت میرد آب از نبات
 مرده صد ساله را بخشد حیات
 حل نمی گردد مرا این مشکلات
 جز بمی . مجرا نشد ما را برات
 بر سر کوی مغان یابد وفات

۱- شش جهت شش جانب انسان که فوق و تحت و قدام و خلف و بین و بيسار باشد و به شش سمت عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت باشد
«داور»

۲ - بیداد ظلم و ستم و کرامت بفتح اول نوازش «داور»

۳- هیبات یعنی دور است و هات یعنی بیخس آن آب حیات را «داور»

۴ - باده نلخ از لب، این شعر چنین که هست معنیش بطبع راست نمی آید یعنی از لب در اینجا مناسبتی ندارد علی الظاهر خواجه علیه الرحمه از کف فرموده و از لب سهو قلم کتاب شده
«ندسی»

حاصل عمر تو حافظ درجهان

باده صافی است باقی ترهات!

۸۸

شرابی از لب املش نچشیدیم و برفت روی مه بیکر اوسیر ندیدیم و برفت
 گوئی از صحبت مانیک به تنک آمده بود بار بر بست بگردش نرسیدیم و برفت
 سکه؟ ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم و زبیش سوره اخلاس دیدیم و برفت
 سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم ماسر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
 عشوه میداد که از کوی ارادت نروم دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
 شد چنان؟ در چن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچیدیم و برفت
 گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
 صورت او بلطافت اثر صبح خداست ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ هم شب ناله واقفان کردیم

کای درینا بود اعش نرسیدیم و برفت

۸۹

مارا ز آرزوی تو بروای خواب نیست سر جز بخت کوی تو بردن صواب نیست
 در دور چشم مست تو هشیار کس ندید کودیده کز تصور چشمت خراب نیست
 در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست یک دل ندیده ام که ز عشقت کباب نیست
 هر کوبه تیغ عشق نوشد کشته روز حشر اورا در آن جناب سؤال و جواب نیست
 حافظ جو زر بیوته^۵ در انتاد و تاپ بافت
 عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

۱ - ترهات بضم اول و تشدید ثانی جمع ترهه بوزن ترهه بمعنی چیز باطل است «داور»

۲ - سکه ما یعنی بسیار شد که ما و بعضی گفته حرز یمانی بکسر اول ادویه چند است که رسول خدا صلی الله علیه وآله بامیر المؤمنین علی علیه السلام در هنگام سفر یمن تعلیم فرمود «داور»

۳ - چمان بفتح یعنی خرامان و چمیدن بمعنی خرامیدن است «داور»

۴ - تصور صورت چیزی در دل بستن و آنرا بفارسی انکارش گویند «داور»

۵ - بوته ظرف کوچکی که از گل ساخته در آن طلا و تره گذازند «داور»

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------------|
| خم زلف تودام گذر و دین است | ز کارسان او بکشمه ^۱ این است |
| جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غزه ات سحر مبین است |
| بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشتی سحر آفرین است |
| عجب راهی است راه عشق هیبات | که چرخ هشتمش هفتم زمین است |
| تو بنداری که بدگورفت و جان برد | حسابش با کرام ^۲ الکتابین است |
| ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با گمان اندر کمین است |
| ابت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین ^۳ است |
| مشو زاهد ز گذر زلفش این | که دل برد و کنون در بند دین است |

ز جام عشق می نوشید حافظ

مدامش مستی و رندی از این است

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------------------|
| دیدم که بار جز سرجو رو ستم نداشت | بشکست عهد و از غم ماهیچ غم نداشت |
| یارب بگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید ^۴ حرم نداشت |
| بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار | حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت |
| دل این همه جفا که بخواری کشید از او | هر جا که رفت هیچکش محترم نداشت |

۱ - شه بفتح شین و تشدید میم در فارسی بمعنی اندک و کم مستعمل است

۲ - کرام الکتابین مراد فرشتگانی که نویسنده اعمال اند از نیکی و بدی چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده **إِنَّ عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ كَرَامًا كَاتِبِينَ يَلْمُونَ مَا تَعْمَلُونَ**

۳ - معین بفتح اول جاری و روان و معین در قول حق تعالی کاس من معین تفسیر بخمر شده

۴ - صید حرم یعنی شکار حرم مکه و جهت تمییه حرم مکه بجرم آنست که حق تعالی حرام کرده است در آن بسیاری از چیز ها را از آن جمله صید است که حرام است در آن بر محل و محرم « داور »

سانی یار باده و با مدعی بگو انکار مامکن که چنین جام جم نداشت
 هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین بر بدواذی و ره در حرم نداشت
 خوش وقت رود مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیشتر و کم نداشت
 حافظ پیر تو کوی فصاحت که مدعی
 هیچ هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۹۲

برو ای زاهد و دعوت مکتم سوی بهشت که خدا درازل از بهر بهشتم سرشت
 بکجو از خرمن هستی تواند برداشت هر که در ملک فنا در ره حق دانه نکشت
 تو و تسبیح^۳ و معالی و ره زهد و ورع من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کشت
 منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم درازل طینت مارا بی صاف سرشت
 صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چومن خرقة در میکده ها رهن می ناب نهشت
 لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود هر که اودامن معشوق خود از دست بهشت
 حافظا لطف حق ار باتو عنایت دارد
 باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

۹۳

ای نیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
 شب تار است و ره وادی^۴ این دریش آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

۱ - که چنین جام جم نداشت مراد از جم در اینجا جمشید است بقرینه
 ذکر جام و باده چنانکه مراد از آن سلیمان علیه السلام است در گاه با
 نگین و مور و باد و امثال آنها ذکر شود و مراد از آن اسکندر است
 هر گاه باسد و آینه باشد « داور »

۲ - وادی رودخانه و رهگذر سیل و بعضی مطلق صحرا نیز آمده « داور »

۳ - تسبیح یعنی تنزیه و معالی یعنی مکان صاوة

« داور »

۴ - وادی این بعضی گفته آن صحرائست که موسی علیه السلام بازوجه
 خود بوقت شب در آن میرفت و این بتبع اول و ثانیات صاحب جانب بین
 بقیه صفحه بعد

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد در خرابات نبرسند که هشیار کجاست
 آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
 هر سر موی مرا بانو هزاران کار است ما کجا بزم و نصیحت گریبنکار کجاست
 عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت خود نبرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
 باده و مطرب و گل جمله مهباست ولی عیش بی یار مهیا نبود بار کجاست
 دام از صومعه و صحبت شیخست ملول یار ترسا^۱ بچه کو خانه خمآر کجاست

حافظ از یاد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بترما گل بیخار کجاست

۹۵

خواب آن زرگس فتان^۲ تو بی چیزی نیست ناب آن زلف بریشان تو بی چیزی نیست
 از لبت^۳ شیر روان بود که من میگفتم کابن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
 چشمه آب حیات است دهانت اما زیراب چاه زنگدان تو بی چیزی نیست
 جان درازی تو بادا که یقین میدانم در کمان ناوک^۴ و زگان تو بی چیزی نیست
 مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
 دوش باد از سر کویت بگاستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

بچه از صفحه^۵ بیش

و چون آن وادی در جانب راست حضرت موسی علیه السلام بوده اند
 آن را وادی ایمن گفتند و داور کوهی است که در آن بر حضرت موسی
 علیه السلام تجلی شد و حکایت آن بسطی دارد (داور)

۱- ترسا بچه در اصطلاحات آمده که ترسا و ترسا بچه مرد روحانی

که از صفات ذمیه نفس خلاصی یافته و گاه باشد که ترسا بچه گویند و
 وارد غیبی را خواهند که از عالم غیب برنمل عارف فائز شود (داور)

۲- فتان بفتح فاء و تشدید ناء فته انگیز (داور)

۳- از لبت شیر روان بود یعنی در حال طولیت بودی و فقیر محروم گویند
 و مراد از شکر لب است و از نمکدان دهان است (قدس)

۴- ناوک بفتح و او نوعی از تیرومزه را نیز میگویند (داور)

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

۹۶

| | |
|-------------------------------------------------|-----------------------------------|
| دیده مش دوش که سرمه و خرامان میرفت | جام می برکف و درمجلس رندان میرفت |
| چون همی گفتش ای مونس دیرینه من | سخت میگفت و دل آزرده بریشان میرفت |
| نقش خوارزم ^۱ و خیال اب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت |
| میشد آنکس که چو او جان سخن کس شناخت | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت |
| گفتم اکنون سخن خوش که بگوید باما | کان شکر اجه خوشگوی سخندان میرفت |
| لا به ^۲ بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت |
| بادشاها ز گرم از سر جرمش بگذر | چکند سوخته از غایت حرمان میرفت |
| چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب | |
| اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت | |

۹۷

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------------|
| هر آن خسته نظر کز بی سعادت رفت | بکنج ^۳ میبکده و خانه ارادت رفت |
| ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه | رموز غیب ^۴ که در عالم شهادت رفت |
| یاد معرفت از من شنو که در سختم | ز فیض ^۵ روح قدس نکته سعادت رفت |

- ۱ - خوارزم ناحیه ایت مشهور صاحب شهرها و قریه های بسیار و در آن نهر جیحون است که بیرون می آید از بلاد بدخشان و آن نهر با عظمتی که دارد در زمستان می بندد و مراد از ملک سلیمان فارس است «داور»
- ۲ - لا به بفتح باء تملق و چابلوسی و بعضی عجز مجاز است
- ۳ - میبکده در اصطلاحات آمده که آن مقام عشق است چه در این مقام سالک از قید خودی مطلق میشود «داور»
- ۴ - غیب و شهادت یعنی عالم ملکوت و عالم ملک و سر و علانیه و باطن و ظاهر «داور»
- ۵ - فیض ریختن آب و خیر بسیار و روح قدس بضم فاف و دال جبرئیل چنانکه در روایت آمده و سعادت بفتح اول نیکبخت شدن «داور»

مجو ز طالع مواد من بجز رندی که این معامله با کوب ولادت رفت
 ز بامداد بطرز ۱ دگر برآمده وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت
 مگر بمعجزه ۲ کوشد دایب عیسی دم چرا که کار من خسته از عبادت رفت
 هزار شکر که حافظ زراد میبکده دوش
 بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

۹۸

خسی که ابروی شوخ نودر کمان انداخت بهمد جان من زار ناتوان انداخت
 شراب خورده و خوی ۳ کرده کی شدی بچمن که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 بیک کرشمه که نرگس ز خود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه ۴ در جهان انداخت
 ز شرم آنکه بروی تو نوبتت کردند سن بدست صبا خاک در دهان انداخت
 بیژمگاه چمن دوش مت بگذشتم که از دهان تو ام غنچه در کمان انداخت
 بنفشه ۵ دارم مفتول خود گره میزد صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 کنون بآب می امل خرته می شوبم نصیبه ازل از خود نه میتوان انداخت
 نبود نقش ۶ دو عالم که رسم الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

-
- ۱ - در نسخ مطبوعه بجای طرز دست نوشته شده وظیفه چیزی که
 برای کسی مقرر شده قدسی ۲
 - ۲ - معجزه بضم میم و کسر جیم عاجز کننده و بزخی نوشته چون خرق عادت
 از نبی صادر شود که خلق از آوردن مثل آن عاجز آیند معجزه گویند
 و چون از ولی صادر شود کرامت خوانند و چون از کافر بظهور آید استدراج
 نامند و عبادت بکسر اول بیمار برسی داور ۳
 - ۳ - خوی بفتح اول و واو معدوله عرق داور ۴
 - ۴ - فتنه گمراهی و کفر و رسوائی و دیوانه شدن و حیرت داور ۵
 - ۵ - بنفشه گیاهی دوائی با شاخهای باریک گلش کی بود رنگ و خوشبو و مفتول
 پیچیده و تار تافته داور ۶
 - ۶ - نبود نقش دو عالم در حدیث است که الارواح جنود مجنده فما تعارف
 منها ائلف وما تناکر منها اختلف یعنی بوحها طایفهائی هستند از خلق
 بقیه در صفحه بعد

من از ورع^۱ می و مطرب ندید می هرگز هوای منبجگانم در این و آن انداخت
 جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان مرا به بندگی خواجه زمان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که نسبت از اش در می منان انداخت

۹۹

| | |
|----------------------------------------------|----------------------------------------------------|
| روشن از بر تور و بت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست |
| ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی | سرگسوی تو در هیچ سری نیست که نیست |
| اشک غماز من ارسرخ بر آمد چه هجب | خجل از کرده خود برده دری نیست که نیست |
| کمر کین ^۲ من خسته چه بندی که زمهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست |
| تا بدامن تشیند ز نسبت گردی | سبیل ^۳ اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست |
| نادم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | باصبا گفتم و شنیدم سحری نیست که نیست |
| من از این طالع شوریده بر نجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست |
| از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش | غرق ^۴ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست |
| آب چشم که براو منت خاک درنت | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست |

بقیه از صفحه پیش

مجموعه بس آنچه از آنها شناسایی داشتند در عالم الفت میگیرند با هم
 درد دنیا و آنچه ناشناس بودند از آنها اختلاف دارند بایکدیگر درد دنیا و
 طرح قایم کردن بنای مکان و نمونه عمارت نو و نقاشی «داور»

۱- ورع بدو فتحه برهیزکاری و می و مطرب بحسب اصطلاح معرفت و
 فیض رساننده سالک «داور»

۲- کمر بدو فتحه میان و بندی که بر میان بندند و این را کمر بند
 نیز گویند «داور»

۳- سبیل خیز از مژه ام رهگذری نیست که نیست در نسخه خطی قدیم این
 مصراع چنین مرقوم شده «قدسی»

۴- غرق آب یعنی هیچ شکری نیست که از شرم و خجالت لب شیرین تو
 غرق آب و عرق نیست «داور»

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه^۱ عشق تو روباه شود آه از این راه که در روی نظری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از سر گوی تو رفتن نتوانم گامی ورنه اندر دل بیدل سزای نیست که نیست
تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر که کباب از حرکات جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از برده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
نازکان را سز عشق حرام است حرام که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخنود است

در سراپای وجودت سزای نیست که نیست

۱۰۰

کس نیست که افتاده آنزلف دونانیت در رهگذری نیست که دامی ز بلانیت
روی تو مگر آینه لطف الهی است حقا که چنین است و در این روی و ربانیت
زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی هیچ ز خدا شرم و ز روی تو حیانت
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم مسکین خبرش از سر و درد دیده حیانت
از بهر خدا زلف مبارای که مارا شب نیست که صد عربده^۲ با باد صبا نیست
باز آیی که بیروی نوای شمع دلفروز در بزم حرینان از نور و ضیا نیست
دی می شد و گفتم صفا عهد بجا آر گفتا غلط ای خواجه در این عهد و فانیست
تیمار^۳ غریبان سبب ذکر جلیل است جانا مگر این فاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه شینان دنبال تو بودن که از جاب ما نیست
گر پیر مغان مرشد باشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سزای ز خدا نیست
گفتن برخوردارشید که من چشمه نوره دانند بزرگان که سزاوار سها^۴ نیست

۱- بادیه صحرا و بیابان و خطر بدو فتنه آفت و دشواری «داور»

۲- عربده بروزن دحرجه بدخونی و جنگجویی «داور»

۳- تیمار بکر غمخواری و خدمت کردن فاعده دستور و بنیاد «داور»

۴- سها بضم ستاره است کوچک متصل بناره دوم از ستاره های

ساعات النقی که مردم چشمهای خود را بآن امتحان میکنند «داور»

عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت با هیچ دلاور^۱ سبر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنک فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت^۲ قرآن خدا نیست

۱۰۱

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفهای عجب ز بردام ودانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن که آن مفرح^۳ باقوت در خزانه تست
بن مضموم از دوات ملازمت ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
چه جای من که بارزد سپهر شعبده^۴ باز از این حیل که در انبانه بهانه تست
من آن نیم که دم نقد دل بهر شوخی در خزانه بهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی^۵ ای شهسوار شیرین کار که توستنی چو فلک رام تازیانه تست
سرود^۶ مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

۱۰۲

ساقی بیا که یار زرخ برده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

- ۱ - دلاور صاحب دل «داور»
- ۲ - غیرت بکسر غین معجه نفرت طبیعت «داور»
- ۳ - مفرح بکسر راه فرح دهنده و نام دوائی است مرکب و خوشمزه و خوشبو مفرّوی دل و جگر خزانه بکسر گنجینه «داور»
- ۴ - شعبده و شعوده بر وزن بنکده بازی باشد که آنرا نمودی هست اما اصلی و بودی نیست «داور»
- ۵ - لعبت بضم اول چیزی که بآن بازی کنند «داور»
- ۶ - سرود بدو ضمه نغمه و سماع ترانه به فتح اول نغمه خصوصاً نغمیف خاص «داور»

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت و آن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
 آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت و آن اطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
 ز نهار زین عبارت شیرین دانرب گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
 هر سرو قد که برمه و خور جلوه می فروخت چون تو در آمدی بی کار دگر گرفت
 زین قصه هفت گنبد افلاک بر صداست کوتاه نظربین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آه و خنی که بار

تعویذ ۱ کرد شعر تورا و بزر گرفت

۱۰۳

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بنوان گفت
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت
 نشان بار سفر کرده از که برسم باز که هر چه گفت برید ۴ صبا بریشان گفت
 فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
 غم کهن بی سالخورده دفع کبید که تخم خوشدلی این است پیر دهقان ۵ گفت
 گره ۴ بیاد مزین گرچه بر مراد وزد که این سخن بشلمور با سلیمان گفت
 مزین ز چون و چرا دم که بنده متبل قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

۱ - تعویذ پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً به معنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسماء الهی یا قرآنی به جهت پناه از بلاها درنگلو و بازو بندند « داور »

۲ - برید بفتح پیک « داور »

۳ - دهقان بکر مزارع و آن مرع دهکان است مرکب از ده یعنی قریه و از کان که کلمه لیامت و نسبت است و جمع آن دهاقین است و از این است قول سلمان چنانکه در اکمال روایت شده که آنآ کنت رُجلاً من اهل شبراز من ابناء الدِهاقین « داور »

۴ - گره بیاد مزین معنی گفته گره بیاد زدن تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن است « داور »

بعشوة که سبهرت دهد ز راه مرو نورا که گفت که این زال ترک دستان گفت
 یارباده بخور زانکه پیرمیکده دوش بسی حدیث زعنو رحیم ورحمن گفت
 که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
 من این نگفتم آنکس که گفت بهتان گفت

۱۰۴

مدام هست میدارد نسیم جمد گیسویت خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
 بس از چندین شکیبائی شبی یارب تواند بدن که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
 سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم که جان را نسغه باشد ز نقش خال هندویت
 تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارانی صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی بیفشان زلف نار یزد هزاران جان زهر موت
 من و باد صبا مسکین و سرگردان بیعاصل من از آفتون چشم مست و او از بوی گیسویت
 من از لطف صبا دارم سباس نکوت^۱ جانان و گرنه کی گذر بودی سحر گاهان از این سویت
 سواد^۲ دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم عزیزش دارم آن ساءت بیاد خال هندویت
 زهی هست^۳ که حافظ راست کر دنیا و از عقبی
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوبت

۱۰۵

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست دل سرگشته ما غیر تورا ذا کر نیست
 اشکم^۴ احرام طواف حرمت می بندد گرچه از خون دل ریش دمی ظاهر نیست

- ۱- زال پیر سالخورده دستان مکر و حيله «داور»
- ۲- نکوت بفتح اول و سکون نانی بوی خوش «داور»
- ۳- یعنی هرگاه از بسیاری گریه خون گریستم و در خون دیدم مردم چشم را جهت مشابهت با هندوی خال تو که در آتش روی هست آنگاه عزیزش دارم «قدسی»
- ۴- هست بکسر اول و تشدید نانی بعضی گفته در اصل بعضی حزن و فکر و مجازاً اراده بلند و قصد دل و نیز مجازاً بعضی دعا استعمال میشود «داور»
- ۵- اشکم احرام در این بیت کوی معشوق را تشبیه بحرم کعبه نموده و احرام بکسر بعضی چیزهای حلال را از چند روز پیش از حج و عمره تا انقضای آنها بر خود حرام کردن «داور»

بسته دام بلا باد جو مرغ وحشی
عاشق منلس اگر قلب دلش کرد نثار
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
از روان بخشی عیسی نزنم بیش تو دم
من که از آتش سودای؟ نو آهی نکشم
کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سبز زلف تو دیدم گفتم
که بریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند نودر خاطر نیست

۱۰۶

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
من بعد چه سود ارقدمی رنجه کند دوست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
صبر است مرا چاره ز هجران تو ایکن
در هجر تو گر چشم مرا آب نماید
حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم؟ زده را داعیه سورنمانده است

۱۰۷

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
مردم چشم بخوناب جگر غرقند از آنک
وین تمنا بین که دایم در دل و بران ماست
چشمه مهر رخس در سینه نالان ماست

- ۱- قلب زر ناسره و غیر خالص
 - ۲- سودا در فارسی مجازاً بمعنی جنون و گاه بمعنی عشق نیز میآید و همین معنی در اینجا مراد است
 - ۳- دیجور بفتح اول سیاه و تاریک
 - ۴- ماتم بمعنی داعیه خواهش سور بضم جشن و شادی
 - ۵- چشمه مهر ایراد لفظ چشمه بمناسبت و تغلیل آن است که در خارج آب چون بجگر رسد خوناب برآید
- «داور»
«داور»
«دور»
«داور»
«ندسی»

آب حیوان قطرة زان اعل همچون شکر است قمرس خورد عکس زروی آن مه نابان ماست
تا نفع^۱ فیه من روحی شنیدم شد یغین بر من این معنی که ماز آن وی و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق محرم این سر معنی دار علوی^۲ جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تاروز آخر شکر این نعمت گذار

کآن صنم از روز اول داروی درمان ماست

۱۰۸

امروز شاه انجمن دایران یکی است دایر اگر هزار بود دل بر آن یکیت
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بیاد عییم مکن که حاصل هر دو جهان یکیت
سودایان^۳ عالم بندار را بگوی سرمایه کم کنید که سودوزبان یکیت
خلفی^۴ زبان بدعوی عشق گشاده اند ای من غلام آنکه دلش بازبان یکیت

حافظا بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آسراست که با آستان یکیت

۱۰۹

النَّهْثُ لَهِ فِيهِ دَر مِيكِدَه بَاز اسْت وِين سوخنه را بردار و روی نیاز است

۱ - تا نفع^۱ حق تعالی در قرآن مجید در قصه حضرت آدم علیه السلام
در دو موضع فرموده نادا سوئیه و نفع^۱ فیه من روحی قموا له ساجدین
یعنی چون راست کردم تن او را و دیدم در او از روح خود بس بیفتید
از برای او در حالی که سجده کتده اید «داور»

۲ - علوی جان مثل سیه زلف است یعنی جان علوی «داور»

۳ - سودایان یعنی معامله و داد و ستد کنندگان زیرا که سودا در ترکی
یعنی خرید و فروخت است بندار بکر اول فکر و تخیل «داور»

۴ - خلفی الخ در قرآن مجید است ان المنافقین فی الدرك الاسفل
من النار ولن تجد لهم نصیرا و منافق تفسیر شده بآنکه اخفاء کفر و
اظهار ایمان کنند و در حدیث است که المنافق الذی یظهر الایمان و
یتعصم بالاسلام

خمها همه در جوش و خروشند زمینی وان می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است
 ازوی همه مسنی و غرور است و تکبر وز ما همه بیچارگی و غمخیز و نیاز است
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان گونه نتوان کرد که این قصه دراز است
 ار دل مجنون و خم طره لیلی رخساره محمود و کف بای ایاز^۱ است
 بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم تادیده من بر رخ زیبای تو باز است
 رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم بانوست بگوئیم که او محرم^۲ راز است
 در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید از قبله ابروی تو در عین^۳ نماز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
 از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

۱۱۰

میر من^۴ خوش میروی کاندر سرا با میرمت ترك من خوش میخرامی بیش بالا میرمت
 گفته بودی کی بمیری پیشم این تمجیل چیست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
 عاشق مهجور مخورم بت ساقی کجاست گوخرامان شو کو پیش فد رعنا میرمت
 ای که عمری شد که نایبم از مزگان تو گو نگاه کن که پیش چشم شهلا^۵ میرمت
 گفتی ار آرزدمت هم درد بخشم هم دوا گاه پیش درد و گاه پیش مداوا میرمت
 خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور دارم اندر سر خیال آنکه در با میرمت
 گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
 ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

- ۱ - همچنین ایاس نام غلام ترك سلطان محمود غزنوی که سلفطان باو تعلق زیاد داشت و در ترکی ایاز یعنی هوای صاف که ابر نداشته باشد «داور»
- ۲ - محرم بفتح اول و ثنات آنکه در حریم شخص راه باید و مجازاً یعنی واقف از کار «داور»
- ۳ - در عین نماز یعنی در حقیقت نماز و لفظ عین را با ابرو کمال مناسب است هر چند معنی مناسب با او در اینجا از آن مراد نباشد «داور»
- ۴ - میر بکر میم مخفف امیر که به معنی پادشاه و کار فرماست «داور»
- ۵ - شهلا میش چشم و بعضی گفته به معنی چشم سیاهی که مایل به سرخی باشد «داور»

کون که میده اربوسان سیم^۱ بهشت من و شراب فرح بعضی و بار حور سرشت
 گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز که خیمه سایه ابراست و بزمکه لب کشت
 چمن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقل است که نسبه خرید و نقد بهشت
 بی عمارت^۲ دل کن که این جهان خراب بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت
 وفا مجوی زدشنم که بر توی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت
 مکن بنامه سیاهی ملامت من مست که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
 قدم در بیخ مدار از جنازه حافظ
 که گرچه فرق گناه است میرود بیشت

حرف ث

درد ما را نیست درمان النیات^۳ هجر ما را نیست بایان النیات
 دین و دل بردند و قعد جان کنند النیات از جور خوبان النیات
 در بهای بومه^۴ جانی طلب میکنند این دلستانان النیات
 خون ما خوردند این کافر دلان ای مسلمانان چه درمان النیات
 داد مسکینان بده ای روز وصل از شب بلدای^۵ هجران النیات
 هر زمام درد دیگر میرسد زین حرفان بردل و جان النیات
 همچو حافظ روز و شب بیخوبستن
 کشته ام سوزان و گریان النیات

- ۱- نسیم باد نرم و اول باد که وزیدن گیرد «داور»
- ۲- عمارت بگر اول آبادی و آباد کردن «داور»
- ۳- النیات بگر غین نقطه دار جنی دادرسی میخواهم زیرا که دراصل اطلب النیات بوده فعل آن حذف شده و در عرف النیات بعضی فریاد استعمال می شود «داور»
- ۴- بومه بحسب اصطلاح فیضی و جذبه قلبی را گویند «داور»
- ۵- بلدا بفتح شبی است که از شبهای دیگر تاریکتر و درازتر است و آن شب اول چله بزرگ زمستان است و بقول شب یازدهم از همان چله «داور»

ناکی بود میانه اهل کتاب بحث
 از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
 رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست
 چشم شمارد انجم و ز آن ماه دم زخم
 خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
 بعات عقل را نرسد زین کتاب بحث
 زحمت مبرقیه و مدار از عذاب بحث
 همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث
 حافظ ملاف^۱ در بر آهوی او بسج
 هشیار را خطاست بیست خراب بحث

حرف ج

سزد که از همه دایران سنائی باج
 دو چشم شوخ تو بر هم زده ختاوختن
 بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
 لب تو خضرو دهان تو آب حیوان است
 چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
 بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
 سواد زلف تو نار بکتر ز ظلمت داج^۲
 قد تو سرو و میان نوموی و گردن عاج
 که از تو درد دل من نیرسد بعلاج
 لب جو قند تو برد از نبات مصر و رواج
 دل ضعیف که هست او بناز کی چو زجاج^۳
 فناده در سر حافظ هوای چون نوشهیی
 کینه بنده خاک در تو بودی کاج^۴

آتش اندر آب افزوده است بامی در زجاج
 با چنین باران غم بیسر زایر حادانات
 از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
 بادوخشان در میان چشمه حیوان سراج
 جز بوصل بار خود دل را نمی بینم علاج
 کاهل دل را کار عشرت زوهی گیرد رواج

- ۱ - لاف کلاه فضول و خوبستن سنائی و خود نمائی
- ۲ - داج یعنی تار بک و اصل آن داجی بوده و از این است لا بواری
- ۳ - زجاج آبگینه
- ۴ - کاج بمعنی کاش است که کلمه تنی و افسوس است

ساقیا درده زهر روح روح اهل دل آنچنان راحی که باجان هست اورا امتزاج
 من خود از آغاز فطرت عاشق و مست آمدم برنتابم رو از این در تا بوقت اندراج
 احتیاج من بوصل خوبستن دانسته دوسنان را دستگیری کن بوقت احتیاج
 عاشقان کوی جانان باگدائی خوشترند اینچنین شهرا کجا باشد نظر بر تخت و تاج
 برفکن برقم زرخ کز نازکی مائی بدان نازه گل کزوی ریابد باد شبگیری دواج^۱
 بشو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
 باده نوش و خیر کن کابن به زبودن میر حاج

حرفاح

۱۱۶

اگر بندهم نوخون عاشق است مباح^۲ صلاح ماهه آست کان تراست صلاح
 سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات^۳ بیاض روی تو تبیان خالق الاصباح
 ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان که خود شنا نکند در میان آن ملاح
 لب چو آب حیات تو هست قوت روح وجود خاک می مارا از اوست لذت راح^۴
 ز چنگ زلف که مدت کسی نیافت خلاص نه از کماچة ابرو و تیر غمزه نجاج
 یا که خون دل خوبستن بهل کرده اگر بندهم نوخون عاشق است مباح
 نداد لعل لبش بوسه بعد تلبیس^۵ نیافت کلامی از او دل صد هزار العجاج
 صلاح و توبه و تئوی زما مجو زاهد زرنده و عاشق و معجون کسی نجات صلاح

- ۱- دواج بضم اول الحاف و بالا بوش که شخص بدان پوشیده شود قدسی
- ۲- مباح بضم اول حلال و جایز داشته شده و صلاح بفتح نیکی و آن ضد فساد است
- ۳- جاعل الظلمات در قرآن مجید است و جعل الظلمات والمور یعنی انشاء کرد تاریکی ها و روشنایی هارا
- ۴- راح شراب و به معنی شادمانی و شاد شدن نیز می آید «داور»
- ۵- تلبیس به معنی جامه پوشانیدن و استعمال شده در مکر و فریب و العجاج بکسر مبالغه کردن در کاری و به معنی گفته زاری کردن و درخواست نمودن «داور»

بیاله جیت که بر باد نو کشیم مدام و نحن^۱ ن شرب^۲ شربنا کذاک الافداح
 دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
 مدام تا که بود گردش مسا و صباح

۱۱۷

بین^۳ هلال محرم بخواه ساغر راح که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
 عزیز دار زمان وصال را کآندم مقابل شب قدر است و روز استفتاح^۴
 نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند بآشتی پیرای نور دیده گوی فلاح
 ولی تو فارغی از کار خویش و میرسم که کس درت نگشاید جو کم کنی مفتاح
 بیار باده که روزش بخیر خواهد بود هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
 کدام طاعت شایسته آید از من است که بانگ شاه ندانم ز فائق الاصبحاح
 زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع بپراحت دل و جان کوش در صباح و رواح
 پیری صبح چو حافظ شبی بروز آور
 که شکند گل عیش^۵ ز شمله مصباح

حرف خ

۱۱۸

دل من در هوای روی فرخ بود آشفته همچون موی فرخ

- ۱- یعنی و حال آنکه ما می آشامیم قدحها که کاسه های بزرگ باشد بر باد نو مدام
- ۲- بین هلال محرم الخ جهت آنکه محرم ماه امن و امان است آنست که از شهر حرم است که قتال در آنها حرام است داور
- ۳- استفتاح فتح و نصرت خواستن و روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بعضی گفته وجه تشبیه آنکه در رحمت الهی در این روز گشاده میشود و در کعبه را نیز از برای زایران میگشاید و دیگری نوشته که زبان حضرت عیسی علیه السلام نیز در این روز گشاده شده داور
- ۴- عیش بفتح زندگانی و مصباح بکسر چراغ و بعضی بیاله که در آن صبوحی کنند نیز گفته اند داور

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
سیاه نیکبخت است آنکه دایم
شود چون بید ارزان سرو آزاد
بده ساقی شراب ارغوانی
دونا شد قامت هم چون کمانی
نسیم مشک ناتاری خجل کرد
اگر میل دل هر کس بجائی است
بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

حرف ل

۱۱۹

ابر آذاری^۱ برآمد باد نوروزی وزید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیه ام
نحط جو د است آبروی خود نمی باید فروخت
غالباً خواهد گشود از دولتیم کاری که دوش
بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بیباغ
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
این لطایف کزل لعل تو من گفتم که گفت
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق
نیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد
ایقدر دانم که از شمر ترش خون میچکد

-
- ۱- آذار باذال نقضه دار و همچنین آذر که مخفف آن است نام ماه
اول بهار از سال رومی
- ۲- تطاول دراز دستی و مجازاً ظلم و تعدی

اگر آن طایر^۱ قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشك چو باران که مگر برق دولت که رفت از نظره باز آید
گر نثار قدم بار گرامی نکند جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه ناج سرمن خاک کف بابش بود بادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزدم گر بینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز شخصم^۲ ارباز نیاید خبرم باز آید
مانش غفل چنگست و شکر^۳ خواب صبح ورته گر بشود آه سحره باز آید
آرزومند رخ چون مه شام حافظ
همی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی مارود بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم بر باد اگر رود سرما ز آن هوا رود
بر خاک راه بار نهادیم روی خویش بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلی است آب دیده و بر در که بگذرد گر خود دلش ز سنک بود هم زجا رود
مارا بآب دیده شب و روز ماجراست زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری^۴ کند از رشك جامه چاک گر ماه مهر برور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دارالعرفا رود

۱ - طایر قدسی و طاووس عرش جبرئیل امین را گویند و در اینجا از طایر قدسی ظاهراً معشوق مراد باشد. «داور»
۲ - شخص بمعنی کالبد و بدن است. «داور»
۳ - شکر خواب خواب خوش و خواب سحر و صبح بفتح اول شرای که بوات بامداد خورده میشود و آن ضد غبوق است که در وقت شام خورده میشود و بعضی نوشته که صبح بدو ضمه مصدر از آن و بمعنی وقت صبح است. «داور»
۴ - خاوری نسبت بناور است و خاور بمعنی مشرق و بمعنی مغرب نیز آمده. «داور»

از سر کوی تو هر کو بلامت برود
 سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
 گروهی آخر عمر از می و معشوقه بگیر
 ای دایلم دل گمگشته خدارا مددی
 حکم مسزوری و مستی همه بر خانت است
 کاردانی که بود بدر فاش لطف خدا
 نرود کارش و آخر به جالت برود
 که بجای نرسد گر بضالت برود
 حیف اوقات که بکسر بیضالت برود
 که غریب از نبرد ره بدالت برود
 کس ندانست که آخر چه حالت برود
 بنحمل نشیند به جالت برود
 حافظ از چشمه حکمت^۱ بکف آور جامی
 بو که از اوح دلت نقش جهالت برود

۱۲۲

آنکس که بدست جام دارد
 آبی که خضر حیات از او یافت
 سر رشته جان بدوست بگذار
 بیرون زلف تو سابقا نیست
 ما رمی و زاهدان و تقوی
 بر سینه ریش درد مندان
 نرکس همه شیوه های مستی
 ذکر رخ و زلف تو دلم را
 سلطانی جم مدام دارد
 در میکده جو که جام دارد
 کاین رشته از او نظام دارد
 در دور کسی که کام دارد
 تا یار سر کدام دارد
 لغت نمکی تمام دارد
 از چشم خوش نوام دارد
 وردی است که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

۱۲۳

آنکه از سبیل او غایب تابی دارد
 از سر کشته خود میگذرد همچون باد
 ماه خورشید نمایش ز پس برده زلف
 آب حیوان اگر این است که دارد لب بار
 چشم من کرد بهر گوشه روان سبیل سرشک
 باز باد لشدگان ناز و تنابی دارد
 چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
 آفتابی است که در پیش سعابی دارد
 روشن است اینکه خضر بهره سراسی دارد
 ناسی - رو تو را نازه بآبی دارد

۱ - حکمت بعضی نوشته که حکمت بکسر دانش و دانستن حقیقت چیزی

داور

غمزه شوخ نو خونم بختا میریزد فرصش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمورتو دارد ز دلم نقد جگر ترك مست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز توروی سؤال ایخوش آن خسته که اردوست حوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۴

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب^۱ حادنه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بستی فرو کشد لنگر چگونه کشنی ار این ورطه^۲ بلا ببرد
طیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن که جان زمرك بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی جو مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که ماهه کس نرد^۳ کینه باخت فلک کسی بود که دسنی از این دغا ببرد
سوخت حافظ و کس حال او بیارنگفت
مگر نسیم بیامی خدای را ببرد

۱۲۵

اگر روم زیش فتنه ها برانگیزد ور از ملب بنشینم بکینه بر خیزد
وگر برهگذری یکدم از وفا داری جو گردد در ره شرافتم چون باد بگریزد
جو گویش که چرا با کمان بیامیزی جان کند آنه - رشکم بخون بسامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس زحقه دهند چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در رگس تو میبینم بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی کز بلا بهره بزد

- ۱- نهیب بدو کسره اماله بهاب است که بیم وهیبت و غارت باشد داور
- ۲- ورطه بفتح محل هلاکت و زمینی که در آن راه نباشد و مجاراً بمعنی گرداب استعمال شده داور
- ۳- نرد بفتح بازی معروف بمعنی بوشنه که آن را ابوذر جمهر در مقابل شطرنج ساخته و دغا بمعنی دغلاست که مکار و حيله گر باشد و دست بردن در بازی از حریف گرو بردن داور

نوعمرخواه و صبوری که چرخ شعله باز هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
 بر آستانه تسلیم سربته حافظ
 که گرسنیزه کنی روزگار بستیزد

۱۲۶

آن کبست کز روی کرم بامن وفاداری کند
 اول بیایک نای و نی گوید بمن بیغام وی
 دایره که جان فرسود^۱ از او کام دلم ننگ شود از او
 گفتم گره ننگ شود ام زان طره تا من بوده ام
 بشینه بوش تند خو کز عشق نشیده است بو
 چون من گدائی بی نشان مشکل شود بار فلان
 زان طره بر بیج و خم سهلت اگر بینم ستم
 شد انگرم بیعدد از بخت میخوام مدد
 با چشم بر نبرنگ^۲ او حافظ مکن آهنگ او
 کاف طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

۱۲۷

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
 جانی که یار ما بشکر خنده دم زند
 خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون
 که طره مینمائی و گه طعمه می زنی
 طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
 ز آشفنگی حال من آگاه کی شود
 بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
 مشتاقم از برای خدا يك شکر بخند
 ای پسته کیستی تو خدارا دگر مخند
 دل در هوای صحبت رود کسان میند
 ما نیستیم منتقد مرد خود پسند
 زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
 آنرا که دل نکشت گرفتار این کمند
 ناجان خود بر آتش رویش گتم پسند

۱- فرسود یعنی برود ایام نقصان و خرابی تمام بآن رسید «داور»
 ۲- نبرنگ بکسر مکر و فریب و ظلم و سحر و افسون و نیرنج بفتح
 معرب آن است که جمع آن نیزنجات است و شبرنگ یعنی سیاه رنگ
 ۳ داور ۴

حافظ تو ترك غمزه خوبان نیبکنی
دانی کجاست جای توخوارزم یا خجند^۱

۱۲۸

اگر زکوی تو بوئی بمن رسانه باد بیژده جان جهان را بیاد خواهم داد
اگرچه کرد برانگبختی زهنتی من غباری از من خاکی بدامنت مفناده
تو تا بروی من ای نوردیده دربتی دگر جهان درشادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند برخون هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طمه اگر نیغ میزند دشمن زدوست دست نداریم هر چه بادا باد^۲
زدست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان زمعنت شیرین نمی برد فرهاد

۱۲۹

بآب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید هلال ابروی سانی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیت جوهر عقل بیا که سود کسی برد کابین تجارت کرد
بیا بیبکده و وضع قرب و جاهم بین اگرچه چشم با واعظ از حقارت کرد
نشان مهر و محبت زجان عاشق جوی اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهد که حافظ بی طهارت کرد

۱۳۰

برجام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است گراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مضرب بز بر چرخ کبود کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

۱- خجند بضم اول قصبه است در توران « داور »
۲- بادا باد الف وسط از برای ملابت است که میان دو کلمه متجانسه آورند « داور »

بغزم مرحله عشق پیش نه تدمی
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
 گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید
 توکز سرای طبیعت نیروی بیرون
 جمال یار ندارد نقاب و برده ولی
 دلا ز نور ریاضت^۱ گر آگهی بایی
 ولی نوناب معشوق و جام می خواهی
 که سودها بری ار این سفر توانی کرد
 بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
 که خدمش چون سیم سحر توانی کرد
 کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
 غبار ره نشان تا نظر توانی کرد
 چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
 طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
 بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

۱۳۱

بیا که ترک^۲ فلک خوان روزه غارت کرد
 نواب روزه و حج قبول آنکس برد
 مقام اصلی ما گوشه خرابیات است
 نماز در خم آن ابرو اینه مجرای
 امام شهر که سجاده میکشید بدوش
 فغان که نرگس جمشاد شیخ شهر امروز
 هلال عید بدور قدح اشارت کرد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 خدش خبردها آنگه این عبارت کرد
 کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
 بخون دختر رز^۳ جامه را قصارت کرد
 نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۳۲

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
 دوطئی را بهوای شکاری دل خوش بود
 قرة العین^۴ من آن میوه دل بادش باد
 باد غیرت بعدش حال پریشان دل کرد
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

-
- ۱- ریاضت بکسر اول رنج کشیدن و توسن رام کردن (داور)
 - ۲- ترک فلک ستاره مریخ و بقولی کنایه از آفتاب است (داور)
 - ۳- دختر رز شراب فصارت بفتح قاف شستن جامه (داور)
 - ۴- قرة العین بضم اول و تشدید دوم معنی خنکی و سردی چشم است و چشم را سردی و خنکی موافقت تمام است و صاحب منتخب به معنی روشنی چشم ذکر کرده پس تدبر کن (داور)

ساربان بار من افتاد خدا را مددی که امید کرمم همراه این محمل کرد
 روی خاک و نم چشم مرا خوارمدار چرخ فیروزه در بختانه از این که گل کرد
 آه و فریاد که از چشم خود می و مهر در لاجد ماه کمان ابروی من منزل کرد
 نزدی شاهرخ^۱ وفوت شد امکان حافظ
 چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱۳۳

بخت^۲ از دهان بار نشانم نیبدهد دولت خبر ز راز نهانم نیبدهد
 از بهر بوسه زلبش جان همی دهم اینم نمی ستاند و آنم نیبدهد
 مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست باهت و برده دار نشانم نیبدهد
 شکر بصر دست دهد عاقبت ولی بد عهدی زمانه امانم نیبدهد
 زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین کآنجا مجال باد وزانم نیبدهد
 چندانکه برکنار جو بر کار میروم دوران^۳ چونقطه ره بیانم نیبدهد
 گفتم روم بغواب که بینم جمال بار
 حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

۱۳۴

بود آبا که در میبکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

- ۱- شاهرخ به معنی شه رخی که در شطرنج میباشد و آن کشت داهنت
 بحرین بضرزی که ضرب بر رخ نیز واقع شود. «داور»
- ۲- بخت بفتح بهره و نصیب بعضی گفته که اصل آن بخش بوده شین
 نقطه دار را بنا بدل کرده اند دولت بفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر
 و اقبال «داور»
- ۳- دوران به فتحه بمعنی گردش فلک که زمانه باشد لکن آن و امثال
 آنرا مثل سیلان و جولان و حیوان که به فتحه اند فارسبان اکثر بسکون
 تانی استعمال کند «داور»

در میخانه به بستند خدایا پسند که درخانه ترویر وریا^۱ بگشایند
 گیسوی چنگ ببرد برگ می ناب تا همه منیچگان زانف دوتا بگشایند
 بهنای دل رندان صبحی زدگان بس در بسته بمفاح دعا بگشایند
 نامه تمزیه^۲ دختر رز بنویسید تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه بشینه به بینی فردا
 که چه ز ناز ز زبرش بجفا بگشایند

۱۳۵

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند که بیالای چمان ازین و بیغم برگند
 حاجت مضرب و می نیست تو برقع بگشای تا بر تمس آوردم آتش روت چوسند
 هیچ رومی نشود آینه چهره بخت مگر آن روی که مالند بر آن سم^۳ مسند^۴
 گفتم اسرار غمت هر چه بود گویم فاش صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند
 مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد^۵ شرم از آن چشم سیه دار و میندش بکند
 من خاکی که از این در توانم برخاست از کجا بوجه زخم بر لب آن نصر بلند
 جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی آه از این دل که بصد بند نمیکرد بند
 شب و روزت بدعا عاشق بیمل گوید که میناد سهی قامت از دهر گزند

بازمستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
 زانکه دیوانه همان به که بیاند در بند

۱۳۶

نی دارم که گرد گل ز نیل سایان دارد بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
 غبار خط بیوشانید خورشید رخس یارب حیات جاودا شده که حسن جاودان دارد
 جو عاشق بشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود ندانستم که این در باچه موج بیکران دارد

- ۱- ریا بکر کار بر دیدگی مردم کردن و در حدیث است که کسی که عمل کند از برای غیر خدا و امید دارد خدا او را بعمل او «داور»
- ۲- تمزیه صبر فرمودن و برستش نمودن خویشان مرده را «داور»
- ۳- سمند مراد از آن اسب و اشتی است که خاکستری رنگ باشد «داور»
- ۴- صیاد شاید مراد روزگار با اجل باشد «داور»

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد
 خدارا داد من بستان از او ای شهنه مجلس که می باد بگران خورده است و بامن سرگران دارد
 چو دام دارم افشاند ز کرد خاطر عاشق بنماز صبا گوید که راز مانهان دارد
 ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
 چه افتاده است در این ره که هر سلطان منی را در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
 بتراک^۱ ار همی بندی خدارا زود صیدم کن که آفتهاست در ناخبر و طالب را زبان دارد
 ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
 ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم کین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد
 بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین که از جیشید و کیش و هزاران داستان دارد
 چه عذر از بغت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
 بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۳۷

| | |
|----------------------------------|----------------------------------------|
| بچمن خلق و وفا کس بیار ما برسد | تورا در این سخن انکار کار ما برسد |
| اگر چه حسن فروشان بجاوه آمده اند | کسی بچمن و ملاحظت بیار ما برسد |
| بعق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار بکجهت حق گذار ما برسد |
| هزار نقد بی بازار کابنات آرند | یکی سکه صاحب ^۲ عیار ما برسد |
| در بیخ فائله عمر کآنچنان رفتند | که گردشان بهوای دبار ما برسد |
| هزار نقش بر آید ز کلام صنع و یکی | بدلبذیری نقش نگار ما برسد |
| دلا زامن حدودان مریج و این باش | که بد بخاوار امید وار ما برسد |
| چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما برسد |

بسوخت حافظ و نرسد که شرح قصه او

بسم بادشه کاهکار ما برسد

- ۱- غماز بفتح سخن چین
- ۲- فتراک بکسر دوالی که بر است و چپ زین اسب بندند بجهت بستن شکار و غیر آن آفت بلبه سخت
- ۳- در نسخه خطی کامل عیار نوشته و بهتر است قدسی^۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر تقاب انداخت
 سپهر دور خوش اکنون زنده که ماه آمد
 ز قاطمان طریق این زمان شوند این
 عزیز مصر برغم برادران غیور
 کجاست صوفی دجال^۱ چشم واحد شکل
 صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق
 ز شوق روی نوجانا بر این اسیر فراق
 مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول
 زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
 دام که مخزن اسرار بود دست قضا
 شکسته وار بدر گاهت آمدم که طیب
 برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
 تشدرست و دلش شاد باد و خاطر خوش
 گذشت بر من مسکن و بارقیان گفت
 که تاب من بجهان داره فلانی داد
 درش بیت و کلیدش بدلتانی داد
 بمویانی لطف تو ام نشانی داد
 شراب^۲ و شاهد و ساقی کرازیانی داد
 که دست دادش باری ناتوانی داد
 درین عاشق مسکن من چه جانی داد
 خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
 باین عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
 از راه نظر مرغ دام گشت هواگیر
 وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد
 ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

۱- دجال بفتح دال و تشدید جیم بسیار دروغ گوینده و کذاب مشهور که در آخر الزمان پیدا خواهد شد و چشم راست او مالیده شده و چشم چپ او در میان پیشانی او واقع است
 ۲- شراب بحسب اصطلاح کنایه از پیکر محبت و جذبه حق است «داور»

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
 بارغم او عرض بهر کس که نمودم
 از رهگذر خاک سرکوی شما بود
 مژگان تو ناتیغ جهان گیر بر آورد
 این باده که پرورد که خمار خرابان
 بس تجربه کردیم در این دار مکانات^۲
 گرجان بدهد سنک سیه امل نگرود
 حافظ که سر زلف بتان دست خوش بود
 بس طرفه حریفیت کش اکنون بسر افتاد

۱۴۱

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
 بمطربان صبحی دهم جامه پاک
 نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
 بیایا که طهور^۳ بهشت را رضوان
 بخیر خاطر ماکوش کاین کلاه نند
 چه ناله ها که رسید از دام بخرگ ماه^۴
 که روز محنت و غم رو بکونهی آورد
 بدین نوید که باد سحرگهی آورد
 زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
 در این جهان زیرای دل رهی آورد
 بسی شکست که برافر شهی آورد
 جو باد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا بجناب شهنشهی آورد

- ۱- قرعة بضم چوب باره و جز آن که بدان فال گیرند و در حدیث ماست
 'کل مجهول فیه القرعة' داور
- ۲- مکانات بضم باداش و سزای بد داور
- ۳- طهور یعنی شراب طهور چنانکه در قرآن مجید است و سقاهم رهم
 شراباً ضهوراً و رضوان بکر نام خازن جنت است رهی بر وزن صفی
 غلام و جاگر و بعضی رونده نیز می آید داور
- ۴- خرگه ماه هاله ماه و بعضی آسمان و خرگه جا و محل داور

بگوی می‌گده بارب سحر چه مشغله^۱ بود که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشطه بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست بناله دف و نی درخروش و واوا^۲ بود
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت و رای مدرسه و قیل و قال و ماله بود
 دل از کوشه ساقی بشکر بود ولی ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
 قیاس کردم از آن چشم جادوانه مت هزار ساحر چون سامریش^۳ در گله بود
 بگفتش بلیم بوسه حوالت کن بخنده گفت کیت با من این معامله بود
 زاخترم نظر سعد در رهست که دوش میان ماه و رخ بار من متابله بود

دهان بار که درمان درد حافظ داشت

فای که وقت مروّت چه تنک حوصله^۴ بود

بوی خوش تو هر که زیاد صبا شنید از بار آشنا سخن آشنا شنید
 اینش سزا بود دل حق گزار من کز غمگسار خود سخن نازا شنید
 ای شاه حسن چشم جمال گدا فکن کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
 خوش میکنم پیاده مشکین مشام جان کزدلق پوش صومه بوی ربا شنید
 سر خدا^۵ که عارف سالک بکس نکفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

۱ - مشغله بفتح میم و غین نقطه دار شور و غوغا و بهمنی کار و بار
 نیز می‌آید - داور

۲ - سامری نام مردی از شهر سامره که جمعی از امت موسی علیه السلام را بحر
 گوساله برست کرد - قدسی

۳ - حوصله چینه دان مرغ و کنابه از تاب و تحمل و صبر - داور

۴ - سر خدا بعضی گفته محتمل است که مراد این باشد که این کلام که
 از اسرار است و نباید بکسی گفت که خدای تعالی هر گناه را می‌آمرزد
 و حتی باده فروشی راه مرشد کامل بکسی نفرمود و حیرت دارد که باده
 فروش از کجا شنید که چنین سرگرم این کار است - داور

ماباده زیر خرفه نه امروز میکشیم صد بار پیرمیکده ابن ماجرا شبید
 یارب کجاست مجرم رازی که بکز زمان دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
 مامی بیازک چنک نه امروز میخوریم بس دبر شد که گنبد چرخ ابن صدا شنید
 ساقی بیا که عشق ندای کند بلند آنکس که گفت قصه ماهم زما شنید
 بند حکیم عین صواب است معنی خیر فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
 حافظ وظیفه نو دعا گفتن است و بس
 دربند آن مباش که نشید یا شنید

۱۴۴

بر سر آنم که گر زد دست بر آید دست بکاری ز نیم که غمه سر آید
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیوچو بیرون رود فرشته در آید
 صحبت حکام ظلمت شب بلد است نور زخورشید خواه بو که بر آید
 بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
 بگذرد این روزگار تلختر از زهر باردگر روزگار چون شکر آید
 صالح^۱ و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افند وجه در نظر آید
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر^۲ آید

غفلت حافظ در این سرا چه^۳ عجب نیست
 هر کس که به میخانه رفت بی خبر آید

۱۴۵

پیش از اینت پیش از این غمخواری عشاق بود مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که بازلف توام بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

- ۱- صالح نیکو کردار و طالح ضد آن که بد کردار باشد «داور»
- ۲- ظفر بدو فتحه فیروز مندی و نوبت بفتح وقت چیزی و از جناب امیر المؤمنین علیه السلام مروی است که فرمود لا یعدم الصبور الظفر وان طال به الزمان «داور»
- ۳- یعنی سرای کوچک و کبابه از دنیا

«داور»

حسن مهر و بان مجلس گر چه دل میبرد و دین عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 از دم صبح ارل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میناق بود
 سایه^۲ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود
 بیش از این کابین سقف سبز و طاق مینا بر کنند منظر^۳ چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار دستم اندر ساعد ماقی سبب ساق بود
 بر در شاهم گدائی نکنه در کار کرد گفت بر هر خوان که بنشتم خدارزاق بود
 شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
 دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۴۶

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاک ره پیرمغان خواهد بود
 حلقه پیرمغانم زازل در گوش است ماهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 برزه بینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
 بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو راز این برده نهان است و نهان خواهد بود
 ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
 عیب^۴ مستان مکن اینواجه کز این کهنه رباط کس ندانست که رحلت چه سان خواهد بود

۱ - خوبی اخلاق از حضرت باقر علیه السلام مروی است که فرمود
 ان اکمل المؤمنین ایمانا احسنهم اخلاقا «داور»

۲ - سایه الخ بعضی گفته این بیت اشاره به حدیث قدسی است
 کنت کثرًا مغنیًا فاحببت ان اعرف فضائل الخلق لکی اعرف «داور»

۳ - منظر چشم الخ یعنی چشم من در چشم معشوقه بود پس ابروی او طاق
 محل نظر من بود «داور»

۴ - عیب مستان الخ یعنی بسا کسانیکه در مدت عمر بله و لعب و معاصی
 اشتغال دارند و در آخر امر نادم و تائب شده بحال نیک ارتحال نمایند
 و بسا کسانیکه در مدت عمر بطاعت و عبادت و برهیزکاری قیام کنند و در
 آخر بحال بد از دنیا روند نمود با الله من سوء الخاتمه و بعضی گفته که رباط
 بفتح مسافر خانه و رحلت بکسر بعضی کوچک کردند «داور»

چشم آندم که ز شوق تونهد سر بلعد تادم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ‌گر از اینگونه مدد خواهد کرد
 زلف معنوته بدست دگران خواهد بود

۱۴۷

نرسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر بهر بعالم سیرا شود
 گویند سنک لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود
 خواهم شدن بیکده گریبان و داد خواه کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
 ابن سرکشی که در سر سرو بلند تست کی بانو دست کوتاه مادر کرد شود
 ابن قصر سلطنت که تو اش ماه منظری سرها بر آستانه او خاک در شود
 از هر کنار نیر دعا کرده ام روان باشد کز این میانه یکی کارگر شود
 از کیمیای مهر تو زر گشت روی^۲ من آری بین همت تو خاک زر شود
 ای جان حدیث ما بردلدار عرضه کن لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود
 روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش روشکر کن مباد که از بد بتر شود
 ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت ابن شام صبح گردد و ابن شب سحر شود
 در تنگنای حیرتم از نفوت^۳ رقیب یارب مباد آنکه گدا معسر شود
 بر نکنه غیر حسن بیاید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس
 گر خاک او بیای شای بی سبر شود

- ۱- سر بدو فتحه بمعنی افسانه است و گاهی بمعنی سخن میآید «داور»
- ۲- روی باو او معروف رخسار و با او مجهول یکی از فلزات که مس و قلعی گداخته باشد و او معروف و او بیست که در تکلم بیشتر ظاهر شود مثل دور و مور و او مجهول و او ای است که کثر ظاهر شود مثل فراچور که بمعنی شنیر است خصوصاً شنیر دراز «داور»
- ۳- نفوت بکسر بزرگی و کبر و از حضرت صادق علیه السلام مروی است که فرمود الْکِبْرُ رِداءُ اللَّهِ وَالْمُتَّکِبِرُ بُنْزِعُ اللَّهِ فِی رِداءِهِ و در قرآن است نَبَسَ مَنَوَى الْمُتَّکِبِرِینَ وَ مَعْبِرَئِیکَ انکاشته شده «داور»

نت نیاز طیبیان نیاز مند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد
 سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص نودردمند مباد
 در این چمن چو درآبد خزان یغمائی رهش بسر وسهی قامت بلند مباد
 در آن بساط که حسن توجلوه اندازد مجال طعنه بد بین بد بند مباد
 جمال صورت و معنی بیمن همت تست که ظاهر ت دژم^۱ و باطن ت نژند مباد
 هر آنکه روی چو ماهت بچشم بدینند بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بملاج گلاب وقتد مباد

ترك من چون جمدمشکین کرد کاکل بشکند لاله را دل خون کند بازار منبل بشکند
 ورخرامان سرو^۲ گلبارش کند میل چمن سرورا ازبا در اندازد دل گل بشکند
 ناهلال ابروی جانان ز چشم دور شد اندر این ره سیلها باشد که مدبل بشکند
 چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد خار غم اندر دل هجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را زدست خود مده

تا خیال زهد و تقوی را تو^۳ کل بشکند

جان بی جمال جانان میل جانان ندارد هر کسی که این ندارد خفاک آن ندارد
 با هیچکس نشانی زان داستان ندارم بامن خبر ندارم با او نشان ندارد

۱- دژم بفتح دال و کسر آن افسرده و غمگین، نژند بفتح اول اندوهگین و بزمرد

۲- سرو گلبارش یعنی سرو قد او که بار و نثر آن گل است که رخساره او باشد «داور»

۳- تو^۳ کل اعتماد بر کسی کردن و بعضی گفته بخدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بجزرت مسبب الاسباب توجه نودن «داور»

هر شبنمی در آینه صد موج آتشین است
 سرمنزله^۲ قناعت نتوان زدست دادن
 چنگ خیمه قامت میخواندند بمشرت
 گر خود در قیبه مست احوال از او یوشان
 ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
 احوال گنج فارون کا یام داد بر باد
 آنرا که خواندی استاد گربنگری بنحقیق
 ابدل طریق رندی از محتسب بیاموز
 دردا که این معما^۱ شرح و بیان ندارد
 ای ساربان فروکش کاین ره گران ندارد
 بشو که بند پیران هجرت زبان ندارد
 کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
 بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
 باغچه باز گوئید تاز زنهان ندارد
 صفت گراست اما طبع روان ندارد
 مست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد يك بنده همچو حافظ
 زیرا که چون نوشاهی کس در جهان ندارد

۱۵۱

جهان برابر وی عبد از هلال و سمه کشید
 شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
 مپوش روی و مشو در خط^۳ از تراج خلق
 مگر نسیم خضت صبح در چمن بگذشت
 بیا که بانو بگویم غم و ملالت دل
 نبود چنگ و رباب و گل و نیب که بود
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
 هلال عبد بر ابروی بار باید دید
 کمان ابروی یارم گهی که و سمه کشید
 که خواند خط تو بر رو و آن بکانه و دمید
 که گل بیوی تو بر تن چو صبح جامه درید
 چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 گل و جرد من آغشته شراب و نیب
 که جنس خوب مبصر^۴ بهره زید خرید

۱- معما پوشیده شده و ناپیدا کرده شده و بعضی نوشته که آن به معنی مکان پوشیده است و در اصطلاح کلامی که بوجه صحیح دلالت کند براسی بطریق رمز و ابهام که پسندیده ارباب ذابح سلیم باشد «داور»
 ۲- سرمنزله قناعت در حدیث وارد است که من قنع بما رزقه الله فهو من اثنی الناس
 ۳- در خط شدن کتایبه از متغیر شدن و آزرده گردیدن است و تراج گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسیان بمعنی تماشا و سیر است
 ۴- مبصر اسم مفعول است یعنی شناسانیده شده «داور»

مریز آب سرشکم که بی‌تودور از تو جو باد میشد و در خاک راه می‌فلطید
 چوماه روی تودرزبر زلف میدیدم شیم بروی نوروشن چوروز می‌گردید
 بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام بر رسید امید و طلب بر نرسید
 ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ بصبح بروخ عالم از این صفت خندید
 دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم که بیش روی تو بر خود چوما ر می‌بچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چومروارید

۱۵۲

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز خوبی روی خوبت خوبتر باد | جمالت آفتاب هر نظر باد |
| دل شاهان عالم زیر پر باد | های زلف شاهین شهرت را |
| همیشه غرقه در خون جگر باد | دلی کو عاشق رویت نگرود |
| چو زلفت درهم وزیر و زبر باد | کسی کو بسته زلفت نباشد |
| دل مجروح من پیشش سیر باد | بنا چون غمزهات ناوک گشاید |
| مذاق جان من زو بر شکر باد | چو لعل شکرینت بوسه بخشد |
| ترا هر ساعتی حسی دگر باد | مرا از تست هر دم تازه عشقی |

بجان مشتاق روی نست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۱۵۳

| | |
|---------------------------------|----------------------------------------|
| چو قدرت سرو در بتان نباشد | چو روت مهر و مه تابان نباشد |
| دُر دریا و لعل کانت نباشد | چو لعل ^۱ و لؤلؤت در دلفروزی |
| هجر گر چشمه حیوان نباشد | میان خط سبزت لعل نوشین |
| چرا بادام من گریبان نباشد | چو قندت بسته وش خندد جالم |
| که روشتر از آن ابلان نباشد | سواد زلف تو کفریست دلرا |
| نه تن با الله که مثلت جان نباشد | بتو نسبت نباشد هیچ تن را |

۱- لعل و لؤلؤت یعنی لب و دندان و فروز و همچنین فروغ یعنی تابش و روشنی آمده بس دلفروزی یعنی دل روشن نمایی

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

۱۵۴

| | |
|---------------------------------------------|------------------------------------|
| چو آفتاب می از مشرق بیاله برآید | ز باغ عارض سافی هزار لاله برآید |
| نسیم بر سر گل بشکند گللاه ^۱ سنبل | چو در میان چمن بوی آن گللاه برآید |
| حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمه زیباش بعد رساله برآید |
| ز کرد خوان نگون فلک مدار توقع | که بی ملالت صد غصه يك نواله برآید |
| گرت چونوح نبی صبر هست برغم خونان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید |
| بسی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید |

نسیم وصل تو گر بگذرد بترت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

۱۵۵

| | |
|-----------------------------------------|--------------------------------------|
| چو باد عزم سرگوی بار خواهم کرد | نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد |
| هر آبروی که اندوختم زدانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد |
| بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطانم بس از امروز کار خواهم کرد |
| صبا کجاست که این جان خو گرفته چو گل | فدای نکبت گیسوی بار خواهم کرد |
| چو شمع ^۲ صبحدم شد زهر اوروشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد |
| بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد |

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
ضریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۵۶

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| چه معنی است ندانم که رو بیا آورد | که بود سافی و این باده از کجا آورد |
| دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد |

۱- گللاه بضم کاف فارسی زلف و بمعنی موی مجعد و پیچیده و بمعنی پیراهن آمده

۲- شمع صبحدم کنایه از آفتاب و بمعنی شمعی که در وقت سنبده صبح نورش بوشیده و نهان آید

رسیدن گل و سرین بغیر و خوبی باد بنفشه شاد و خوش آمد سنن صفا آورد
 علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است بر آسرا که، طیب آمد و دوا آورد
 صبا بغوش خبری هدهد سلیمان است که مزده طرب از گلشن سبا آورد
 چهاره میزند این مطرب مقام^۱ شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
 نونیز باده بچنگ آرا و راه صحرا گیر که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
 مرید^۲ پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 بتک چشمی آن ترک اشگری نازم که حمله بر من مسکین یک نوا آورد

فلك غلامی حافظ کنون بطوع کنند

که التجا بدر دولت شما آورد

۱۵۷

چودست بر سر زلفش زخم بتاب رود و رآشتی طلبم بر سر عتاب رود
 جو ماه نورآه نظارگان بیچاره زند بگوشه ابرو و در حجاب رود
 طریق عشق بر آشوب و فتنه است ایدل یفتند آنکه در این راه با شتاب رود
 گدائی در جانان بسلطنت مفروش کسی^۳ ز سایه این در بافتاب رود
 حباب را چو فتنه باد نخوت اندرس کلاه داریش اندرس سراب رود
 شب شراب خرابم کند بیداری و گر بروز حکایت کم بغواب رود
 مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم که با تو روز قیامت همین خطاب رود
 دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش که این معامله در عالم شباب رود

۱- مقام بفتح جای اسنادن و در علم موسیقی پرده سرود را گویند
 «داور»

۲- مرید پیر مغانم مشهور است که مراد از پیر مغان در این بیت
 امیر المؤمنین و از شیخ حضرت آدم علیه السلام است یعنی من ارادت
 کیش و غلام حضرت مرتضی علی؛ علیه السلام میباشم چرا که تو وعده
 کردی که گندم نخوری و خوردی و آن حضرت با آنکه وعده نخوردن
 گندم نمود از آن نخورد بین تفاوت ره از کجاست نا بکجا
 «فدسی»

۳- کسی ز سایه ، بطریق استفهام انکاریست «داور»

سوادنامه موی سیاه چون شد طی بیاض کم نشود گر عمد انتحاب^۱ رود
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
 خوشا کیسه در این راه بی حجاب رود

۱۵۸

حسب حالی نوشتم و شد آیامی چند مابدان^۲ مقصد عالی نتوانیم رسید
 چون می ازخم بسبورت و گل افکند ثواب افتد آمیخته با گل نه علاج دل ماست
 ای گدایان خرابات خدایار شمامت زاهد از کوجه رندان بسلامت بگذر
 عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگویی پیر میخانه چه خوش گشت بدردی کش خوش
 محرمی کو که فرستم بتو بیفامی چند هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 فرصت پیش نگهدار و بزنجامی چند بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
 چشم انعام^۳ ندارید زانعامی چند تاخرابت نکند صحبت بدنامی چند
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند که مگو حال دل سوخته باخامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۵۹

حسن توهیسه در فزون باد اندر سر من هوای عشقت
 قد همه دلبران عالم هر سرو که در چمن برآید
 چشمی که نه فتنه^۴ تو باشد رویت همه ساله لاله گون باد
 هر روز که هست در فزون باد در خدمت قامت نگون باد
 پیش الف قدت چونون باد از گوهر اشک غرق خون باد

۱- انتحاب باحای بی نقطه گریستن بصدای دراز

۲- مابدان : میشود که خطاب در این بیت برشدان کامل بوده باشد
 یعنی مابتمام فنای فی الله که مقصد بلند است نخواهیم رسید مگر بارعبایت
 و دستگیری شما «داور»

۳- انعام بکسر نعمت دادن و بفتح چهار پایان و این جمع نعم بدو فتحه
 است مثل مثل و امثال «داور»

۴- فتنه بکسر بعضی نوشته عذاب و دیوانگی و باصطلاح بمعنی عاشق و
 فریفته و همین معنی در اینجا مراد است و بمعنی مشوق نیز آمده «داور»

هرجا که دلی است درهم تو بی صبر و قرار و بی سکون باد
 چشم تو ز بهر داربائی درگردن سحر ذوقنون باد
 هرکس که بهجر تو نسازد از حلقه وصل تو برون باد
 لعل تو که هست جان حافظ
 دور از اب هر خیس دون باد

۱۶۰

خسروا کوی فلک درخم چوکان توباد ساحت کون و مکان عرصه میدان توباد
 همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت خلق تو که بیوسته نگهبان توباد
 زلف خاتون^۱ ظفر شیفته پرچم نست دیده فتح ابد عاشق جولان توباد
 ایکه انشای عطارد صفت شوکت نست عقل کل چاکر طغراکش دیوان توباد
 طیره^۲ جلوه طوبی قد دلجوی توشد غیرت خلد برین ساحت ایوان توباد
 نه بتنهای حیوانات و نباتات و جماد هرچه در عالم امر است بفرمان توباد
 حافظ خسته با خلاص تا خوان توشد
 لطف عام توشفا بخش تا خوان توباد

۱۶۱

خوش است خلوت اگر بار بار من باشد نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 من آن نگین سلیمان بهیج نستانم که گاه گاه در او دست اهرمن^۳ باشد
 روا مدار خدایا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
 همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
 بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
 هوای کوی نو از سر نیروود ما را غریب را دل آواره در وطن باشد
 بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
 چو غنچه بیش تواش مهر بر دهن باشد

۱ - خاتون از القاب زنان کبار و آن لفظ ترکی است (داور)
 ۲ - طیره بفتح اگر چه بمعنی خشم و غضب است لکن گاه مجازاً بمعنی خجلت و آزرده گی میاید
 ۳ - اهرمن بفتح اول و راه و بکر راه نیز بمعنی رهنمای بدبها چنانکه
 یزدان رهنمای نیکبهاست و بمعنی شیطان و دیو و حکایت بردن دیوانگستر
 حضرت سلیمان را معروف است و همچنین است اهرمن و اهریبه (داور)

| | |
|-----------------------------------------|----------------------------------------|
| خوش آمد گل و زآن خوشتر نباشد | که در دست بجز ساغر نباشد |
| زمان خوشدلی در باب در باب | که دایم ^۱ در صدف گوهر نباشد |
| غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد |
| عجب راهی است راه عشق کآنجا | کسی سر بر کند کس سر نباشد |
| بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد |
| زمن بنیوش ^۲ و دل در شاهی بند | که حسن بستن زیور نباشد |
| بیا ای شیخ در خمخانه ما | شرابی خور که در کونر نباشد |
| ایا بر لعل کرده جام زر بن | ببخشا بر کسی کس زر نباشد |
| شراب بیخمارم بخش ساقی | که با او هیچ درد سر نباشد |
| بنا میزد بنی سبین تم هت | که در بخانه آزر ^۳ نباشد |
| من از جان بنده سلطان اویسم ^۴ | اگر چه بادش از چاکر نباشد |
| بتاح عالم آرایش که خورشید | چنین زینده افسر نباشد |

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------------|
| خسنگانرا چو طاب باشد وقت نبود | گرتو بیداد کنی شرط مروت نبود |
| ماجفا از نو ندیدیم و توهم نبندی | آنچه در مذهب ارباب ^۵ فتوت نبود |
| تا بافون نکند جادوی چشم نومدد | نور در سوختن شمع محبت نبود |

- ۱- یعنی مدام در صدف زمان گوهر خوشدلی نیست بیدار باش تا نرود
عمر بر فسوس
- ۲- بنیوش یعنی بشنو و آن از نیوشیدن بکسر اول یعنی شنیدن و
گوش دادن است
- ۳- آزر بفتح زای نقطه دار نام عم حضرت ابراهیم علیه السلام است
که بت تراش و بت پرست بوده
- ۴- سلطان اویس یکی از پسرهای شاه شجاع است
- ۵- ارباب فتوت بضم فا و تشدید واو یعنی صاحبان جوانمردی : داور

جو چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود
 هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
 خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق تیره آن دل که دراونور مودت^۱ نبود
 چون طهارت نبود کعبه و بنخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
 دولت از مرغ هایون^۲ صلب و سایه او زانکه بازاغ وزغن شهید دولت نبود
 گرمدد خواستم از پیرمغان هب مکن شیخ ماگفت که در صومعه همت نبود
 حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه
 هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

۱۶۴

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
 با بخت من ضریق محبت فرو گذاشت با او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
 من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع او خود گذر بنم چونیم مجر نکرد
 گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم در سنک خاره قطره باران اثر نکرد
 هر کس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد
 در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب خرمهره^۳ هیچکس چو فرین گهر نکرد
 کلک زبان بریده حافظ در انجمن
 با کس نگفت راز نوتان ترک سر نکرد

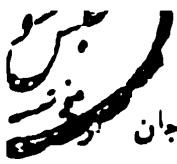
۱۶۵

دل از من برد و روی از من پنهان کرد خدارا با که این بازی توان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود خیالش لطف های بیکران کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم که بامن ترگس او سرگران کرد

۱ - مراد از مودت همان است که آن را حق تعالی اجر رسالت قرار داده
 قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ أَجْرًا إِلَّا الْوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى

۲ - هایون بنی مبارک و خجسته و اراده کرده از مرغ هایون ها را زیرا که آن مرغ مبارکی است که سایه اش بفال نیک و سبب دولت است
 «قدسی»

۳ - خرمهره مهره بزرگ کم قیمت که برگردن خر بندند «داور»



صبا گر چاره داری وقت و تست که درد اشیا هم قصد جان بر تو کرد
 کجا گویم که با این درد جانسوز طیبیم قصد جان نانوان کرد
 بدانان سوخت دل امشب که بر من صراحی گریه و بربطا فغان کرد
 میان مهربانان کی توان گفت که بار من چنین گفت و چنان کرد
 عدو باجان حافظ آن نکردی
 که نیرچشم آن ابرو کمان کرد

۱۶۶

دلا بسوز که سوز نوکارها بکند دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
 عتاب بار بر چهره عاشقانه بکش که يك كرشه تلافی صد جفا بکند
 ز ملك تمام کوش حجاب بر گیرند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
 طیب عشق مسجادم است و مشفق ایک چو درد در تو نبیند گرا دوا بکند
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح يك دعا بکند
 سوخت حافظ و بوئی ز زلف بار نبرد
 مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۶۷

دیدم ابدل که غم بارد گر بار چه کرد چون بشه دلبر و بایار وفادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
 اشک من ريك شفق یافت ز بیمهری بار صالح بر شفقت بین که در این کار چه کرد
 سائیا جام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در برده اسرار چه کرد
 آنکه بر نقش زد این دایره مینائی کس ندانست که در گردش بر گار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

- ۱ - بربط بفتح دوبا سازیمت شبیه طنبور مگر آنکه کاسه بزرك و دست کوتاه دارد و بعضی نوشته که آن معرب بربط است یعنی سینه بط که مرغابی است زیرا که شباهت بآن دارد «داور»
- ۲ - شفق بدو فتحه سرخی شام و بعضی سرخی بامداد نیز نوشته اند «داور»

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
سار دیرینه به بینید صکه با یار چه کرد

۱۶۷

دست در حلقه آنزلف دوتا نتوان کرد نکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم ایقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بعد خون دل افتاد بدست بهسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بشل ماه فلک نتوان خواند نسبت دوست بهر بی سرو پا نتوان کرد
سرو بالای من آندم که در آید بسماع چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر نم گشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چگویم که ترانازکی طبع لطیف تا بعدی است که آهسته دعا نتوان کرد
نظرباک توان در رخ جان بدین که در آئینه نظر جز بضا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۶۸

دانی که چنک و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تکفیر^۱ میکنند
ناموس^۲ عشق و رونق عشاق میبرند عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز غافل در این خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگویند و مشنویید مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
نشویش^۳ وقت پیر منان میدهند باز این سالکان نگر که چه باپیر میکنند
صد ماک دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مفروور صد فریب تا خود درون برده چه تدبیر میکنند

-
- ۱- تکفیر میکنند یعنی نسبت بکفر میدهند «داور»
۲- ناموس بعضی از معانی آن را نیکنامی و بعضی بانك و آوازه نوشته‌اند
«داور»
۳- نشویش پربشان و آشته کردن «داور»

دوش بجد و جهد نهادد و ملد دوست نومی دگر حواله به نهد را میکند
 بالجمله اعتماد مکن بر نبات دهر کاین کار خانه ایت که تغییر میکنند
 می خور که شیخ و حافظ و ممتی و معنوب
 چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱۶۹

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عاقلان نفعه بر کار وجودند ولی عشق دانند که در این دایره سرگردانند
 وصف رخساره خورشید زخفاثر میرس که در این آینه صاحب نظران حیرانند
 گر شوند آگه از اندیشه ما مبیجان بعد از این خرقه صوفی بگروبتانند
 لاف عشق و گله از بارزهی لاف خلاف عشبازان چنین مستحق هجرانند
 جاوه گاه رخ اودیده من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه میگردانند
 مگرم شیوه چشم تو بیاموزد کار ورنه منوری و منی همکس نتوانند
 عهد ما باب شیرین دهنان بست خدا ماهمه بنده و این قوم خداوندانند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقه بشمین بگرو نتانند
 گر بزهتگه ارواح برد بوی توباد عقل و جان گوهر هستی بشارافشانند
 زاهد اررندی حافظ نکند فهم چه باک
 دیو بگربزد از آن قوم که قرآن خوانند

۱۷۰

دوش وقت سحر از غمه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شمعته^۱ بر تو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه برانم دادند
 چون من از عشق رخسار خود و حیران گشتم خبر از واقعه^۲ لان^۳ و مناتم دادند
 من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

-
- ۱- تقدیر اندازه کردن و هموار نمودن چیزی و مراد از آن در اینجا «داور» تقدیر الهی است
 - ۲- شمعته بروزن دحرجه بر تو و روشنی آفتاب «داور»
 - ۳- لان بعضی گفته نام بتی است که قوم شعیب آنرا میسرستیدند «داور»

بعد از این روی من و آینه حسن نگار که در آنجا خبر ار جلوه ذاتم دادند
 این همه شهد و شکر گزینی کلکم ریزد اجر صبری است کز آن شاخ^۱ بنامم دادند
 هاشم آنروز بمن مزده این دولت داد که بر آن جور و جفا صبر و تپانم دادند
 کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند
 بعیات ابد آنروز رسانید مرا خط آزادگی از حسن ممانم دادند
 عاشق آندم که بدم سر زلف نوفتاد گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
 همت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند
 شکر شکر بشکرانه بی نشان حافظ
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

۱۷۱

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بر شتند و به پیمان زدنند
 ساکنان حرم سر عفاف^۲ ملکوت بامن راه نشین باده مستانه زدند
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد حور بان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 جنک هفتاد و دو^۳ ملت همه را عنبرینه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 نقطه عشق دل گوشت نشینان خون کرد همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
 مابعد خرمن پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
 آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
 کس چو حافظ نکشید از رح اندیشه نقاب
 تا سر زلف عروسان^۴ سخن شانه زدند

-
- ۱ - شاخ نبات بعضی نوشته آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بر رشتها بسته شود « قدسی »
 - ۲ - عفاف بفتح بارسانی و برهیزکاری « داور »
 - ۳ - مراد از هفتاد و دو ملت فرق باطله از امت پیغمبر صلواته علیه وآله است « داور »
 - ۴ - عروسان سخن در بعضی نسخ عروسان چمن است که کنایه باشد از گلهای نوبر آمده و درختهای نورسیده میوه دار « قدسی »

دل من بدور روبروت زچمن فراغ دارد که چو سرو بای بند است و چو لاله داغ دارد
 سر ما فرو نیابد بکمان ابروی کس که درون گوشه گبران ز جهان فراغ دارد
 شب تیره چون سر آرم ره بیچ بیچ زلفت مگر آنکه شمع روبروت بر هم چراغ دارد
 زبفته تاب^۱ دارم که ز زلف او زندم نوسیاه کم به این که چه درد ماغ^۲ دارد
 بروغ چهره زلفت همه شب زنده ره دل چه دلا و راست دزدی که شب چراغ دارد
 سزد ارجو اربهمین که در این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
 من و شمع صبح گاهی سزد اربهم بگریم که سوختم و از ما بت ما فراغ دارد
 بچمن خرا و بنگر بر تخت گل که لاله به ندیم شاه ماند که بکف اباغ^۳ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گرا^۴ فلک تورا جرعه کش بیاله باد دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
 ذروه^۵ کاخ رفعت راست ز فرط ارتناع راهروان وهم را راه هزار ساله باد
 زلف سیاه برجعت چشم و چراغ عالمت جان ز نسیم دواش در شکن کلاله باد
 ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی ناده صاف دامت در فدح و بیاله باد
 چون بهوای قامت زهره شود ترانه ساز حاسدت از سماع آن همده آه و ناله باد
 نه طبق - بهرو آن قرصه^۶ سیم و زر که هست از لب خوان حشمت سهلترین نواله باد

۱- یعنی قهر و خشم دارم . داور

۲- دماغ بکسر اول مغز سر و مجازاً یعنی عجب و تکبر و چه در دماغ دارد یعنی چه سودا و خیال در مغز دارد . داور

۳- اباغ بفتح لفظ ترکی و یعنی بیاله شراب است . داور

۴- داد گرا باکاف فارسی یعنی ای عادل پس الف از برای نداست . داور

۵- ذروه بضم و کسر اول بالای هر چیز و بالای کوهان و کاخ نصر و عمارت و رفعت بکسر اول بلندی قدر و بلند شدن و فرط زیادت و وهم رفتن دل سوی چیزی بدون قصد و گمان بردن . داور

۶- قرصه سیم و زر مراد ماه و آفتاب است . داور

دختر فکر بگر من هدم صحبت نوشد مهرچنین عروس را هم بگفت حواله باد
 مقصد من در این غزل حجت بندگی بود لطف عبید پرورت شاهد این قباله^۱ باد
 حافظ اگر بوصل نوشاد نشد زهر غمی
 در غم هجر روی نومونس غم چولاله باد

۱۷۴

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سواران یکی ندوانید و پیامی نفرستاد
 سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهو زوشی کبک^۲ خرامی نفرستاد
 دانت که خواهد شدن مرغ دل از دست وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
 فریاد که آن سافی شکراب سرمست دانت که مخمورم و جامی نفرستاد
 چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خیر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ نادب باش که درخواست نباشد

بگر شاه پیامی بنلامی نفرستاد

۱۷۵

دی بیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بیرز باد
 گفتم بناد میدهدم باده نام و تنک گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
 سودوزیان و مابه چو خواهد شدن زدست از بهر این معامله غمگین^۳ مباش و شاد
 بی خار گل باشد و بی نیش نوش هم تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فناد
 بر کن زباده جاء و دمامم بگوش هوش بشنو از او حکایت جمشید و کیتباد
 در آرزوی آنکه رسد دل براحتی جان در درون سینه غم عشق او نهاد
 بادت^۴ بدست باشد اگر دل نهی هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد

حافظ گرت زبند حکیمان ملالت است

کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱- قباله بفتح پذیرفتاری کردن و مجاراً ضمانت نامه و خط شرعی داور

۲- غمگین مباح جنی از زبان و شاد یعنی و شاد مباش از سود داور

۳- باد بدست داشتن گنایه از چیزی در دست نداشتن است تقدسی

۱۷۶

دوش درخانه ما قصه گسوی تو بود نادل شب سخن از سلسله موی تو بود
 دل که از ناولک مزگان تو در خون میگشت باز مشاق کمانخانه ابروی تو بود
 هم عفی الله^۱ ز صبا کز تو بیامی آورد ورنه در کس نرسیدیم نه از کوی تو بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 من سرگشته هم از اهل سلامت بوده دامرا هم شکن طره هندوی تو بود
 بکشاید قبا تا بکشاید دل من که گشادی که مرا بود ز بهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربیت حافظ بگذر

کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

۱۷۷

در ازل بر تو حنت ز تجلی ده زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
 جلوه کرد رخسار دید^۲ ملک عشق نداشت عین آتش شد از ابن غیرت و بر آده زد
 عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدر خلبید و جهان بر هم زد
 مدعی خواست که آید بنماشا که راز دست غیب آمد و بر سینه ماه جرم زد
 جان علوی هوس جاه ز نغدان نداشت دست در حلقه آنزلف خم اندر خم زد
 نظری کرد که بیند جهان صورت خویش خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
 دیگران قرعه نمت همه بر عیش زدند دل غمبده ما بود که هم برغم زد

حافظ آن روز طلب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

۱۷۸

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 گرزافش ره دین میزد و آنگین دل در رهش مشعله از چهره بر افروخته بود
 دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بر بیخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

۱- عفا الله یعنی عفو کند و از خطا و گناه درگذرد خدای تعالی : داور

۲- دید ملک عشق نداشت یعنی بیک معنی و الا جانانکه گذشت جمیع موجودات عاشق جمال حق اند

قدسی

یادفروش بدینا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرناسره بفروخته بود
جان عشاق سبند رخ خود میدانست و آتش چهره بر این کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم که نهانش نظری بامن دلوخته بود
گیت و خوشگفت برو خرقة^۱ بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱۷۹

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد من نیز دل بیاد دهم هرچه بادباد
در چین طرّه نودل بی حفاظ^۲ من هرگز نگفت مسکن مألوف یادباد
دلخوش شدم بیاد تو هر که که درچمن بند قنای غنچه گل میگشاد باد
خرف کلاه شایسته آمد بغاطرم آنجا که تاج بر سر زرگس نهاد باد
کارم بدان رسیده که هراز خودکم هرشام برق لامع^۳ وهربامداد باد
هرشب هزارغم بمن آید زعشق تو یارب که هر دم غم عشقت زیادباد
از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم بیوی وصل توجان باز داد باد
امروز قدر بند عزیزان شناختم یارب روان ناصح ما ازتوشاد باد
تاریخ عیش مایه دبدار دوست بود عهد شباب و صحبت احباب باد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۸۰

در آن^۴ هوا که جز برق اندر طلب نباشد گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد

- ۱- خرقة بکسر جامه بارینه و کهنه پاره دوخته و قلب یعنی سیم و زر ناسره و غیر خالص
- ۲- حفاظ بکسر عار و حیت و مواضبت نگهبانی و مألوف خو گرفته شده . داور
- ۳- لامع روشن و درخشان و مراد از برق لامع آه سوزناک و باد یعنی ناله است
- ۴- در آن هوا الخ مراد از برق آه جانسوز و از خرم خرمی مراد است . داور

مرغی که باغم دل شد الفیث حاصل بر شاخسار عرش برك^۱ طرب نباشد
 در کارخانه عشق از گهر ناگزیر است آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
 در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد آنجا نسب ننگجد و اینجا حس نباشد
 در محفل که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 می خور که عمر سرمدگر در جهان توان یافت جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون توتنگدستی
 روزی شود که با او پیوندش نباشد

۱۸۱

دام جز مهرمه رویان طریفی بر نمیگیرد زهر^۲ در میدهم بندش ولیکن در نمیگیرد
 خدارای نصیحت گو حدیث از مضرب و می گو که نشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
 صراحی میکشد پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
 نصیحت کم کن و ما را بر بادف و نی بخش که غیر از راستی نشی در این جوهر نمیگیرد
 میان گریه میخندم که چون شمع اندر این مجلس زبان آتشیم هست اما در نمیگیرد
 سر و چشمی بدین خوبی تو گونی چشم از او برگیر برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
 نصیحتگوی رندان را که ما حکم خدا جگت دلش بس آنگ میبینم چرا ساغر نمیگیرد
 چه خوش میدام کردی نازم چشم مست را که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
 سخن در احتیاج ما و استغای معشوقست چه سودا سوگری ابدل که در دایر نمیگیرد
 خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
 من این دلق ملعم را بخوام سوختن روزی که بیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
 بدین شعر تر و شیرین ز شاهنه عجب دارم
 که سر تابی حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۸۲

دیدم بخواب خوش که بدسم پیاله بود تعمیر^۳ رفت و کار بدوات حواله بود

- ۱- برك طرب اسباب شادی است
- ۲- زهر در یعنی ارهه نوع و جنس
- ۳- تعمیر بیان نمودن معنی خواب و آن بلفظ اردن و رفتن و نمودن و غیر آنها مستعمل است و بعضی بیان نمودن

دندسی

دداور

دندسی

دداور

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 آن نانه مراد که میخواستم زغیب در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
 ازدست برده بود وجودم خمار عشق دوات ماعد آمد و می دریاله بود
 نالان و داد خواه بیخانه میروم کآنجا گشاد کار من از آه و ناله بود
 خون بخورم ولیک نه جای شکایت روزی آماز خوان کرم این نواله بود
 بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح آندم که کار مرغ چین آه و ناله بود
 هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید در رهگذار باد نگهبان لاله بود
 آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ زان داغ سربهر که در جان لاله بود
 دیدیم شعر دلکش حافظ بدح شاه هریت از آن سینه به از صدر ساله بود
 آن شاه تند حمله که خورشید شبر گیر
 پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۱۸۳

دمی باغم سر بردن جهان بکسرنمی آرزو بی فروش دانی ما کز این بهتر نمی آرزو
 بگوی میفروشانش بجامی بر نیگیرند زهی سجاده تقوی که یکساغر نمی آرزو
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او در جست کلاهی دلکشت اما بدر دسر نمی آرزو
 رفیم سر ز شها کرد کز این باب آرخ بر تاب چه افتاد این سرما را که خاک در نمی آرزو
 تورا آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی که سودای جهاننداری غم لشکر نمی آرزو
 شو این نقش دلنگی که در بازار بگر می مرتعهای گوناگون می احمر سی آرزو
 دیار و بار مردم را مفید میکند ایکن چه جای پارس کابین محنت جهان بکسرنمی آرزو
 بس آسان میشود اول غم دریا بیوی سود غلط کردم که یکطرفان بعد گوهر نمی آرزو
 برو گنج قناعت جوی و گنج عاقبت نشین که بگدم تکدل بودن به جرو بر نمی آرزو
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
 که بکجو منت دو نان بعد من زر نمی آرزو

- ۱- غزاله بفتح آهوی ماده و بمعنی آفتاب داور
- ۲- باب درو خاک در یعنی خاک در و همچنین غم لشکر در زهر بدمد یعنی نغمه لشکر داور

دوستان دختررز نوبه زمسنوری^۱ کرد شد بر محنت و کار بدسنوری کرد
 آمد ازبرده بهجلس عرفش باک کبید نانگویند حریفان که چرا دوری کرد
 مزدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه^۲ مسنانه زد و چاره مخموری کرد
 جای آن است که درغند وصالش گیرند دختررز که بغم این همه سنوری کرد
 نه بهمت آب که رنگش بعد آتش نرود آنچه باخرقه صوفی می انگوری کرد
 غنچه گلبن طبعم از نسیمش بشکفت مرغ^۳ شبخوان طرب از برك گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حدود

عرض و مال و دل و دین در سره فروری کرد

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
 چورندان خرابانی به شرت گوش باستان که درد سرکشی جانانگرت مستی خار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روز گارما بسی گردش کند گردون بسی ایل و نهار آرد
 عماری دار لبی را که مهر و ماه در حرکت خدا یابد دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ابد و گرنه این جمن هر سال چون سرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم فراری بسنه بازلفت بفرما اهل نوشین را که جان را بر فرار آرد
 رکار افتاده ابدل که صد من بارغم داری برو که جرعه می درکش که در حالت^۴ کنار آرد

در این باغ از خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ

نشید بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

- ۱- سنوری پوشیده و پنهان بودن و دستوری، فتح رخصت و اجازت خداور،
- ۲- راه نغمه و برده و سرود و سازندگی خداور،
- ۳- مرغ شبخوان کنایه از بلبل بجهت آنکه در ایام بهار اکثر در وقت شب آواز میکند و مراد از گل سوری گل سرخ معروف و بعضی گفته سوری بغم اول باه گلی است سرخ و هر گل و لاله را که سرخ باشد سوری گویند بجهت آنکه سوز بعضی سرخ است خداور،
- ۴- در حال ترجمه می الحال است خداور.

دوش از جناب آصف^۱ يك بشارت آمد كز حضرت سليمان عشرت اشارت آمد
 خاك وجود مارا از آب باده گل كن ويران سراي دل را گاه عمارت آمد
 ابن شرح بي نهايت كز حسن بار گفتند حرفي است از هزاران كاندر عبارت آمد
 عييم بيوش ز نهار اي خرقه مي آلود كان شيخ باكدامن بهر زيارت آمد
 امروز جاي هر كس پيدا شود ز خوبان كان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
 بر تخت جم كه تاجش^۲ محراب آفتابست همت نگر كه موري با اين خفارت آمد
 از چشم شوخ ابدل ايمان خود نگه دار كان جادوي كمانش بر عزم غارت آمد
 در باست مجلس شاه در باب وقت و بشناس هان اي زيان رسیده وقت تجارت آمد
 آلوده تو حافظ فيضي ز شاه درخواه
 كان عنصر^۳ سماعت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروي نودر ياد آمد حالي رفت كه محراب بفر ياد آمد
 از من اكنون طمع صبر و دل وهوش مدار كان تحمل كه تود بدي همه برباد آمد
 باده صافي شد و مرغان چمن مت شدند موسم عاشقي و كار به بنياد آمد
 بوي بهبود ز اوضاع جهان ميشوم شادي آورد گل و باد صبا شاد آمد
 اي عروس هنر از دهر شكايه منماي حجله حسن بياراي كه داماد آمد
 بر زايخا ستم اي يوسف مصري مپسند زانكه از عشق براو اين همه بيداد آمد
 دانهريان بناني همه زبور بستند دلبر ماست كه با حسن خداداد آمد
 ز بربارند درختان كه تعلق دارند اي خوشا سرو كه از بند غم آزاد آمد

۱- مراد از جناب آصف وزير و از حضرت سليمان پادشاه است (داور)
 ۲- تاجش يعني تاج تخت چه اينكه از براي تخت سلاطين در آنجا كه
 شاه جلوس ميكند جيزي تاج مانند و محراب شكل ميساخته اند و محراب
 آفتاب است يعني از جهت ارتفاع وهم بودن آن مقام سلطان زيرا كه
 وي آفتاب ملك است «فدسي»
 ۳- عنصر بضم اول و نالت و گاه بفتح اول اصل و بنياد و سماعت بفتح
 سين جوانمردی «داور»

مطرب از گفته حافظ غزلی ناز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم باد آمد

۱۸۸

| | |
|-----------------------------------------------|---------------------------------------------|
| دلی که غیب نمایند و جام جم دارد | ز خانی که از او کم شود چه غم دارد |
| بخط و خال گدایان مده خزینه دل | بدست شاه و شی ده که محترم دارد |
| نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد |
| رسید موسم آن کز طرب چونرگس هست | نهد بیای قدح هر که شش درم ^۱ دارد |
| ز رازبهای می اکنون چو گل در رخ مدار | که عقل کل بصدت عیب منم دارد |
| ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مغوان | کدام محرم دل ره در این حرم دارد |
| دل که لاف تجرد ^۲ زدی کز کون صد شغل | بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد |
| مراد دل ز که جویم که نیست دل داری | که جلوه نظر و شیوه کرم دارد |

ز جیب خرقه حافظ چه ظرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۸۹

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| دست از طلب نداره تا کام من بر آید | با جان رسد چنانان با خود ز تن بر آید |
| بگشای ترم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن بر آید |
| بنمای رخ که خلتی حیران شوی و وال | بگشای لب که فریاد از مردوزن بر آید |
| جان بر لبست و در دل حسرت که اربابش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید |
| از حسرت دهانت جانم به تنک آمد | خود کام تنک دستان می زان دهن بر آید |
| گفتم بخوبش کزوی بر گیر دل دلم گفت | کار کسی است این کو با خوبش بر آید |
| هریک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد | چون این دل شکسته با آن شکن بر آید |
| بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هر دم گرد چین بر آید |

۱- درم بکر اول مخفف درهم و بعضی گفته که درهم معرب آن است و وزن آن شش دانگ و دالم دو تیراض و تیراض دو طوج و طوج دو جود داور

۲- تجرد در اصل ریشه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترک دنیا و قطع علائق داور

هردم چویی و فایان توان گرفت باری مایم و آستانش تاجان زتن برآید
 برخیز ناچمن را از قامت و قیامت هم سرود در برآید هم نارون برآید
 گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
 هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید

۱۹۰

درازل هر کو بیض دوات ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
 من همان ساعت که از می خواستم شد تو به کار گفتم این شاخ اردهد باری بشیمانی بود
 خود گرفتم کافه کتم سجاده چون سوسن بدوش همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
 خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشت وقت گل مستوری مستان زندانی بود
 مجلس اسر و بهار و جنت عشق اندر میان جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
 همت عالی طالب جام مرصع گو مباش رند را آب غنّب با نوت رمانی بود
 نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار خود پسندی جان من برهان نادانی بود
 گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین کاندرا این کشور گدائی رشک سلطانی بود
 خوش بود خلوت هم ای صوفی و ایکن گرد راو باده^۱ ریحانی^۲ و ساقی^۳ روحانی بود
 دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
 ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

۱۹۱

دلم بیجانات صفائی ندارد چو بیگانه کآشنائی ندارد
 مناع^۳ دل باک عشاق مکین بیازار حسش بهائی ندارد
 دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن که چون گل زمانه بقائی ندارد
 اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست بجز آن خم زلف جائی ندارد

-
- ۱- باده ریحانی چنانکه گفته اند شرابی که در آن اقسام گل های خوشبو انداخته بکشند « داور »
 - ۲- در بعضی نسخها این مصراع چنین مرقوم است باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود « قدسی »
 - ۳- مناع آنچه بدان منفعت گیرند بها در فارسی بمعنی قیمت « داور »

از این سینه تک نرسم که تیرش رود جای وانگه دوائی ندارد
 همه چیز دارد دلارام لیکن درینا که باما و نائی ندارد
 چوما هست روشن که بیهر روبریت
 دل و جان حافظ صفائی ندارد

۱۹۲

دل شوق لبب مدام دارد یارب زلبت چه کام دارد
 جان عشرت مهر و باده شوق در ساغر دل مدام دارد
 شوریده زلف بار دائم در دام بلا مقام دارد
 آخر نرسد که باز برسیم کآن دلبر ما چه نام دارد
 با یار کجا نشیند آن کو اندیشه خاص و عام دارد
 خرم دل آنکسی که صحبت با بار علی الدوام دارد
 تا صید کند دای بشوخی بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ جوادی خوشست مجلس

اسباب طرب تمام دارد

۱۹۳

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و بکنظر نکرد
 سبل سرشک ما زدش کین بدر نبرد در سنک خاره قصرة باران اثر نکرد
 ماهی و مرغ دوش نعت از قفان من وان شوخ دیده بین که سراز خواب بر نکرد
 میخواستم که میرمش اندر قدم جوشم او خود گذر بمن چونیم سحر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
 جانان کدام سنگدل بی کمایت است گویش زخم تیغ توجان را سبر نکرد
 شوخی نگار که مرغ دل بال و برکیاب سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلگشت

نشید کسی که از سر رغبت زبر نکرد

۱۹۴

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شمری بخوان که با او رطل گران توان زد

برآستان جانان گر سر توان نهادن گلبانك^۱ سربلندی برآستان توان زد
 درخانه نگنجد اسرار عشق و منی جام می مغانه هم بامغان توان زد
 شده زن سلامت زلف تو و بن عجب نیست گره از زن تو باشی صد کاروان توان زد
 گردوات وصال خواهد دری گشودن سرها بر این تخیل^۲ برآستان توان زد
 قد خیده ما سہلت نماید اما بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
 از شرم در حجاب ساقی نلطفی کن باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
 بر جویبار چشم گرسایه افکند دوست برخاک رهگذارش آب روان توان زد
 درویش را نباشد منزل سرای سلطان ما مایم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
 اهل نظر دو عالم در بک نظر بیازند عشق است و داو^۳ اول بر نقد جان توان زد
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 عشق و شباب و رندی مجوعه مراد است ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
 بر عزم کمرانی فالی بزنی چه دانی باشد که گوی عیسی با این و آن توان زد
 حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
 شاید که گوی خبری در این میان توان زد

۱۹۵

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| روز وصل دوستانان یاد باد | یاد باد آن روز گاران یاد باد |
| این زمان در کس وفاداری نماید | زان وفاداران و یاران یاد باد |
| کام از تلخی غم چون زهر گشت | بانک نوش باده خواران یاد باد |
| من که در تدبیر غم بیچاره ام | چاره آن غمگساران یاد باد |
| گرچه باران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد |
| مبتلا گشتم در این دام بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد |

- ۱ - گلبانك آواز قلندران و شاطران و بعضی گفته که بمعنی مطلق شور مردم در وقت شادی مستعمل میشود «داور»
- ۲ - تخیل در خیال آوردن «قدسی»
- ۳ - داو نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره «قدسی»

گرچه صد رو داست از چشم روان زنده رود باغ کاران یاد باد
را حافظ مدد را این نا گفته ماند
ای در بیغ از راز داران یاد باد

۱۹۶

| | |
|----------------------------------------------|--------------------------------------|
| رسید مرده که آنام غم خواهد ماند | چنان نماید و چنین بیز هم خواهد ماند |
| من از چه در نظر یاز خاکسار شده | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند |
| جو برده دار بشمیر میزد همه را | کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند |
| توانگرا دل درویش خود دست آور | که محزون ز رو گنج درم نخواهد ماند |
| غیبی شمر ای شمع وصل بروانه | که این معاصمه ناصحیده نخواهد ماند |
| سروش عالم غیبی بشازی خوش داد | که بر در کیمش کس دژم نخواهد ماند |
| بر این رواق زبرجد ^۱ نوشته اند بزر | که جز کوی اهل کرم نخواهد ماند |
| سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام پادشاه بیور که چه نخواهد ماند |
| چه جای شکر و شکایت ز نقش بیک و بد است | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند |

ز مهربانی جانم ضمع میر حافظ

که نفس مهر و نشان سم خواهد ماند

۱۹۷

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| روشنی طاعت تو ماه ندارد | پیش تو نگل رواق گیاه ندارد |
| جانب دایها گداز که سلطان | مذت گیرد اگر سیاه ندارد |
| ز دیده ام آن چشم دل سبه که نوداری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد |
| ای شه خوبان بهاشد نظری کن | هیچ شهری چون بواب سیاه ندارد |

۱ - زنده رود نام رودی در اصفهان و باغ کاران اضافه باغی بوده
براب زنده رود مذکور

۲ - سروش پادشاه سبب و راه هر فرشته که بیفام بیورد خصوصاً حرم بل
و دژم یعنی آشفته و غمگین و رنجور

۳ - زبرجد نوعی از زمرد است و رواق زبرجد مراد آسمان است
قدسی

نی من تنها کشم تطاول^۱ زلفت
 شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
 رطل گرانم ده ای مرید خرابان^۲
 گو برو و آستین بخون جگرشوی
 تا چکند بارخ تو دود دل من
 خون خور و خامش نشین که آندل نازک
 گوشه ابروی تست منظر چشم
 خوشتر از این گوشه بادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید موده که آمد بهار و سبزه دمید
 صغیر^۳ مرغ برآمد بطن شراب کجاست
 ز روی ساقی هموش گلی بچین امروز
 چنان کرشمه ساقی دام زدست ببرد
 من این مرتع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 زمیوه های بهشتی چه ذوق دریابد
 مکن زغصه شکایت که در طریق ادب
 حجاب ره عشق ای رفیق بسیار است
 زیش آهوی این دشت شیرین بر مید

۱- تطاول تکبر و گردنکشی و ظلم و ستم «قدسی»

۲- خرابان در اصطلاحات آمده که آن مقام فحاشی و خرابانی اهل
 فنا را گویند «داور»

۳- نیند شرابی که از خرما و مویز و جو و غیر ذلک سازند و گاه نیند گویند
 و خمر خواهند «فرصت»

۴- صغیر مرغ آوازان و بطن بفتح مرغابی و آن مرغ بت است و صراحی
 شراب نیز که بصورت بطن سازند و همین در اینجا مراد است «داور»

خدای را مددی ای دلیل راه حرم که نیست بادیه^۱ عشق را کرانه بدید
 گلی نچید ز بسنان آرزو دل من مگر نسیم مرآت در این چمن نوزید
 بهار میگردد مهر گسرا در باب که رفت موسم وعاشق هنوز می نچشید
 شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
 که بادش ز کرم جرم صوفیان بخشید

۱۹۹

روز هجران وش فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 آن همه ناز و تنعم که خزان میزمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
 بعد از این نور بافاق دهم از دل خویش که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
 آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
 سابقا عمر دراز و قدح برمی باد که بسی توام اندوه خار آخر شد
 شکر ایزد^۲ که باقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
 باوره نیست زبد عهدی ایام هنوز فقه غصه که در دوات یار آخر شد
 صبح امید که بد معکف^۳ برده غیب گو برون آی که کار شب نار آخر شد
 گرچه آشفنگی حال من از زلف تو بود حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
 شکر گآن محنت بیعد و شمار آخر شد

۲۰۰

حافظ خلوت نشین دوش بیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمان^۴ شد

- ۱- بادیه بیابان و صحرا . کرانه بفتح نهایت
- ۲- شکر ایزد، شکر خدا اعتراف بنعمت او و کردن چیزی است که واجب است بر بنده از فعل طاعت و ترک معصیت و در نهج البلاغه است من اعطی الشکر لم یحرم الزیاده و کله گوشه یعنی گوشه کلاه
- ۳- معکف اسم فاعل از اعتکاف است که درنگ کردن طولانی باشد و در اصطلاح اهل فقه درنگ کردن سه روز یا بیشتر در مسجد جامع از برای عبادت

د داور

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سرا^۱ عاشق و دیوانه شد
 منبجه^۲ میگذشت راهزن دین و دل دربی آن آشنا از همه یگانه شد
 آتش رخسار گل خرمن بلبل سوخت جهره خندان شمع آفت پروانه شد
 گربه شام و سحرشکر که ضایع نگشت فطره باران ما گوهر بکدانه شد
 زرگس ساقی بخواند آیت افسونگری حلقه اوراد^۳ ما مجلس افسانه شد
 صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه^۴ شد
 منزل حافظ کنون بارگ کبریاست^۵
 دل بردلدار رفت جان برجانانه شد

۲۰۱

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| زخود بدرشدم و بار درنیآید | زدل برآمدم و کار بر نمیآید |
| بهبچگونه دگر کار برنیآید | مگر بروی دلارای بارمنورنه |
| بلای زلف سیاهت برنیآید | در اینخیال برشد زمان عمر و هنوز |
| که آب زندگیم در نظر نیآید | چنان بجزرت خاک در تو میپریم |

- ۱- پیرانه سر یعنی وقت پیری سر و سنخیدی مو «فرصت»
- ۲- منبجه یعنی بچه مغ و مغ بضم اول آتش پرست را گویند و باصطلاح عرفا شیخ و راهنمایی است که خرمن بندار خویش را سوخته باشد «فرصت»
- ۳- اوراد جمع ورد بکسر که به معنی کار هرروزه دائمی باشد «داور»
- ۴- فرزانه حکیم و دانا یعنی پیش از دوش دیوانه و نادان بود که جام و قدح می شکست «داور»
- ۵- کبریا بکسر اول بزرگی و مراد بزرگی الهی است و مقصود از شعر بیان موت اختیاری است که موجب لقای حق و وصول بیزم وصال است

شعر

| | |
|------------------------|------------------------|
| فانی شو اگر بقات باید | بگذر زخود از خدات باید |
| مردان که ره خدا سپردند | در عالم زندگی سپردند |

داور

بسم حکایت دل همت با نسیم سحر ولی بیخت^۱ من امشب سحر نیباید
 فدای دوست نکردیم همرومال و دریغ که کار عشق ز ما اینقدر نیباید
 همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی کنون چه شد که یکی کارگر نیباید
 زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
 کنوت ز حلقه زلفت بدر نمی آید

۲۰۲

سالها^۲ دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت زیگانه تما میکرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
 بدلی در همه احوال خدا با او بود اونوی دیدش و ازدور خدا با میکرد
 مشکل خویش بر بیر مغان برده دوش کو تا امید نظر حلّ معما میکرد
 دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
 آن همه شمعده ها عقل که میکرد آنجا سامری پیش عصا و بد بیضا میکرد
 گفت^۳ آن بار کز او گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
 آنکه چون غنچه دلش را ز حقیقت بنهفت ورق خاطر از این نکته معشی میکرد
 فیض روح القدس ارباز مدد فرماید دگران هم بکنند آنچه مسجحا میکرد
 گفتنش سلسله زلف تنان از بی چیست
 گفت^۴ حافظ کله از دل شیدا میکرد

- ۱- بیخت بمعنی حظ است که بهره و نصیب باشد و آن عجبی است لیکن در زبان عرب نیز مستعمل است (داور)
- ۲- سالها الخ در حقیقت دان که دل شد جام جم مینماید اندر او هر پیش و کم در دل صافی نباید حق جمال (داور)
- ۳- گفت آن بار مراد از آن بار منصور حلاج است و در کلام اهل عرفان آمده که افشاء سر الربوبیة کفار (داور)
- ۴- گفت حافظ الخ بمعنی زنجیر زلف بتان از برای دل دیوانه حافظ است «قدسی»

سالها دفتر ما در گرو صهبا^۱ بود رونق می‌کده از درس و دعای ما بود
 نیکی بیرمغان بین که جو مابدمستان هر چه کردیم بچشم گرمش زیبا بود
 دل چو بر کار بهرسو دورانی می‌کرد و اندران دایره سرگشته و با برجا بود
 میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سروسهی بالا بود
 پیر گلرنک^۲ من اندر حق از روق بوشان رخت خبت نداد ار نه حکایتها بود
 دفتر دانش ما جمله بشوید بیی که فلک دیدم و در قعد دل دانا بود
 مضرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت که حکیمان جهان را مژه خون بالا^۳ بود

قلب^۴ اندوده حافظ بر او خرج شد

که معاملی بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل ولاله می‌رود وین بهت با نلانه غساله می‌رود
 می‌ده که نوعروس چمن حد حسن بافت کار این زمان ز صمت دلاله می‌رود
 شکر شکن شوند همه ما وطنان هد ز بس قند باری که به بنگاله می‌رود
 طی زمان بین و مکان در ساوک شعر کاین طفل یکشه ره بکاله می‌رود
 باد بهار میوزد از بوستان شاه وز زاله باده در قدح لاله می‌رود
 آن چشم جادوانه عابد فریب بین کش کاروان سحر بدناله می‌رود
 خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن از شرم روی او عرق از زاله می‌رود
 این مشو ز عشوه دنیا که این عجز مکاره می نشیند و محتاله می‌رود
 چون سامری مباش که زردید و از خری موسی بهشت و از بی گوساله می‌رود

۱- صهبا، قنق شراب انگوری

داور

۲- گلرنک یعنی سرخ گونه و از روق بوشان تقدیم زاه نقطه دار بر
 راه بی نقطه مراد صوفیان و از روق یعنی تیلگون و کیود است و خت
 ضم بد کسی گفتن

داور

۳- خون بالا بیای فارسی یعنی خون صاف کننده

داور

۴- قلب اندوده مراد عملی که خالص و پاک باشد

داور

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیات زین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

۲۰۵

| | |
|---------------------------------------------------|---------------------------------------|
| سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | هدم گل نمیشود باد سمن نمی‌کند |
| نادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند |
| بیش کمان ابرویت لاله همی‌کنم ولی | گوشه کشیده است از آن گوش من نمی‌کند |
| چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پریشان | و نه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی‌کند |
| ماهه عصر دامت آبداء از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک خن نمی‌کند |
| ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد | بست که من چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند |
| دل بامید وصل او هدم جان نمیشود | جان هوای گوی او خدمت من نمی‌کند |
| دی‌گله ز طره اش کرده و از سرفوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند |
| دست کش جفا مکن آب رخ که فیض ابر | بی‌مدد سرشک من در عدن نمی‌کند |
| انگله ^۴ سای شد صبا دامن باکت ارچهره رو | خاک نغسه زار را مشک خن نمی‌کند |

گشته غمزه نو شد حافظ ناشیده بند
بغ سزاست هر کرا درک^۴ سخن می‌کند

۲۰۶

| | |
|--------------------------------------------------|---------------------------------------------------|
| سمن بویان غبار غم چو نشینند بنشانند | بری رویان فرار از دل چو بسیزد بسانند ^۴ |
| فتراک ^۵ جفا جانها چو بر نهند بر بندند | ز زلف عنبرین جانها چو بفشاند افشانند |

- ۱- عدن بدو فتحه ناه جزیره است در حدود بمن که مروارید خوب از آنجا حاصل می‌کرد
- ۲- انگله بفتح هردو لام کوی عنبری که از عود قماری ولادن و مشک و کافور سازند و بمعنی ترکیبی که جهت تقویت دماغ ترتیب دهد نیز داور^۶
- ۳- درک سخن مراد این است که چون بد ناصح را تشبیه و قبول کرده گویا فهم سخن بهیچگونه ننموده
- ۴- بسیزد خشم و ناسازگاری کنند
- ۵- فتراک دوالی که بر زمین و بسار زین اسب آویزد جهت رفتن شکار و غیره یعنی چون فتراک جفا بر بندند ز نهار بدان بر بندند (قدسی؟)

ز چشم لعل زمانی چو میبارند میخندند درویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
 بصری بکنفس باما چو بنشینند برخیزند نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
 چو منصور از مراد آنانکه بردارند^۱ بردارند که با این دردا گرد در بند درمانند درمانند
 سرشک گوشه گیرانرا چو دریا بند دریا بند رخ^۲ از مهر سحر خیزان نگردانند اگر دانند
 در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
 بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۲۰۷

سحره دولت بیدار بیالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 فدحی درکش و سرخوش بنماشا بخرام تابه بینی که نگارت چه آئین آمد
 مؤذگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای خنن آهوی مشکین آمد
 گربه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریاد رس عاشق مکین آمد
 مرغ دل باز هوا دار کمان ابروئی است که کین صید گهش جان و دل و دین آمد
 در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ای کبوترنگران باش که شاهین آمد
 سابقا می بده و غم مغور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن شد و این آمد
 شادی یار اری چهره بده باده ناب که می لعل دوی دل غمگین آمد
 رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار گربه اش بر سمن و سنبل و سربین آمد
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 عنبر افشان بنماشای رباحین آمد

۲۰۸

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد دل ریمده مارا ایس و مونس شد
 نگار من^۳ که بمکنب نرفت و خط نوشت بنمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

-
- ۱- بردارند اول یعنی بار و نمر دارند و بردارند نانی یعنی بردار
 کشیده شده اند
 ۲- رخ از مهر الخ یعنی اگر بداند که ایشان را چه قرب و منزلت در
 نزد ایزد متعال است
 ۳- نگار من بعضی گفته که مراد از نگار و این بیت حضرت رسالت پناهی
 صلی الله علیه و آله است
 «داور»

طرب سرای محبت کینون شود معمور که طاق ابروی بارمنش مهندس شد
 بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
 بصدور مصطبه ام مینشانند اکنون بار گدای شهرنگه کن که میرمجلس شد
 لب از ترشح می باک کن ز بهر خدا که خاطر ام بهزاران گنه موسوس شد
 کرسیه نو شرابی بهاشقان پیبود که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
 خیال آب خضر بست و جام کبخیرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
 جوهر عزیز وجود است شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد
 ز راه میگذره باران عنان بگردانید
 چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۲۰۹

ساقی ارباده از این دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 در چنین زبرخ زلف نهد دانه خال ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب گرد خرگاه افق برده شاه اندازد
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام^۱ اندازد
 ای خوشا^۲ حالت آنست که در پای حریف سرو دستار^۳ نداند که کدام اندازد
 زاهدی سربکله گوشه خورشید بر آرز غمت ارقعه بدین ماه تمام اندازد
 زاهد خام طبع بر سر انگار مانند بخته گردد چون نظر بر می خا^۴ اندازد
 باده با محتسب شهر نوشی حافظ
 که خورد باده ات و سناک بجام اندازد

۲۱۰

سحر چون خسرو^۵ خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یاره در امیدواران زد

- ۱- ظلام بفتح تاریکی «داور»
- ۲- ای خوشا الف خوشارا از برای کثرت گفته اند یعنی ای بسیار خوش مثل الف اندکا وبدا «داور»
- ۳- دستار بفتح یعنی عمامه و یعنی منبیل و رو باک نیز آمده
- ۴- می خام یعنی شراب خالص و باده مقطر «داور»
- ۵- خسرو خاور کنابه از خورشید است «داور»

جو بیش صبح روشن شد که حال مورگردون چیست بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بزم رقص چون برخاست گره بگشود از گیسو و بردل های یاران زد
من از رنگ صلاح آمده بخون دل بستم دست که چشم باده بپیمایش صلا بر هوشیاران زد
گداه آهن دلش آموخت این آئین عیاری کز اول چون برون آمده شد زنده داران زد
خیال شهواران بخت و شد ناگه دل مسکین خداوندانگهدارش که بر قلب سواران زد
مش باخرقه بشمین کجا اندر کند آرم زره موئی که مزگانش ره خنجر گذاران زد
نظر بر فرعه نوبیق و یمن دولت شاه است بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور که جویدید ریختن خنده برابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
رشمیر سرافشاش ظفر آن روز بدرخشید که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
نعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی بافت صفای جوهر با کش دم از پرهیز کاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ

که جرح این سکه دوات نام شهریاران زد

۲۱۱

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل ما دیدی چها کرد |
| از آن رنگ و ورخم خون در دل انداخت | در این گلشن بخارم مبتلا کرد |
| بر سو بلبل بیدل در افغان | تعم در میان باد صبا کرد |
| نقاب گیل کشید و زلف سبل | گره بند قبای غنچه وا کرد |
| غلام همت آن نازنینم ۲ | که کار خیر بی روی و ربا کرد |
| خوشش ادا سیم صگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد |

- ۱- صلا فتح اول آواز کردن و خواندن کسی را برای دادن چیز فرصت
- ۲- نازنین مرکب از نازونین که کلمه سبت است و بعضی گفته آن ضم زاه بعضی نازک انداء است و بعضی از قها فرموده که ربا عبارت است از آنکه داعی بر اقدام عبادت قصد تقرب مخلوقین باشد خواه جهت آنکه او را خوب بدانند یا او را تعلیم کنند یا چیز دهند یا اجابت او را نمایند الی غیر ذلک

دداور:

من از بیکانگان هرگز نالم که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد
 گر از سلطان طمع کرده خصا بود و در از دلبر وفا جستم جفا کرد
 وفا از خواجگان ملك با من کمال دولت و دین ، الوفا کرد
 شارت بر نکوی میفروشان
 که حافظ نوبه از زهد دور با کرد

۲۱۲

شاهدان گر دلبری زبسان کنند زاهدان را رخه در ایمان کند
 هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد گلرخانش دیده نرگس دان کنند
 بار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در عرش دست افشان کنند
 مردم چشم بغون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 پیش چشم کمتر است از قطره آن حکایتها که از صوفیان کنند
 رخ ساید آفتاب دولت گر به صیحت آینه رخشان کند
 کن گگاهی از دو جفت ما در آن^۱ مرگ را بر بیدلان آسان کند
 عید رخسار تو کونا عاشعاب در وفایت جان و دین مرغان کند
 ای جوان سرو قد گوئی بزین پیش از آن از فامنت چوگان کند
 خوش برآی از غصه ابد کاهل راز عین خوش در بونه هجران کند

سرمکش حافظ ز آه نیم شد

ناجو صیحت آینه تا بان کند

۲۱۳

شراب بیفتی^۲ و ساقی خوش دودام برهد که زیرکان جهان از کمدهشان برهد
 من ارچه عاشقم ورنه و مت و نامه سیاه هزارشکر که باران شهر بی گنهند

۱- در آن در بعضی نسخ بجای در آن روان است و روان یعنی فی الحال و زود

۲- بیفتی بعضی نوشته غش بفتح کدورت و بکسر عیب و بعضی دیگر نوشته که آن بفتح آمیزش چیزی کم بها در زر و نقره و مشک شراب است «داور»

مبین حقیرگدایان عشق را کاین قوم شهان بی کبر و خسروان بی کاهند
 جفا نه شیوه درویشی است و راهروی بار باده که این سالکان نه مردرهند
 مکن که کوکبه^۱ دلبری شکسته شود چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
 غلام همت دردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
 فده منه بخرابات جز بشرط ادب که ساکنان درش محرمان بادشهند
 بهوش باش که هنگام یاد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهد

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۲۱۴

شاهد آن بیست که موی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی^۲ دارد
 شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
 چشمه چشم مرا ای گل خندان درباب که بامید تو خوش آب روانی دارد
 مرغ^۳ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای هر بهاری که زدنبال خزانی دارد
 خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
 کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا نه سواری است که در دست عنانی دارد
 دلشین شد سختم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد
 درره عشق نشد کسی یقین محرم راز هر کسی بر حسب فهم کمانی دارد

۱- کوکبه بفتح دو کاف بعضی گفته یعنی بزرگی است و دیگری گفته که آن چوبی باشد بلند و کج که از سر آن کوی فولاد مصقلی آویزند و پیش سواری ملوک برند و آن از لوازم پادشاهی است و یعنی انبوه مرده بیز آمده

۲- آنی مراد از آن پیشتر ذکر شده که طور و اندازه و کیفیت است که در حسن معشوق باشد

۳- مرغ زیرک الخ بعضی نوشته یعنی مرد خردمند در چمن دنیا که بهار او را از بی خزان است خوشوقت نمیشود چنانکه شخصی بحکیمی گفت لذت دنیا را بقائی نیست بقدر زورت از وی بردار حکیم در جواب گفت که ار امر غیر باقی مرا اصلاً لذتی نیست

«داور»

با خرابات نشینان زکرامات ملاف هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
 مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
 کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۲۱۵

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ز دیر برصف رندان هر آنچه بادا باد
 گره زدل بگشا و ز سپهر باد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه وافون هزار داردیاد
 فدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش ز کاسه سرجمشید و بهمن است و قباد
 که آگه است که جمشید و کی کجارتند که واقفت که چون رفت تخت جم بر باد
 ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم که لاله میدمد از خاک تربت^۱ فرهاد
 مگر که لاله بدانست یوفائی دهر که تابزاد و بشد جام می ز کف شهاد
 میدهند اجازت مرا بسیر سفر نسیم خاک مصلی^۲ و آب ر کنا باد
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد
 نوش ناده صافی بناله دف و چنگ که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد
 ر دست اگر تنهم جام می مکن عییم که پاک تر به از اینم حریف دست نداد
 رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
 که چشم زخم زمانه بماشقان مرساد

۲۱۶

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بیاد مگر با فلك حقه باز کرد

۱ - تربت بضم اول اگر چه حقیقه^۱ بمعنی خاک است لکن مجازاً بمعنی
 قبر آمده پس خاک تربت بمعنی خاک قبر
 ۲ - مصلی بمینه اسم مفعول نمازگاه و جای نماز و بعضی نوشته که آن
 در اصطلاح فقهاء عید گاه است و در خارج شیراز فضائی است نفیس
 و خوش هوا که نماز عید فطر واضحی و استقامت در آنجا میکرده اند و
 بیان آب رکنی گذشت
 «داور»

بازی چرخ بشکندش بیضه^۱ در کلاه زبرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
 ساقی بیا که شاهد رعبنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز راز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
 ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم ز آنج آسین کونه و دست دراز کرد
 صفت مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش بروی دل در محنت فراز^۲ کرد
 ای کبک خوش خرام که خوش میروی بنواز غره مشو که گربه عابد نماز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود بدید شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که درازل

مارا خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

۲۱۷

صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموش باد
 آنکه یکجرحه می ازدست تواند دادن دست باشاهد مقصود در آغوشش باد
 بیست آن شاهسوار خوش خرام که دو کون^۳ بست بند قبا و علم دوشش باد
 برگس مت نوازش کن مردم دارش خون عاشق بخورد گریه دح نوشش باد
 چشم از آینه داران خط و خالش کشت لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
 گرچه از کبر سخن بامن درویش نکرد جان فدای شکر بن بست خاموشش باد
 شاه ترکان سخن مدعیان می شود شرمی از مظلله خون سیاوشش باد
 بپر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین^۴ بر نظر بک خطا پوشش باد

۱ - بیضه در کلاه شکستن و همچنین بیضه در سر کگی شکستن کنایه از مغلوب کردن کسی است و بعضی گفته یعنی رسوا کردن است «داور»
 ۲ - فراز کرد یعنی وا کرد و فراز کردن یعنی بستن نیز می آید پس آن از اضداد است «داور»

۳ - کون بفتح یعنی بودن و هست شدن و مراد از دو کون دنیا و آخرت باشد و ظاهراً که مقصود از شاهسوار در این بیت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است «داور»

۴ - آفرین بر الخ از برای این مصراع توجیهاات چند کرده اند از بقیه در صفحه بعد

فلامی نومشهور جهان شد حافظ
حلقه ندگی زلف تو در گوشش باد

۲۱۸

| | |
|------------------------------------------|-----------------------------------------|
| صبا وقت سحر بوئی ز زلف بار میآورد | دل شوریده مارا ز نو در کار میآورد |
| زرشک نار زلف نار بر باد سحر میداد | صبا هر نافه مشکمی که ز تانار میآورد |
| فروغ ماه میدیده زبام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید بردیوار میآورد |
| عفو الله چین ابرویش اگر چه نانوایم کرد | بر رحمت هم بیامی بر سر بیمار میآورد |
| سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار میآورد |
| من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار میآورد |
| ریم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میر بخت خون در ره بدین هنجار میآورد |
| خوش آنوقت و خوش آنساعت که آنزلف گره بندش | بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار میآورد |
| تول مضرب و ساقی برون رفتم که و بیگه | کز آن راه گران فاصد خبردشوار میآورد |

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جاء و بیمانه
ولی معش سی کرده که صوفی وار میآورد

۲۱۹

| | |
|--------------------------------------------|-----------------------------------|
| صبا نهیت ^۱ پیر میفروش آمد | که موسم ضرب و عیش و ناز و نوش آمد |
| هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد |
| نور لاله چنان بر فروخت باد بهار | که غنچه عرق عرق گشت و گل بجوش آمد |
| گوش هوش بیوش ^۲ از من و بشرت گوش | که این سخن سحر از هانم بگوش آمد |

قبه از صفحه قبل

آنجمله آنکه معنی خطا پوشش باد این است که بجهت سخنی که گشت
گذاشت که کسی از روی خطا نسبت خطا بقلم صنع دهد و در مجالس
المؤمنین مذکور است که حکیم فاضل جلال الدین دوابی رساله در شرح
بت مذکور نگاشته

- ۱- هنجار بفتح و کمرها روش و قاعده و معنی لون و رنگ نیز آمده «داور»
- ۲- نهیت بفتح اول مبارک باد گفتن «داور»
- ۳- نیوش یعنی بشنو «داور»

ز فکر تفرقه باز آی ناشوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سرباله بیوشان که خرقه پوش آمد
 بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش که زاهد از بر مارت و میروش آمد
 ز خانقاه بیخانه میرود حافظ

مگر زمینی زهد و ربا بهوش آمد

۲۲۰

ظایر دولت اگر بازگذاری بکند بار بازآید و با وصل قرار ی بکند
 دیده را دستگه دروگر چه نماید بخورد خونی و تدبیر ناری بکند
 شهر خالی است ز عشاق مگر کثر طرفی دمی از غیب برون آید و کاری بکند
 کس نیارد براو دم زند از قصه ما مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
 داده ام باز نظر را بتدروی پرواز باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
 گو کربسی که ز بزم طربش غمزه جرعۀ در کشد و دفع خماری بکند
 یا وفا یا خیر وصل تو یا مرگ رقیب بازی چرخ از این یکدوسه کاری بکند
 دوش گفتم بکند اهل لبش چاره دل هانف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی

گفتری بر سرت از گوشه کناری بکند

۲۲۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از بر تو می در طمع خام افتاد
 حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه او هام افتاد
 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود بکفر و غرور رخ ساقی است که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
 هر دمش بامن دلسوخته لطفی دگراست این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
 باک بین از نظر باک بقصود رسید احوال کز چشم دو بین در طمع خام افتاد
 جلوه کرد رخس روز ازل زیر نقاب عکسی از بر تو آن بر رخ انعام افتاد

۱- احوال کز چشم یعنی آنکه باک چیز را دو بیند «داور»

زبر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کآنکه شد کشته اونیك سرانجام افتاد
 درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنج آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
 آن شد ایخواجه که در صومه بازم بینی کار ما بارخ ساقی و اب جام افتاد
 من زمجد بخرابات نه خود افتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام^۴ افتاد
 چکند کز بی دوران نرود چون برگار هر که در دایره گردش ابام افتاد
 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
 زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد

۲۲۲

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و با جان بدر شود
 دردی است درد عشق که اندر علاج او هر چند سعی بیش نمائی بر شود
 اول یکی منم که در این شهر هر شبی فریاد من بگنبد افلاک بر شود
 گرزانکه من سرشک فشانم بزنده رود کشت عراق جمله بیکبار تر شود
 دی در میان زلف بدیدم رخ نگار برهیانی که ابر محیط قدر شود
 گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی بگذار تا که ماه زعقرب بدر شود
 ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری مگذار هان که مدعیان را خیر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس

گر خاک او بیای شما بی سبر شود

۲۲۳

غلام برگس مست تو ناچارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند
 تورا صبا و مرا آب دید شد غماز و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
 بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی که از بین و بسارت چه بیقرارانند
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین که از تطاول^۴ زلفت چه سوگوارانند^۴

- ۱- سرانجام یعنی عاقبت و پایان کار «داور»
- ۲- فرجام بفتح انتها و آخر کار «داور»
- ۳- تطاول گردنکشی و تکبر و دراز دستی و کتابه از ظلم و تعدی فرصت
- ۴- سوگواران بسین مضمومه و کاف فارسی یعنی اندوهگینان زیرا که سوگ بمعنی غم و اندوه و وار کلمه نسبت است مثل تقصیر وار «داور»

رقیب درگذرویش از این مکن نغوت که ساکنان در دوست خاکساراند
 نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو که مستحق کرامت گناه کاراند
 نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس که عندلیب تو از هر طرف هزاراند
 تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده میروم و هر هان سوارانند
 بیا بیکده و چهره ارغوانی کن مرو بصومه کآنجا سیاه کارانند
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
 که بستگان کنند تو رنگاراند

۲۲۴

قتل این خسته بشمیر تو تقدیر بود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر بود
 یارب آئینه حسن نوچه جوهر دارد که در او آه مرا قوت نائیر نبود
 سر زحیرت بدر میکده ها بر کردم چون شناسای تو در صومه یک پیر سود
 من دیوانه چو زلف تو را میگردم هیچ لایق نره از حلقه زنجیر بود
 نازنین تر ز قوت در چمن حسن ترست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بود
 تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم حاصلم دوش جز ناله شکیب بود
 آن کشیده ز تو ای آتش هجران که چو شمع جز فضای خودم از دست تو تدبیر نمود

آبتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو

که بر هیچکس حاجت تفسیر نمود

۲۲۵

گر میفروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند
 در کارخانه که ره علم و عقل نیست وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
 مطرب بساز عود که کس بی اجل نبرد و آنکونه این ترانه سرآید خطا کند
 گر در نج بیشت آبد و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بفر که اینها خدا کند
 مارا که درد عشق و بلای خار هست یا وصل دوست بامی صافی دوا کند
 حقا که در زمان برسد مزده امان گر سالکی عهد امانت وفا کند

۱- ره علم و عقل نیست گویند ابوعلی در نزد وفات خود گفت بیوت و
 لیس له حاصل سوی علمه انه ما علم (داور)

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
 جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
 عیبی دمی کجاست که احیای ما کند

۲۲۶

کلك مشكين نوروزی که زما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
 فاصد حضرت سلمی که سلامت بادا چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
 بارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
 حایا عشوة عشق تو زبنیاده برد تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
 گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است فکر مشاطه چه باحسن خدا داد کند
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند کر خرابی چو مرا لطف نو آباد کند
 شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
 ره نبردیم بقصود خود اندر شیراز
 خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۲۲۷

گفتم کیم دهان و لب کامران کند گفتا چشم هر چه نو گوئی چنان کند
 گفتم خراج مصر طلب میکند لب گفتا در این معامله کمتر زیان کند
 گفتم بنقطه دهنش خود که برد راه گفت این حکایتیست که بانگه دان کند
 گفتم صنبر پرست مشو با صمد نشین گفتا ای کوی عشق هم این وهم آن کند
 گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کند
 گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است گفت این عمل مذهب بیرمغان کند
 گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود گفتا به بوسه شکر بنش جوان کند
 گفتم که خواجه کی سر حجله میرود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کند
 گفتم دعای دولت او درد حافظ است
 گفت این دعا ملائک هفت آسمان کند

۱ - قران بکسر قرین شدن و اتصال چیزی بچیزی و در اصطلاح علم
 نجوم یکجا شدن دو کوکب است از هفت کوکب سیار سوای شمس در هر
 برجی که باشد یک درجه بایک دقیقه

داوود

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد
 چوخامه برخط فرمان اوسر طاعت نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
 کسی بوصول نوچون شمع بافت پروانه که زبیر تیغ توهردم سری دگر دارد
 بیای بوس تودست کسی رسید که او چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
 ز زهد خشک^۱ ملولم بیار باده ناب که بوی باده دعاغم مدام تر دارد
 بزرد رقیب تو روزی بسینه ام تیری زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد بزم میکند اکنون سر سفر^۲ دارد
 زیاده هیجت اگر نیست این نه بس که تورا دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
 دل شکسته حافظ بغاک خواهد برد
 چولاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گرم از باغ توبک میوه بچینم چه شود بیش بائی بجراغ تو به بیم چه شود
 بارب اندر کف^۳ سایه آن سرو بلند گرم سوخته یکدم بنشینم چه شود
 آخر ای خانم جمشید سلیمان آثار گرفتند عکس تو بر لعل نگینم چه شود
 زاهد شهر چو مهر ملک^۴ و شخه کردند من اگر مهرنگاری بگزینم چه شود
 صرف شد عمر گرانابه بمشوفه و می تا از آنم چه به بیش آید از اینم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت اگر می این است دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
 من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم کرده می جای فردوس برینم چه شود
 خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
 حافظ ار نیز بداند که چینم چه شود

۱- خشک بضم یعنی صرف و خالص میآید پس مراد از زهد خشک زهد بدون کسی معرفت و بصیرت و ناب یعنی خالص و صافی و بیغش (داور)
 ۲- سر سفر دارد مراد از سر سفر سلوک در راه حق است (داور)
 ۳- کف بدو فتحه بناه و یعنی کرانه و جانب و بال مرغ نیزه میآید و جمع آن اکناف (داور)
 ۴- ملک بفتح میم و کسر لام پادشاه (داور)

گداخت جان که شود کار دل ساه و نشد بسوخیم در این آرزوی خام و نشد
 فغان که در طاب گنج گوهر مضمود شدم خراب جهانی زغم نام و نشد
 در بغ و درد که در جـ نجوی گنج حضور بی شدم بگدائی بر گرام و نشد
 بطنه گفت شبی میر مجاس نو شوم شده بمجلس او کمترین غلام و نشد
 پیام کرد که خواهم بشت بارتدان بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
 رواست در بر اگرمی طبد کبوتر دل که دبد در ره خود بیچ و تاب دام و نشد
 بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخوبش نموده صد اهتمام و نشد
 بدان هوس که بیوسم بی نی آن لب اهل چه خون که در دلم افتاده همچو جام و نشد

هزار حبابه بر انگیخت حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر ترا گیزد خاطر که حزین باشد بك ننگه در این معنی گفتم و همین باشد
 از لعل تو گریبام انگشتری ز نهار صد ملك سليمانم در زیر نگین باشد
 غمناك^۱ نباید بود از ضمن حسود ابدل شاید که چو او ایمنی خبر تو در این باشد
 هر کونکنده فهمی زین كلك خیال انگیز نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد
 جام می و خون دل هر يك بکسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گیل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر

کاین^۲ سابقه رندی تا روز بسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد بسی بساده بهار خوش نباشد

۱- غمناك الخ در قرآن است عسی ان نکرهوا اشیئا وهو خیر لکم «داور»
 ۲- کاین سابقه رندی یعنی در روز نخست و در حدیث آمده که الشقی
 شقی فی بطن امه والعبید سعید فی بطن امه یس تدبر کن تا کج نفهمی

دزوف چمن و هوای بسنت بی لاله عذار خوش باشد
رقیبیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش باشد
باغ گل و مل خوشمت لبکن بی صحبت بتار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بنهد جز نقش نگار خوش نباشد
با بار شکر لب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد معتر است حافظ

از بهر تار خموش نباشد

۲۳۳

گفتم غم نو دارم گفتا غمت سراید گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم زمهر و رزان رسم وفا بیاموز گفتا زماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا بآرزو کشت گفتا تو بنده گی کن کوبنده پرور آید
گفتم دل رحبت کی عزم صلح دارد گفتا بکش جفارا ناوقت آن در آید
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم گفتا که شبرواست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوای کز باغ خلد خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۲۳۴

گوهر بخیزن اسرار همان است که بود حقّه مهر بدان مهر و نشان است که بود
از صبا برس که مارا همه شب تادم صبح بوی زلف تو همان هونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیت و گرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کان است که بود
رنک؟ خون دل مارا که نهان کرد خطت همچنان از لب لعل تو عیان است که بود

۱- عذار بکسر زیر بنا گوش که دست نگاه خط ریش باشد یعنی رخساره
و عارض و بضم خواندن خطاست

۲- رنک خون دل مارا یعنی در رخساره تو

عاشقان بنده ارباب امانت باشند لاجرم چشم گهر بار همان است که بود
کشته غمزه خود را بوارت می آید رانکه بیچاره همان دل بگران است که بود
زلف هندوی تو گفتم که ذکر ره نزنند سالهارفت و بدان سیرت^۲ سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم

که در این چشمه همان آب روان است که بود

۲۳۵

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ بیوس نجف ساقی بنغمه نی و عود
بیباغ تازه کن آئین دین زردشتی کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
زدست شاهد سبب عذار عیبی دم شراب نوش ورها کن حدیث عاد و نمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو دور بقا هفته بود معدود
یار جام لبالب بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تریتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۳۶

گفتم که خطا کردی و ندیرنه این بود گفتم چه توان کرد که تقدیر^۳ چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش گفتم که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز گفتم که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی گفتم که فلک بامن بد مهر بکین بود

۱ - لاجرم لاجرف نفی است و جرم بدو فتحه بمعنی گزیر پس معنی
لاجرم ناگزیر و ناچار است «داور»

۲ - سیرت بکسر سین عادت و طریقه و سان هم بمعنی رسم و عادت است
«داور»

گفتم که بسی جام مارب خوردی از این بیش گفتا که ذفا در فندح باز بهین بود
 گفته که نوای عمر چرا زود بر رفتی گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
 گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
 گفتم که نه وقت سمرت بود چنین زود گفتا که مکر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که زحافظ بچه حجت شده دور

گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۲۳۷

گرچه برو اعظم شهر این سخن آسان نشود ناربا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 رندی آموز و گرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که نشود می وانسان نشود
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 اسم اعظم بکند کار خود ابدل خوش باش که به تلبیس و حیل دیوسلیمان نشود
 دردمندی که کند درد نهان پیش سلیب درد او بی سببی قابل درمان نشود
 عشق نبورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدا یا که بشیمان نشود
 حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تورا تا دیگر خاطر ما از تو پریشان نشود
 هر که در پیش بنان بر سر جان می لرزد بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

ضال چشمه خورشید درخشان نشود

۲۳۸

کارم ز دور چرخ بسامان^۱ نیرسد خون شد دلم ز درد و بدرمان نیرسد
 چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز تا آبرو نیرودم نانت نیرسد
 از دست برد جور زمان اهل فضل را این غصه پس که دست سوی جان نیرسد
 بی باره^۲ نیکم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم بدندان نیرسد
 سیرم ز جان خود بدل راستان ولی بیچاره را چه چاره که فرمان نیرسد

«داور»

۱- سامان نظام و اندازه کار

۲- بی باره یعنی باره بیثی و بی معروف است که بر بی عیب گویند «داور»

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
 ناصد هزار خار نیروید از زمین از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
 یثوب را دودیده زحسرت سفیدشد و آوازه ز مصر به کنعان نمیرسد
 ازحسنت اهل جهل بکیوان رسیده اند جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
 صوفی بشوی زنگ دل خود بآبمی زین اشت و شوی خرده غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

۲۳۹

مرا برندی و عشق آن فضول^۱ عیب کند که اعتراض براسرار علم غیب کند
 کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
 چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صیبا مگر صهیب^۲ کند
 ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی که خاک میکده ما عبیر جیب کند
 کاید گنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
 شبان^۳ وادی این گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچگانه فسانه حافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

۲۴۰

مژده ابدل که صیحا نفسی میآید که زانفاس خوشش وی کسی میآید

۱- زین شست و شوی یعنی از این شست و شوی بدن و لباس و سجاده
 بآب کشیدن «داوره»

۲- فضول بفتح فا زیاده گووگی که بافعال غیر ضروری بردارد «داوره»

۳- صهیب بدانکه اخبار در مدح و قدح صهیب هر دو وارد است و جمعی
 از علمای مانیانی فائند لکن اربیت مذکور اول مفهوم میشود «داوره»

۴- شبان الخ مراد حضرت موسی است که حکایت او با شعیب بیغمبر
 علیه السلام و تزویج شعیب دختر خود را بآن حضرت و مراد رسیدن او
 در قرآن مذکور است «داوره»

ازغم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریاد رسی میآید
 ز آتش وادی این نه منم خرم و بس موسی اینجا بامید فسی^۱ میآید
 هیچکس نیست که درکوی تو اش کاری نیست هر کس اینجا بامید هوسی میآید
 کس ندانت که منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی^۲ میآید
 جرعه ده که بیخانه ارباب کرم هر حرفی ز بی ملتسی^۳ میآید
 خبر بلبل این باغ مبرسید که من ناله می شنوم کز قفسی میآید
 دوست را اگر بر رسیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوز نفسی میآید
 یار دارد سر صید دل حافظ باران
 شاهبازی بشکار مگسی می آید

۲۴۱

مضرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
 ببردردی کش ما گرچه ندارد ز روزور خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
 از عدالت نبود دور گرش برسد حال بادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
 محتره دارد ام کابن مگر قند برست نا هوا خواه تو شد فر هوائی دارد
 اشک خونین بضمیبان بنمودم گفتند درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
 ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 نغمه گفت آن بت ترسایچه باده فروش شادی روی کسی جو که صفائی دارد
 خروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
 وز زبان نو تنائی دعائی دارد

۲۴۲

من^۴ و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

-
- ۱- تبس بدو فتحه باره آتش دواور؛
 - ۲- جرس بدو فتحه بعضی نوشته که آن زنگله بزرك که برگردن چاربا بندد و بفارسی درای گویند
 - ۳- ملتسی اسم مفعول از اتعاس بعضی طلب است یعنی مطلوب دواور؛
 - ۴- من و انکار شراب از اقسام وار در لفظ فارسی وار استبعاد است دواور؛

من که شهباره قوی زده ام بادف و چنگ این زمان سر بره آره چه حکایت باشد
 زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
 بنده پیر مقام که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را زمین با که عنایت باشد
 دوش از این همه نغضم که حکیمی میگفت
 حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

۲۴۳

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که باوی گفتمی گر مشکلی بود |
| دلی هم درد و باری معلحت بین | که استظهارا هراهل دلی بود |
| بگردایی چو می افتادم از غم | بند پیرش امید ساحلی بود |
| زمن ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر بارب منزلی بود |
| بحال این بریشان رحمت آرید | که وقتی کاردان کاملی بود |
| مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدینم نکنه هر محفلی بود |
| هنر بی عیب حرمان بود لیکن | زمن محروم ترکی ساهلی بود |
| سرشکم در طلب درها فتانید | ولی از وصل او بیحاصلی بود |

مکود بگر که حافظ بکه دان است

که مادده و محکم غافل بود

۲۴۴

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| معاشران ز حریف شبانه باد آرید | حقوق بندگی مخلصانه باد آرید |
| چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میان باد آرید |
| چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه باد آرید |
| بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق | بعوت و نغمه چنگ و چفانه باد آرید |

- ۱- استظهار بشت و بناه شدن و قوی بشت گردیدن و باری خواستن در داورم
- ۲- چفانه و چغان مثل زمانه و زمان چوبی باشد مانند مشنه حلاجان که سر آن را شکافند و جلاجل حد در آن تمسه کند و آوازه خوانان اصول بدان نگاه دارند

نبخوردند زمانی غم وفا داران زبی وفای دور زمانه یاد آرید
سند دولت اگر تندوسرکش است ولی زهرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

۲۴۵

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشینه بهر آن دارم که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش که زنگ غم زدلت جز می مغان نبرد
اگر چه دیده بود با سببان نو ابدل بهوش باش که نقد نو با سببان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ

که نطفه کس درو گوهر به بحر و کان نبرد

۲۴۶

مرامی دگر باره از دست برد بین باز آورد می دستبرد
هزار آفرین برمی سرخ باد که از روی مارنک زردی پیرد
بنازیم دسی که انگور چید مریزاد بانی که برهم فشرد
برو زاهد! خرده بر ما مکیر که کار خدای نه کار بست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته شاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو؟ دهد جان چو بیچاره کرد

۱- سترد بضم و کسر اول از ستردن یعنی باک کردن و تراشیدن و حک
بودن است

۲- ارسطو دو فتحه لفظی است یونانی بعضی گفته که آن مخفف
ارسطاطالیس است و ارسطالیس هم استعمال شده و آن اسم است از برای
حکیم معروف که وزیر اسکندر و ملقب بمعلم اول است و اسم پدر او
لقوئاش و لقومه و ائوماحس بفتح لام و ضم حرف دوم که قاف است
بقیه در صفحه بعد

مکش رنج بیهوده خرسند باش فاعت کن ار نیست اطلس جو برد
 چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد
 شود مست وحدت ز جام الت
 هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

۲۴۷

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد فضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نذر مودند هر آن قسمت که آنجا شد که و ازون نخواهد شد
 مجال من همین باشد که بنهان مهر او ورزه حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و بار مهربان ساقی دلا کی به شود کار اگر اکنون نخواهد شد
 خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
 شی مجنون لیلی گفت کی محبوب بیهمتا تو را عاشق شود بیدا ولی مجنون نخواهد شد
 و فیب آزارها فرمود و جای آشتی گذاشت مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
 مشوی ای دیده نفس غم ز لوح سینه حافظ
 که زخم تبر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۲۴۸

معاشران گره از زلف بار باز کنید شی خوش است بدین فیه اش درار کنید
 حضور مجلس انس است و دوستان جمعند وان یکاذا بخوانید و در قراز کنید
 رباب و چنگ بیانک بلند میگویند که گوش هوش به بیفاه اهل راز بکنند
 هر آنکی که در این حلقه نیست زنده عشق بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید

بقیه از صفحه قبل

و بعضی قوماجس بنون نوشته و کرد بضم کاف عری شبان و جوان و بمعنی
 طایفه معروف از صحرا نشینان نیز آمده و کاک فارسی بمعنی بهاوان و
 دلاور است

۱- وان یکاذا الفخ و این بجهت آن است که چشم زخمی بدوستان نرسد
 و قراز فتح بمعنی بالا و فوق و زیر و تحت و سه و گشاده تمام میآید

مبارعاشق و معشوق فرق بسیار است جو بار ناز نماید شما نیاز کنید
 بجان دوست که غم برده بر شما ندرد گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
 نعت موعظه بپرمفروش این است که از معاشر ناجنس اختراز کنید
 و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالش بلب بار دلنواز^۱ کنید

۲۴۹

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
 اگر بپردو جهان بکنفس ز نم بادوست مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد
 بر آستان نوغوغای^۲ عاشقان چه عجب که هر کجا شکرستان بود مکس باشد
 ره خلاص کجا باشد آن غریقی را که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
 چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را که نیم جان مرا يك کرشمه بس باشد
 هزار بار شود آشنا و دیگر بار مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
 از این سبب که مرادست بخت کوتاه است کیم بسرو بلند تو دست رس باشد
 خوش است باده رنگین و صحبت جانان
 مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

۲۵۰

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد آه اگر ناله زارم نرساند بنو باد
 چکنم گر نکم ناله و فریاد و فغان کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
 روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
 تانو از چشم من سوخته دل دور شدی ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
 ازین^۳ هر مزه صد قطره خون پیش چکد چون بر آرد دلم از دست فراق فریاد
 حافظ دلشده مستغرق بادت شب و روز
 تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد

۱- دل نواز بفتح نون یعنی دل نوازنده و دل خوش کننده

۲- غوغا بفتح بانک و فریاد و شور

۳- بنی بضم بیخ و بابیان هر چیز

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد همد خوشخبر از طرف سبا باز آمد
 برکش ای مرغ! سحر نغمه داودی را که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 لاله بوی می نوشین؟ بشنید از دم صبح داغ دل بود بامید دوا باز آمد
 عارفی گو که کند فهم زبان سوسن تا بیرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
 مردمی کرد و گرم بخت خداداده من کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
 چشم من از بی این قافله سر آه کشید نا بگوش دلم آواز درا باز آمد
 گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
 لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقد هارا بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران بی کاری گیرند
 مصلحت دیدن آن است که یاران همه کار بگذارند و خم طره باری گیرند
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی که فلکشان بگذارد که فراری گیرند
 یارب این چه ترکان چه دایرند بخون که به تیر مژه هرا حظه شکاری گیرند
 رقص بر شمر ترو ناله بی خوش باشد خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
 فوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش که در این خیل حصار بی سواری گیرند
 زاغ چون شرم ندارد که نهد پایر گل بلبلان را سزد اردامن خاری گیرند
 تا کنند اهل نظر خاک رخت کحل صبر عمرها شد که سر راه گذاری گیرند
 حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
 زین میان گر توان به که کناری گیرند

۱- مرغ سحر بلبل و بعضی خروس نیز گفته اند و در این شعر معنی اول مراد است

« داور »

۲- می نوشین یعنی شراب گوارا

۳- عیار برخی بکسر اول یعنی جاشنی زر و سیم و بعضی ترازوی زر

سنج گفته و بعضی بفتح اول یعنی سنجیدن و بعضی اول « داور »

نفس برآمد و کام از تو بر نیاید فغان که بخت من از خواب در نیاید
 در این خیال بر شد زمان عمر و هنوز بلای زلف سیاهت بسر نیاید
 منیم زلف نوشد دل که خوش سواد^۱ دید وز آن غریب بلاکش خیر نیاید
 قد بلند تو را تا بر نی گیرم درخت بخت مرادم بیر نیاید
 زشت صدق گشادم هزار تیر دعا از آن میانه یکی کارگر نیاید
 بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ولی به بخت من امشب سحر نیاید
 کینه^۲ شرط وفا ترک سر بود حافظ
 برو اگر ز تو این کار بر نی آید

نه هر که چهره بر افروخت دابری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که طرف که کج نهاد و تنه نشست کلاه داری و آئین سروری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر تراشد قلندری داند
 در آب دبه خود گرفته ام چه چاره کنم که در محیط نه هر کس شناوری داند
 غلام هست آن رند عاقبت سوزم که در گدا صفتی کبیا گری داند
 سواد نقطه پیش ز خال تست مرا که قدر گوهر بکدانه گوهری داد
 بیا ختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بیچه شیوه بری داند
 بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر داد گستری داند
 وفای عهد نکو باشد از پیاموزی و گرنه هر که نویسنی سنگری داند
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده بروری داند

۱- سواد، فتح شهر و نواحی «داور»

۲- کینه، بفتح کتیرین و بعضی فرومایه نیز می آید

۳- نه هر که آینه از بعضی نوار بیخ آمده که بفرموده اسکندر بانیاس
 در شهر اسکندریه مناره عظیمی ساخته بود که بلندی آن صد و سه گز و
 بر سر آن آینه نصب کرده که قطر آن هفت گز و دور آن تقریباً
 بیست و یک گز بوده چون در آن بدورسین نگریستی هر چه در استنبول و نوع
 داشت در آن آینه ظاهر بود «داور»

ز شعر دلش حافظ نسبی شود آلاء
که لطف ضیع و سخن گفتن دری^۱ داند

۲۵۵

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم ارباب شود رختم از اینجا ببرد
گو حریفی خوش و سرمست که پیش گرمش عاشق سوخته دل نام نمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم بو که صاحب نظری نام ناشایب ببرد
راه عشق ارچه کینکاه کماندارانست هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد
سحر با معجزه بهلو نزنند دل خوش دار سامری کبست که دست^۲ ازید بیضا ببرد
جام مینائی می سدره تنگدلی است منه ازدست که سیل غمت از با ببرد
باغبانان ز خزان بیخبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نرفته است مشو این از او اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که بجل-سال دام جمع آورد ترسم آن ترگس منانه به بکجا ببرد
حافظ از جان طلبد غمزه منانه او
خانه از عمر بپرداز و بهل تا ببرد

۲۵۶

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم ببرد گریه باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عتیقو بسمن خواهد داد چشم ترگس بشقایق نگران خواهد شد
گل تریز است غنیمت شمریدش صحت که بیباغ آمدار این راه و از آن خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ناسرا برده گل نمره زنان خواهد شد
ای دل از عشرت امروز بپرداز فکنی مایه نقد بقارا که ضمان^۳ خواهد شد

۱- دری بفتح نسبی از لغت پارسیان است و آن منسوب بدّره است که
اهل درّه و کوهستان بدان تکلم مینموده اند بخلاف بهلوی که زبان اهل
شهر بوده چون که بهلو بمعنی شهر است ندسی

۲- دست ازید بیضا ببرد یعنی ثلثه برید بیضا که معجزه حضرت موسی
است نماید داور

۳- ضمان بفتح بعضی گفته بمعنی پذیرفتاری است و در معاویه این دیار
آن را ضامن گویند و در این بیت مراد ضامن و کفیل است داور

ماه شعبان همه از دست قدح کابن خورشید از نظر ناشیبه عید رمضان خواهد شد
 معز نامه مجلس اس است غزلخوان و سرود چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد
 گرز سجد خرابات شدم عیب مکن مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
 حافظ از پهر تو آمد سوی اقلیم وجود
 قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

۲۵۷

نقد صوفی نه همه صافی بیفش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ما که زورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 خوش بود گرم محک تجربه آید بیان ناسیه روی شود هر که در او غش باشد
 از برورد تنم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 خط ساقی گرازا اینگونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که بغونا به متش باشد
 غم دنیای دنی چند خوری باه بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 گرشراب ارکف آن ساقی مهوش باشد

۲۵۸

نسبت درویش اگر بامام و پروین کرده اند صورت نادیده نشیبی بتخمین کرده اند
 شه از داستان عشق شور انگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
 نکبت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان عارفان ز آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
 خاکبان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام این تطاول بین که با عشاق مکین کرده اند
 شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست کابن کرامت همزه شهباز و شاهین کرده اند
 ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
 از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بخش دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده اند
 در سفالین کاسه رندان بخواری مسگر بد کابن حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
 نیر مزگان دراز و غمزه جادو نکرد آنچه آن زلف میاه و خال مشکین کرده اند
 بک شکر انعام ما بود ولایت رخصت نداد هم توانصافش بده شیرین لبان این کرده اند

۱- خوش الخ معروف است که عند الامتحان بکرم المرء اویهان «داور»
 ۲- بک شکر جنی بک بوسه

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمدم زاهدان رازها امدردلودی کرده اند
شفرخافظ را که بگر مدح احسان شاست
هز کجا بشنیده اند از لطف تعین کرده اند

۲۵۹

واعضان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمی دارند روز^۱ داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بارباین نودونتان را بر رخ خودشان نشان کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی بابان او چندانکه عاشق میکشد زمره^۲ دیگر بهشتی از غیب سر بر میکنند
شاه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کاین هوسناکان دل و جان جای^۳ دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس هر زمان خر مهره را با در برابر میکنند
برد در میخانه^۴ عشق ای ملک نسبیج گوی کاندرا آنجا طاینت آدم مخمر میکنند.

صبحدم از عرش می آمد سر روشی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

- ۱ - روز داوری یعنی روز فرق میان نیک و بد دادن که روز قیامت باشد که بوم تبای السرائر است و داوری یعنی جنگ و خصومت و بعضی نظلم و شکایت پیش کسی بردن و دغل بدو فتحه حبله و ناراستی و زر و سیم قلب داور
- ۲ - زمره دیگر تمام عاشقانی را که در عالم شهادت اند میکشد پس جمع دیگر از غیب بشهادت میآیند تا آنها را نیز بکشد «داور»
- ۳ - جای دیگر یعنی جای کس دیگر و چیز دیگر «داور»
- ۴ - برد در میخانه الغ یعنی ای ملک تو بر در میخانه محبت نسبیج بگو و تنزیه کن حق را زیرا که در آنجا محل تخمیر آدم است

هر که شد محرم دل در حرم بار بماند
 اگر از برده برون شد دل من عیب مکن
 صوفیان واستندند از گرومی همه رخت
 خرقه بوشان همگی مست گذشتند و گذشت
 داشتند دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 از صدای سخن عشق ندیده خوشتر
 هر می لعل کز آن جام بلورین ستم
 جردام کوزازل تا باید عاشق اوست
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
 بر جمال نوجوان صورت جن حیران شد
 وانکه این کار ندانست در اکار بماند
 شکر ایزد که نه در برده بندار بماند
 خرقه ماست که در خانه خمار بماند
 قعه ماست که در هر سر بازار بماند
 خرقه رهن می و مضرب شدوز نار بماند
 بادگاری که در این گنبد دوار بماند
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
 جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
 شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
 که حدیث همه جا برد و دیوار بماند

شاهشا که زلفش دل حافظ روزی

شده که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجروح و بار نازنین دارد
 جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
 بخواری منگرای منم ضعیفان و تقیرانرا
 دهان تنک شیرینت مگر مهر سلیمان است
 چو بر روی زمین باشی نوانانی غنیمت دان
 بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
 لب اهل و خط مشکین^۲ چو اینست هست آتش نیست
 سعادت مدم او گشت و دولت هم قرین دارد
 کسی آن آستان بوسه که جان در آستین دارد
 که صدر مستند عزت فقیر ره نشین دارد
 که نقش خانم لعلش جهان زبرنگین دارد
 که دوران ناتوانیها بسی زبر زمین دارد
 که بیند خیر از آن خرمن که تنک از خوشه چین دارد
 که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
 بنام دابر خود را که هم آن وهم این دارد

۱ بندار بکسر تکبر و عجب و بمعنی تغیل و فکر نیز و جائز است که

مراد از برده بندار حجاب تعیین باشد

۲ - لب لعل و خط مشکین چو اینست آتش نیست آن با اصطلاح

بقیه در صفحه بعد

اگر گوید نمیخواهم جو حافظ بنده مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

۲۶۲

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد | خداش در همه حال از بلا نگهدارد |
| گرت هواست که معذوق نگلد پیوند | نگاهداری سر رشته نا نگهدارد |
| حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگهدارد |
| سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد |
| دلا معاش چنان کن که گر بلنزد پای | نرشته ات بدو دست دعا نگهدارد |
| نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | زدست بنده چه خیزد خدا نگهدارد |
| صبا در آن سرزلف اردل مرا بینی | ز روی لطف بگوش که جا نگهدارد |

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

۲۶۳

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر نورا گذری بر مقام ما افتد |
| حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد |
| بیارگاه تو چون باد را نباشد راه | کی اتفاق مجال سلام ما افتد |
| چو جان فدای لبش شد خیال می بسنم | که فطره ز زلالت بکام ما افتد |
| خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد |

بقیه از صفحه قبل

شعرا اشاره بکیفیتی است که در معشوقان یافت میشود یعنی لب لعل چون
خط مشکینش هست آتش نیست ولیکن بنام دلبر خود را که هم آن
دارد وهم خط مشکین

- ۱- نگاهدار سر رشته الخ در قرآن مجید است و او فوا بعهدی اوف بعهدم
نیز فاذکرونی اذکرکم « داور »
- ۲- زلال بضم زاء آب صاف و شیرین « داور »

ملوك را چوره خاکبوس این در نیست کی التفات جواب سلام ما افتد
 بنا امیدى از این در مرو برون فالى بود که قرعه دولت بنام ما افتد
 شبى که ماه مراد از افق طلوع کند بود که بر تو نوری پیام ما افتد
 زخاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
 نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۲۶۴

هر کرا با خط سبزت سر سودا^۱ باشد پای از این دایره بیرون شهت تا باشد
 در قیامت که سر از خاک لعد برگیرم داغ سودای توام سر سویدا^۲ باشد
 ظل^۳ مدود خم زلف توام بر سر باد کاندرا این سایه قرار دن شیدا باشد
 چون دل مندمی از پرده برون آی و در آی که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 تا کی ای در گرانما به روا خواهی داشت کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 ازین هر مژه ام آب روان است بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
 چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
 سرگرانی صفت نرگس شهلا^۴ باشد

۲۶۵

هر گزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
 آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
 از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست بجای فلك و غصه دوران نرود

- ۱- سودا گاهی بمعنی عشق می آید و بمعنی خرید و فروخت ترکی است
 « داور »
- ۲- سویدا بضم نقطه سیاه که در دل است و آن تصغیر سودا باشد که
 مؤنث اسود است « داور »
- ۳- ظلّ مدود در قرآن است و ظل مدود یعنی و سایه کشیده شده و
 شیدا دیوانه و لا یعقل « داور »
- ۴- بعضی گفته نرگس شهلا بفتح شین نرگسی باشد مایل بیاهی ،

آنچه ا بارفت بردل مسکین من است برود دل زمن وازدل من آن نرود
 درازل بست دلم باسر زلفت پیوند تا ابد سرنکشد و زسر پیمان نرود
 گررود ازبی خوبان دل من مذوراست درد دارد چه کند کز بی درمان نرود
 هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
 دل بخوبان ندهد وز بی ابنان نرود

۲۶۶

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد باد بوی نویاورد وقرار ازما برد
 هرکجا بود دای چشم تو برد ازراهش نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
 جام می دی زلفت دم زروان بخش زرد آبرو ازلب جان بخش روان^۱ بخشا برد
 دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست پای خیل خردم اشگر غم ازجا برد
 راه ما غمزه آن ترک کمان ابروزد رخت ماهندوی آن سروسهی بالا برد
 دل سنگین تورا اشک من آورد برای سنگ را سبیل تواند بره دریا برد
 بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
 پیش ضو طی توان صوت هزار آوا^۲ برد

۲۶۷

یادباد آنکه نهانت نظری باما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یادباد آنکه چو چشمت بمنابم میکشت معجز عیسوبت در لب شکرخا بود
 یادباد آنکه مه من جو کله^۳ بشکستی در رکابش مه نوپیک جهان پیمان بود

- ۱ - روان بخشا بعضی گفته روان نفس ناطقه را گویند و جان روح حیوانی را و نفس ناطقه را از آن روان گویند که همیشه در حرکت فکریست و الف بخشا از برای فاعل است یعنی بخشنده «داور»
- ۲ - آوا مغنّف آواز است و بعضی نوشته که آن مغنّف آوای است که مبدل آواز است و هزار آوا و همچنین هزار آواز کنایه از بلبل «داور»
- ۳ - کلاه شکستن کلاه کج نهادن باشد و این بوقت سرخوشی و کبر و تجلیل است «قدسی»

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت دین دل سوخته پروانه بی پروا بود
 یاد باد آنکه چو باقوت^۱ قدح خنده زدی در میان من و اهل تو حکایتها بود
 یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی مهیبا بود
 یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس جزمین و یار نبودیم و خدا با ما بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
 یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
 نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۶۸

یاد باد آنکه سرکوی نوام منزل بود دیده را روشنی از خاک دورت حاصل بود
 راست چون سوسن و گل از انرصفت پاک بر زبان بود مرا آنچه تورا در دل بود
 دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
 آه از این جور و نظلم که در این دامگه است وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
 دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم خم می دیدم و خون در دل و با در گل بود
 بس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
 راستی خانم^۲ فیروزه بو اسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 دیدی آن فقیه کبک خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

۲۶۹

باری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد
 آب حیوان نیره گون شد خضر فرخی کجاست گل بگشت از رنگ خود باد بهارانرا چه شد
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست غنایانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

۱- باقوت قدح مراد شراب و خنده آن کنایه از بر تو و موج آن است «داور»
 ۲- مراد از خانم فیروزه بو اسحاقی دولت و سلطنت شیخ ابو اسحاق است که پادشاه
 فارس بوده و اصل فیروزه بو اسحاقی نوعی از فیروزه خوب است که آنرا ابو اسحاق
 نام در نیشابور پیدا کرده «داور»

لعلی از کان مرّوت بر نیامد سالهاست تابش خورشید و سمی ابرو باران را چه شد
 زهره سازی خوش نپسازدم که عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگسار انرا چه شد
 کس نمیگوید که باری داشت حق دوستی بحق شناسان را چه حال افتاد و باران را چه شد
 شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سر آمد شهر باران را چه شد
 کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند کس بیدان رونمی آرد سواران را چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
 از که میرسی که دور روزگان را چه شد

۲۷۰

بکد و جام دی سحر که اتفاق افتاده بود و زلب ساقی شرابیم در مذاق افتاده بود
 از سر مستی دگر باشاهد عهد شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
 نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست طاقت و صبر از خه ابروش طاق^۱ افتاده بود
 سایا جام دمام ده که در سیر طریق هر که عاشق و ش نیامد در اتفاق افتاده بود
 ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب در شکر خواب صبوحی هم و نناق^۲ افتاده بود
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
 گر نکردی نصرت دین شاه بجایی از کرم کار ملک و دین ز نظم و اتساق^۳ افتاده بود
 حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
 ظایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۷۱

بازار بتان شکست گیرد ۰ بارم چو قدح بدست گیرد

- ۱- طاق بناه خمیده و بعضی گفته که آن معرب تا کت و بعضی فرد و تنها نیز آمده و آن معرب ناست
- ۲- و نناق بعضی نوشته که اهل لغت متفق اند بر آنکه نناق بفتح و کسر بعضی بند و کند است و در قرآن مجید است که فشد الوناق لکن در آمدن آن بعضی خانه و حرم سرا مختلف اند «داور»
- ۳- اتساق یعنی انتظام و آن در اصل اونساق بوده مثل اتعاد که در اصل اوتعاد است

دربهر فتاده ام چو ماهی تایار مرا بشت ۱ گیرد
 در باش فتاده ام بزاری آبا بود آنکه دست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو معنی که مت گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
 جامی ز می الت گیرد

۲۷۲

آن بارکزاو خانه ماجای بری بود سرتا قدمش چون بری از هیب بری بود
 دل گفت فروکش ۲ کنم این شهر بیویش بیچاره ندانست که بارش سفری بود
 تنها نه ز راز دل من برده برافتاد تا بود فلك شیوه او برده دری بود
 منظور خردمند من آن ماه که اورا باحسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنک منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم فتنه دور قمری ۳ بود
 خود را بکش ای لبل از این رشک که گل را بآباد صبا وقت سحر جاوه گری بود
 عذرش بنه ای دل که تودرویشی و اورا در مملکت حسن سرتاجوری ۴ بود
 اوقات خوش آن بود که بادوست برشد باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن افسوس که آن سروروان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
 از بمن دعای شب و ورد ۵ سحری بود

- ۱- شت بفتح قلابی که بدان ماهی گیرند و بمعنی دام نیز آمده «داور»
- ۲- فروکش کنم فروکش کردن کنایه از ماندن در جائی و بوی بمعنی امید و آرزو میآید «داور»
- ۳- دور قمری دور بمعنی کردکشتن و بنا بر آنچه ذکر کرده اند دور هر کوکب از سیارات هفت هزار سال است و آدم علیه السلام در ابتدای دور قمر بوده و عهد خواجه در اواخر آن دور است «داور»
- ۴- تاجور و ورد در این لفظ و امثال آن که در حال ترکیب باشد بمعنی صاحب و خداوند است «داور»
- ۵- ورد سحری کار هر سحر و دانی «داور»

آنکه رخسار تورا رنگ گل سرین داد صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
 آنکه گیوی تورا رسم تطاول^۱ آموخت هم تواند کرمش داد من غمگین داد
 من همان روز ز فرهاد طمع بیریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
 گنج زرگر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آنداد بشاهان بگدایان ابن داد
 خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن هر که بیوست بدو عمر خودش کاین داد
 بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر بیاده مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ز زهد و ربا نمی آید
 جهانیان همه گرمی من کنند از عشق من آن کنم که خداوند گار فرماید
 طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنه به بغضد و بر عاشقان بیخشاید
 مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید که حلقه ز سر زلف بار بگشاید
 نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند یکی همی رود و دیگری همی آید
 تورا که حسن خدا داده است و حجله^۲ بخت چه حاجت است که مشاوه ات بیاراید
 ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین که هر چه هست در آینه روی بنماید
 چمن خوش است و هوا دلکشست و می بپوش کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
 جبيله ایست عروس جهان ولی هشدار که ابن مخدره^۳ در عهد کس نمی باید

۱- تطاول یعنی گفته یعنی دراز دستی و کنایه از ظلم و تعدی است
 و داد یعنی عدل و انصاف و معنی تظلم و داد رسیدن می آید «داور»
 ۲- حجله بفتح هـ سه حرف اولی معنی موضعی که از برای عروس آراسته
 کنند مگر آنکه در استعمال فارسیان بسکون ثانی گفته میشود و مشاوه
 بفتح اول زنی که موی زنان را شانه کند و عروسان را بیاراید «داور»
 ۳- مخدره بضم اول برده نشین و آن ماخوذ از خدر بکسر و معنی
 بزده است «داور»

بلا به^۱ گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر بیوسه ز تو دلخسته ییاسابد
 ۱ بغنده گفته حافظ خدای را میسند
 که بیوسه تو رخ ماه را بیالابد

۲۷۵

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
 دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غیش دوا کنند
 چون حسن عاقبت نه برندی وزاهدیست آن به که کار خود بضایت رها کنند
 معشوق^۲ چون نقاب زرخ بر نمیکشد هر کس حکایتی بنصوّر چرا کنند
 گرسنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحب دلان حکایت دلخوش ادا کنند
 بی معرفت مباش که درمن مزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند
 حالی درون برده بسی فتنه میرود تا آن زمان که برده برافند چها کنند
 می خور که صد گناه زاغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ربا کنند
 بگذر بگوی میگده تا زمرة حضور اوقات خویش بهر تو صرف دتا کنند
 بیراهنی که آید از آن بوی بوسغم ترسم برادران غیورش قبا کنند
 بنهان ز حاسدان خودم خوان که نعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود

شاهان کم التفات بحال گدا کینند

۲۷۶

بوی مشک خن از باد صبا میآید ابن چه بادی است کز او بوی شما میآید

۱- لابه بفتح باء یعنی عجز و بعضی نوشته که آن بمعنی تملق و چاپلوسی
 و خوشامد است و بمعنی فریب و عجز و اخلاص مجازاً استعمال می شود
 « داور »

۲- معشوق الخ از پیغمبر صلی الله علیه و آله مروی است که فرمود
 ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمته لو كشفها لا حرقت سبحات
 وجهه یا انتهى الیه بصره من خلفه

میدهد مرده به بهتوب حزین از یوسف یا نویدی ز سلیمان بسبا میآید
 نکت مشک ختن میدمد از جیب نسیم کاروانی مگر از ملك خطا میآید
 عشق جان سوز توییوسته مرا میرسد بادشاهی است که یادش زگدا میآید
 برندارم دل از آن تانرود جان زتم گوش کن کز سختم بوی وفا میآید
 بسکه از اشك منت پای فرورفته بگل مردم چشم مرا از تو حبا میآید
 حافظ از باده مبرهیز که گل باز بیاف
 از بی عیش بهد برك و نوا می آید

۲۷۷

ساقی اندر قدم بازمی گلگون کرد درمی کهنه دیرینه ما افیون^۱ کرد
 دیگران را می دیرینه برابر میداد چوباین دلشده خسته رسید افزون کرد
 این قدح هوش مرا جمله بیکیباربرد این می این بار مرا پاك ز خود بیرون کرد
 تو میندار که در ساغر پیمان ما بت سنگین در ما خون جگر اکنون کرد
 آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی عشق خاکی است که باخون جگر معجون کرد
 روز اول که با استاد سپردند مرا دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد
 دل حافظ که زافون^۲ لب بیخود بود
 چشم جادوی نواش باردگر افسون کرد

۲۷۸

سر سودای تو اندر سر ما میگردد تو به بین در سر شوریده چها میگردد
 هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست لاجرم^۳ کوی صفت بی سرو با میگردد
 هر چه بیداد وجفا میکند آن دلبر ما همچنان در پی او دل بوفا میگردد
 از جنای فلك و غصه دوران صديار بر تم پیرهن^۴ صبر قبا میگردد

-
- ۱- افیون بفتح اول تریاك معروف که بعربی لبن الغشخاش خوانند و شنبه شده که افیون در خم کردن موجب زیادتى سكر است «داور»
 - ۲- افون و فسون برونن فزون چنانچه بعضی گفته آن را گویند که در آن کلمات کفر نباشد بخلاف شعر «داور»
 - ۳- لاجرم معنی ناگزیر و لاعلاج است «داور»
 - ۴- پیرهن قبا گردیدن بمعنی چاك شدن آن است «داور»

از نجلی و نزاری تن جان پرور من چون هلالی است که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخس دیرگاهی است که بی برک و نوا میگردد
بهوا داری آن سرو قد لاله عذار بسی آشفته و سرگشته چوما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی نومقیم
درد مندی است بامید دوا میگردد

۲۷۹

زهی خجسته زمانی که بار باز آید بکام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طبد دلصید خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم^۱ بر سر راهش نشسته ام چون گرد بآن هوس که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق^۲ چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید
سرشک من نزنند موج بر کنار چو بحر اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در خم چوکان آورد سرمن ز سرچگوبیم و سر خود چکار باز آید
دلی که باخم زلفین او قراری داد گمان میر که دگر باقرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی بیوی^۳ آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم^۴ نگار باز آید

۲۸۰

گر زلف پریشانت دردست صبا افتد هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم تا آخر از این طوفان هرتخته کجا افتد

۱- مقیم از اقامت بمعنی ماندن در جامی

«داور»

۲- ابلق سیاه و سفید و از این است فرس ابلق «داور»

۳- بیوی آنکه یعنی بامید و آرزوی آنکه و لفظ بوی و نوبهار مناسبند

«داور»

۴- بدستم نگار ذکر نگار پادست بسیار مناسب است «داور»

هرکس بشنایی فال^۱ از رخ او گیرند بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
 گرزلف سیاهت را من مشک خطا گفتم درتاب مشوجانا درگفته خطا افتد
 آنچه زبان افتد سلطان ممالک را کورا نظری روزی بر حال گدا افتد
 آن باده که دلهارا از غم دهد آزادی بر خون جگر گردد چون دوربا افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران

چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

۲۸۱

میخوارگان که باده برطل^۲ گران خورند رطل گران ربه رغم بیکران خورند
 در باده نور عارض معشوق دیده اند رطل گران بتوت بازوی^۳ آن خورند
 رطل گران زدل برد اندیشه گران ز آنرو بود که باده برطل گران خورند
 خوشتر زیاده هیچ نصیبی نبرده اند آنان که مال و نه مت ملک جهان خورند
 وقت بهار باده مخور جز بیوستان کز باده آن هست که در بوستان خورند
 بادوستان خور آنچه نورا هست بیش از آنکه بعد از تودشمنان تو بادوستان خورند

داند عاقلان که نماند جهان بکس

حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

۲۸۲

هر که اوبك سرموبند^۴ مرا گوش کند همچو من جلقه گیسوی تودر گوش کند
 گر به بیند دهن تنک نومعصوم^۵ زمان باده بریاد لب همچو شکر نوش کند

۱- فال بفارسی شکون و فیروزی بکسر فاء و فتح آن معرب فیروزی سازند که بدان فال گیرند «داور»

۲- رطل گران بکسر و فتح اول پیمانه بزرگ و بیکران بفتح کاف عربی یعنی بی کاره و انتها «داور»

۳- بازوی آن یعنی بازوی آن نور «داور»

۴- بند مرا گوش کند یعنی حفظ نماید چه اینکه گوش یعنی حفظ آمده «داور»

۵- معصوم زمان یعنی مرد پاکدامن و مجتنب از مهمت «داور»

درچمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر نازبان همه را حسن تو خاموش کند
 بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر باسمن - نبل زلف تو در آغوش کند
 زان سبب بیچ و خم و تاب دهد گیسورا تابدان صید دل عاشق مد هوش کند
 دردمن دوش بگوش تو رسانده است دلم خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
 گرچه صد نغمه کند حافظ مسکین ز فراق
 چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

۲۸۳

بادباد آنکه زما وقت سفریاد نکرد بوداعی دل غم دیده ما شاد نکرد
 آن جوان مرد که میزد رقم خیر و قبول بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
 دل بامید صدائی که مگر در نو رسد ناله ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
 کاغذین جامه بغونابه بشویم که فلک رهنمونیم بیای علم داد نکرد
 سابه تا بازگرفتی زچمن مرغ سحر آشیان در شان طره شمشاد نکرد
 کاک مشاطه صنعتش نکشد نقش مراد هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
 شاید اریک صبا از تو بیاموزد کار زانکه چالاک ترا ز این حرکت باد نکرد
 مضر با برده بگردان و بز نراه عراق^۱ که از این راه بشد بارو ز ما یاد نکرد
 غزلیات عراقی^۲ است سرود حافظ
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

حرفان

۲۸۴

بنویس دلا بیار کاغذ بفرست بآن نگار کاغذ
 ای باد صبا بیر بآن شوخ از عاشق بقرار کاغذ

- ۱ - ره عراق عراق یکی از مقامات دوازده گانه موسیقی است «داور»
- ۲ - عراقی تخلص شاعر و عارفی است مشهور و هو فخر الدین ابراهیم الهمدانی ولغات از مصنفات اوست «داور»

هرگز نوبس او جوابم : نویسم اگر هزار کاغذ
 تا نام تو نقش شد بر او ماند : بر صفحه روزگار کاغذ
 نویسم ز روی مهربانی
 بر حافظ دل فکار کاغذ

حرفار

۲۸۵

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| الا ای طوطی گویای اسرار | منادا خالیت شکر ز منقار |
| سرت سبز اودلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نهودی از خط یار |
| سخن سر بسته گفتمی با حریفان | خدا را زین معما برده بردار |
| بروی ما زن از ساغر کلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار |
| چهره بود این که ز درد برده مضرب | که میرقصند با هم مست و هشیار |
| از این افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سرماند و نه دستار |
| خرد هر چند نقد کابنات است | چه سجد پیش عشق کبیا کار |
| سکندر را نمی بخشند آبی | بزور وزر میر نیست این کار |
| بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ انبک و معنی بسیار |
| بستوران مگو اسرار منی | حدیث جان مبرس از نقش دیوار |
| بت چینی عدوی جان ما گشت | خداوندا دل و دینم نگهدار |
| بین رایت منصور شاهی | علم شد حافظ اندرون نظم اشعار |

خداوندی بجای بندگان کرد
 خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۸۶

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار | بگشاگره ز زلفش و بونی بمن بیار |
| با او بگو که ای مه نامهربان من | باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار |

«داور»

۱- سرت سبز باد یعنی فائق و خرم باشی

دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم ایم بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی بپرو زگار فراموش بنده را ز نهار عهد یار وفا دار یاد آر
ایدل بساز باغم هجران و صبر کن ای دیده در فراتش از این بیش خون مبار
باری خیال دوست زیش نظر مشوی چون بر وصال یار نداریم اختیار
حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مغور که جهان نیست پایدار

۲۸۷

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار قدت بر راستی چوسهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو از دست هر سه تا چه کند این دل فکار
با ده هزار دشمن اگر یار با من است دانم مصاف را و ترسم ز کار زار
عشقت چو در سراجی دل خانه گیرشد زین در اگر بدر شوم آمی باضطرار
گرسرو پیش قدت نوسر میکشد مرنج عقل طویل^۱ را نبود هیچ اعتبار
منشور در هوای تو حافظ کنون چو باخت
در شدر همت دلش افتاده مهره وار

۲۸۸

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گرسر شک چو باران زود رواست کاندر همت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه^۲ از محیط فنا نیست هرگز بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است ز آنرو عنان گسته دواند سوار عمر
این یکدودم که دولت دیدار ممکن است در باب کام دل که نه پیداست کار عمر

۱- عقل طویل را اهل علم قیافه گفته اند که کل طویل احق «داور»
۲- اندیشه محیط الخ محیط بضم میم احاطه کننده و از این است محیط
دایره و بمعنی دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است و مدار
جای دور و گردش «داور»

ناکی می‌صباح و شکر خواب صبحدم بیدارگردهان که نماند اعتبار عمر
دی درگذار بود و نظرسوی مانکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که در صفت جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۸۹

ای صبا نگهتی از خاک دربار بیار بیر اندوه دل و مزده دلدار بیار
نکنه روح فزا از دهن یار بگوی نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
نامه طرکم از لطف نسیم تو مشام شه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز بی‌غباری که بدید آید از اغبار بیار
روزگاری است که دل چهره مفصود بدید سابقا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از ره گذر دوست بگوری رفیب بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه بزنجیر نمی آید باز حلقه از خم آن طره طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تودر عشرتی ابرغ چمن باسبران نفس مرده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست خنده ز آن لب شیرین شکر بار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بیش رنگین کن

وانگش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۹۰

ای صبا نگهتی از کوی فلانی بمن آر زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌جامل مارا بزنی اکبر مراد یعنی از خاک دردوست نشانی بمن آر
در کینگاه نظر بادل خویشم جنک است زابرو و غمزه او تیرو کمانی بمن آر
در غریبی فراق و غم دل پیر شده ساغر می زکف تازه جوانی بمن آر

۱ - کام جان تلخ شد الخ ذکر تلخ با لفظ صبر کمال لطف را دارد
زیرا که صبر اگرچه بمعنی شکیبائی کردن است لکن بمعنی عصاره درختی
که تلخ است نیز می‌آید و آن اگرچه بفتح اول و کسر ثانی است لکن
در ضرورت شعر بسکون ثانی نیز آمده «داور»

مکرانراهم از این می‌دوسه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی بن آر
 ساقیا عشرت امروز بفردا مفاکن با ز دیوان قضا خط امانی بن آر
 دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
 ای صبا نگهتی از کوی فلانی بن آر

۲۹۱

دلاچندم بر بزی خون ز دیده شرم دار آخر تو نیز ای دیده خواهی که مراد دل بر آر آخر
 منم بارب که جانان را ز عارض بوسه میچشم دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
 جو باد از خرمن دونان در بودن خوشه تاچند زهمت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
 مراد دینی و عقی بی بخشید روزی بخش بگو شم بانك چنك اول بدستم زلف بار آخر
 نگارستان چین دانم نخواهد شد سر ایت لیک بنوك كاك رنگ آمیز نقش می نگار آخر
 دلادرم لك شبخیزی گرازانده نگریزی دم صحبت بشارتها ییارد زان نگار آخر
 بتی چون ماه زانو زد مٹی چون لعل پیش آورد
 تو گوئی تاچیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

۲۹۲

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانك از دکه چشم بد از روی گل بدور
 ای گل بشکر آنکه شکستی بکام دل با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
 زاهد اگر بحور و تصور است امیدوار مارا شرابخانه قصور است و تار حور^۲
 از دست غیبت تو شکایت نمی کنم تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
 گرد دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد مارا غم نگار بود مایه سرور
 می خور ییانك چنك و مخور غمه و رکمی گوید تورا که باده مخور گوهر الفزور
 حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
 در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱- گلبانك یعنی آواز کرد و بك معنای گلبانك آواز بلبل است «داور»
 ۲- حور جمع حورا، بفتح است یعنی زنی که سفیدی پوست بدن و چشم او در نهایت سفیدی و سیاهی مو و چشم او در نهایت سیاهی باشد
 « داور »

روی بنما و مرا گوئد دل از جان برگیر
 در لب نشه من بین و مدار آب در بیغ
 چنگ بنواز و بساز ار بود عود چه باک
 در سماع^۱ آی و ز سر خرقه بیند از و برقص
 دوست گو بار شو و جمله جهان دشمن باش
 نرک درویش مگیر از نبود سیم و زرش
 میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش
 رفته گیر از بیره و ز آتش و آب دل و چشم
 صوف^۲ برکش ز سرو باده صافی در کش
 حافظ آراسته ای بزم و نگو واعظ
 که بین مجلسه و نرک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خوده از یاد بر
 مکه داد به دن و دیده هبوطان بلا
 زلف چون عبر خاشاکه سوند هیهات
 سیه گو شعله آتشکده پارس بکش
 سعی ناکرده در این راه جهانی برسی
 دوش میگفت سزگان درازت نکشم
 روز مرگه نفسی وعده دمدار بده
 دولت بیرمغان ناد که با می سهل است
 حرم سوختن در همه گو داد سر
 گویا سبیل غم و خانه^۳ ز بنیاد سر
 ای دن خاه بجمع این سخن از یاد بر
 دیده گو آب رخ دجله بغداد سر
 مزد اگر میضایی طاعت اسناد سر
 یارب از خاطرش اندیشه بیداد سر
 وانگه تا محمد فارغ و آزاد سر
 دیگری گو برو و نه من از یاد بر

۱- در سماع آی سماع بفتح اول بمعنی شنیدن و مجازاً بمعنی وجد و حالت
 مشابه است و همین معنی در اینجا مراد است «داور»
 ۲- صوف برکش صوف بضم اولی بشم گو سفند و غیر آن و نوعی از جامه
 کنده پشمی و مراد در این شعر معنی نابی است «داور»
 ۳- خانه ز بنیاد مراد از خانه نای و جسمه است «داور»

بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست باده پیش آور و این جان غم آباد بپر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگش این ناله و فریاد بپر

۲۹۵

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ساقیا مایه شباب بیار | یکدوساغر شراب ناب بیار |
| داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار |
| آفتاب است و ماه باده و جاء | در میان مه آفتاب بیار |
| غم دوران مغور که رفت و نرفت | شعنه بریضه و رباب بیار |
| میکند عقل سرکشی تمام | گردش راز می طناب بیار |
| برن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار |
| گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار |
| غفل قمری ارنماند رو است | غفل شیشه شراب بیار |
| با صواب است با خطا خوردن | گر خطا هست و گرم صواب بیار |
| وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کوست اصل خواب بیار |
| گرچه منته به چار جاء دگر | تا بکلی شوه خراب بیار |

کدو وصل گران حافظ ده
گر گناه است و گرتواب بیار

۲۹۶

شب قدر است وطنی شد نامه هجر سلاه ۴ به حنی مطلع الفجر

- ۱ - بریضه و رباب بریضه نام سازی است که کاسه بزرگ و دسه کوچک دارد و از بعضی آمده که آن معرب بریت است یعنی سینه مرغابی در آن که این ساز شبیه بان است و بعضی نوشته که رباب بضم اول سازی است مشهور کوتاه دسه و بعضی آن را بفتح اول گفته و دیگری ذکر کرده: داور
- ۲ - شب قدر است مراد از شب قدر شب وصال است چنانچه شاعر گفته و کل اللیالی لیلۃ القدر ان دنت کما کل ایام اللقا بوه جمعة و هجر بفتح ها چنانچه در قرآن آمده و اهجهم هجرا جمیلا یعنی جدائی کردن است و هجر بکسر از بعضی نقل شده که بعضی جدائی است داور
- ۳ - سلاه فی الخ یعنی سلامت از آفات در آن شب است تا بر آمدن صبح صادق و در بعضی از نسخ سلاه می نوشته شده داور

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره باشد کار بی‌اجر
 من از رندی نخواهم کرد توبه و لو آذینتی^۱ بالهجر و العجر
 دلم رفت و ندیده روی دلدار فغان از این تطاول آه از این زجر^۲
 بر آیی صبح روشن دل خدارا که بس باریک میبند شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ

فان الريح^۳ والنحران فی التجر

۲۹۷

صا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
 بشکر آنکه شکفتی نگاه دل ای گل سبب وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
 مراد ماهمه موقوف بک کرشمه ست ز دوستان مدبه اینقدر دریغ مدار
 حریف بزم نوبوده چو ماه نوبودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
 جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
 مکارم^۴ تو بافاق مبرد شاعر از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است که در بهای^۵ سخن سیم وزر دریغ مدار
 کنون که چشمه پوش است اهل شیرینت سخن بگویی و ز طوضی شکر دریغ مدار

عبار غم برود حال به شود حافظ

و آب دیده از این ره گذر دریغ مدار

۲۹۸

عید است و موسم گل و یاران در انتظار ساقی بروی شاه بین مده و مویبار

۱ - ولو آذینتی و هر چند که آزار کنی مرا به برشان گفتن و منع کردن
 داور :

۲ - رجز منع و باز داشتن و راندن شتر و غیر آن داور :

۳ - فان الريح الخ بس بدرسنیکه سود و زبان در تجارت است داور :

۴ - مکارم جمع مکرم است یعنی نوازشها و نزرگوارها داور :

۵ - که در بهای سخن بعضی نوشته که بها بگر خوبی و زیبایی

و بیض آن قیمت و تن هر چیز است و در اینجا از قسم دوه است داور :

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی کاری نکرد همت پاکان روزگار
گرفت شد سحر چه نقصان صبح هست از می کنند روزه گشا طالبان بار
جزقه جان بدست ندارم شراب کو کآن نیز بر کوشه ساقی کنم نثار
خوش دولیت خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور شعر بنده که زبیبی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان میند و بستی سؤال کن از فیض جام قسه جمشید کامکار
ای دل جناب عشق بلند است هنی نیکوشنو حدیث و تو این قسه گوشتدار
ز آنجا که برده پوشی خلق کریم نست بر قلب ما بیخشی که نقد بست کم عبار
ترسم که روز حشر هان بر عنان رود نسبیح شیخ و خرقة رسد شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۹۹

عاشق زاره مرا با کفر و با ایمان چکار کشته یارم مرا با وصل و با هجران چکار
اراب جانان نموی نام نشان زندگی بس مرا ای جان من با جان سجده ان چکار
کشته عشقم مرا از شعله دوران چه غم مفلس عوره مرا نازمرد دوان چکار
قله و محراب من بروی دلدار است و سی این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خودش مجرد در طریق عاشقی از غم و دردش چه آگاهی و درمان چکار
صورت ابوان چه خواهی سیرت مردانگیزین مرد عاشق پیشه را با صورت ابوان چکار
حافظا گر عاشق و منی دگر ره بازگوی
عاشق زاره مرا با کفر و با ایمان چکار

۳۰۰

گر بود؟ عمر بی خانه روم باردگر بجز از خدمت رندان نکم کار دگر
۱ - عنان بر عنان رفتن کنایه از مساوی شدن و مانند کردن دو چیز است
(قدسی)
۲ - گر بود عمر بیخانه بعضی در مصطلحات آورده که مقام عشق را
قیه در صفحه بعد

خرم آن روز که نادیده گریبان بروم معرفت نیست در این قوم خدایا مددی عافیت می طلبد خاطر از بگذارد
 نازم آب در میکده بکبار دگر نایم گوهر خود را بخربدار دگر
 غمزه شوخش و آن طره طرار دگر هم بدست آورمش باز بپرکار دگر
 هر زمان بادف و نی بر سر بازار دگر حاشا که روز من ذبی بار دگر
 هرده از درد سالم که فلک هر ساعت کده قصد دل زار بازار دگر

ماز گویم به در این واقعه حافظ تهاست

غره گشته در این نادیده سیار دگر

۳۰۱

نصیحتی گمت بشو و بهاه مگیر هر آنچه ناصح منفق گویدت پذیر
 ز وصل روی حوایان تنمی بردار که در کبیکه عیادت مکرعاله ببر
 همه هر دو جهان پیش عاشقان بجوی که ن مایع فلبراست و آن بهای حفر
 ماشری خوش و روئی سار میخواهم که در خوش گویم بساله به ورر
 بر آن سره که نوشه می و گنه نکهه اگر موافق ندیر من شود نقدیر
 دل رنده ما را که پیش می آرد خیر دهد ز منجون خسته از زنجیر
 جو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گراندکی نه بوفوق رضاست خرده مگیر
 بعزم نوبه نهاده قدح زلف صد بار ولی کرشمه سافی نمی کند نقصیر
 جولاله در قدم ریز سافیا می ناب که نقش خال نگاره نیبرود ز ضمیر

بقیه از صفحه قبل

میخانه گویند چه در این مقام سالک از قید خودی مطلق شود و دیگری گفته میخانه مقامی است که در آن حالتی بر سالک ملک عشق حقیقی عارض شود و این است مضمون حدیث ان لله شراب الاولیاءه اذا شربوا

«داور»

سکروا و اذا سکروا وجدوا تا آخر

«داور»

۱- مساعد بفر میر باری کننده و معون

«داور»

۲- دبرین بنی کهن

می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بیست مرا صحبت صغیر و کبیر
 نگفتند که خدر کن ز زلف او ابدل که میکشند در این حلقه ماه در زنجیر
 بار ساغر باقوت فام و در خوشاب خود گو کره آصفی بین و سیر
 بوش ماده و عزم وصال جانان کن سخن شنو که زنتت زبام عرش صغیر
 حدیث نوبه در این بزمکه مگو واعظ که ساقیان کمان ابروت زنتد به تیر
 چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
 که شعر حافظ شیراز به زشمر ظهیر

۳۰۲

یوسف گمگشته باز آید بکنمان غم مخور کابۀ احزان شود روزی گلستان غم مخور
 این دل غمدیده حالش به شود دل بدمکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
 دور گردون کرد روزی بر مراد مانگشت دایماً بکسان ساند حال دوران غم مخور
 گریهار عمر باشد از بر طرف جمن جنر گل بر سر کشی ابرغ خوشخوان غم مخور
 هن مشونو مید چون واقف نه ز اسرار غیب باشد اندر برده بازبهای پنهان غم مخور
 هر که سرگردان بهالم گشت و غم خواری نیافت آخر الامر او بغم خواری رسد هان غم مخور
 در بیابان گریشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنها گر کند خار مغیلان غم مخور
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
 ایدل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند چون تورانوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد نابدید هیچ راهی نیست کور نیست بیابان غم مخور
 شمع نزه آفرینش شاه مردان است و بس گرتوئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وز دت دعا و درس قرآن غم مخور

۱- ابرام بکسر اول به توه آوردن و ملول کردن - داور

۲- شاه مردان مراد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است

حرف ز

۳۰۳

ای سروناز حسن که خوش میروی بنار عشاق را بازوهر لحظه صد نیاز
 فرخنده باد طالع ناز که در ازل بریده اند برفد سروت قبای ناز
 آنرا که بوی غیردلف نوآرزوست چون عودگو برآتش سوزان سوزوساز
 از طمأنه زقب نگردد عجاز که چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
 برواه راز شمع بود سوز دل ولی بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
 دل از ضواف کعبه کوبت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
 مردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست بی ضاق ابروی تو نماز مرا جواز
 صوفی ماکه نوبه زهی کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون ناله مست بر سرخم رفت کف زبان
 حافظ که دوش از آن ساعر شید راز

۳۰۴

براه میبکده عشاق راست در بند و ناز همان نیاز که حجاج را براه حجاز
 چه کوبست که رسوز درون چه میبیم ز اشک برس حکایت که من نیم غماز
 غرض کرمه حنست ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را برف ایاز
 بهیچ در بروم بعد از این رحضرت دوست چو کعبه یافتم آیم زت برسی بار
 شبی وصال بو از بخت خویش میخواهم که با توشرح سراچاه خود گنم آغاز
 نم ز هجر نو چشم از جهان فرو میدوخت امید دولت وصل تو داد جام ناز
 چه حلقها که زدم بر در دل از سرسوز بیوی؟ روز وصال تو در شبان دراز
 جو غنچه سر درونش کجا نهان ماند دل مرا که بیم صباست هجره راز

- ۱- غماز بفتح او و سخن چین و جمعی اشاره کننده چشم و طمأنه زنده
 بز گفته اند - داور
- ۲- بیوی یعنی نامید و آرزو و خواهش - داور

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع ^{بختی} ^{بختی} ریه بسوز و بساز

۳۰۵

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------------|
| بر نیامد از نمائی لبیت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز |
| روزاول رفت دینم/ در سر زلفین تو | تلجه خواهد شد در این سودا سر انجامم هنوز |
| از خطا گفتم شیئی موی تو را مشک ختن | میزند هر لعلظه تیری مو بر اندامم هنوز |
| نام من رفته است روزی بر لب جانان بسپو | اهل دل را بوی جان مآید از نامه هنوز |
| بر نوروی تو را در خلوتیم دید آفتاب | میدود چون سابه هر دم بر لب بامم هنوز |
| درازل داده است ما را سافئی لعل لبیت | جرعه جلمی که من سو گرم آن جامم هنوز |
| سافیا یک جرعه ده زان آب آشگون که من | در میان بختگان عشق او خامم هنوز |
| انکه گفتی جان بده نایاشدت آرام دل | جان یغمایش سپرده نیست آرامم هنوز |

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان میرود هر دم ز الامم هنوز

۳۰۶

| | |
|-------------------------------------------|---------------------------------------------|
| سا بمقدم گل راح روح ^۱ بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو بر آرزو باز |
| دلا ز هجر مکن ناله ز آنکه در عالم | غم است و شادی و خار و گل و شب و فر ز |
| دوتا شده چو کمان از غم و نیک گویم | هنوز ^۲ نرک کمان ابروان تیر انداز |
| حکایت شب هجران بدشمنان نمکنند | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز |
| ز ماره نو بر بشارتی دام شد فاش | ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز |
| هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی بر نمکنی از ناز |
| اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن | دم از محبت او میزان و بدرد بساز |

تبار خاطر ما چشم خصم کور کند

تورخ بفاک نه ای حافظ و بر آرزو باز

«فدسی»

«فدسی»

۱- راح روح شادمانی جان است

۲- بخی شکایت نیکم

منم غریب دبار و تویی غریب نواز دمی بحال غریب دبار خود پرداز
 بهر کند که خواهی بگیر و بازه بند بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
 بر آستان خیال تو میدهم بوسه بر آستین وصال چونست دست نیاز
 نه این زمان من شوریده دل نهاده روی بر آستان تو کاندرازل نهادم^۱ باز
 دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
 گره چو خاک زمین خوار میکنی سهل است خراء میکن و برخاک^۲ سایه می انداز
 درون سینه دلم چون کیوتران بضیید چه آتش است که بر جان مانهادی باز
 خیال قد بلند تو میکند دل من تو دست کوتاه من بین و آستین دراز
 حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
 که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
 نیازمند الا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 بیکد و فخره که ابنار کردی ابخواحه بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
 طهارت اربه بخون جگر کند عاشق نفول مفتی عشقش درست نیست نماز
 ز مشکلات طریقت عنان مناب ابدل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 در این^۳ مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه باز بچه غیر عشق مبارز
 من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم جو سرور است در این باغ نیست محرم راز
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستثنی است من آن نیم که از این عشقبازی آمی باز
 غزل سرائی^۴ ناهید صرفه نبرد
 در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

- ۱- نهاده باز یعنی روی «داور»
- ۲- برخاک سایه یعنی بر من «داور»
- ۳- مراد از مقام مجازی و سراچه باز بچه دنیا است و مراد از پیاله جام محبت و معرفت است «داور»
- ۴- غزل سرائی الخ یعنی غزل خواندن ناهید که ستاره زهره است و آن را مضربه فلك گویند فائده و نغمی نکند «داور»

مزارشکر که دیدم بگام خوبت باز
 روندگان حقیقت ره الا میرنه
 غم حبیب نهان به ز جسنجوی رفیب
 چه فتنه بود که مشافهه قضا انگیخت
 بدین سباس که مجلس منور است بدوست
 ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
 امید قد تو میداشتم ز بغت بلند
 به نیم بوسه دعائی بجز زاهل دلی
 که کید دشت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزل های حافظ شیراز

بیواکشی ما در شط شراب انداز
 مرا بکشی باده در افکن ای سانی
 رکوی میکده برگشته ام ز راه خطا
 بار از آن می گلرنک مشکبو جامی
 اگر چه مست و خرابه تونیز لطفی کن
 به نیم شب اگر آفتاب می باید
 مهل که روز وفانم بختک بسیارند
 مرا بیکده بر درخم شراب انداز

گر از تو بکسر می سرکشد دل حافظ

سکیر و درخم زلفش به بیچ و ناب انداز

حال خوین دلان که گوید باز
 جز فلاطون خم نشین شراب
 وز فلک خون جم که جوید باز
 سر حکمت بما که گوید باز
 نرگس مست اگر بروید باز
 شرمش از چشم می برسان باد

هر که چون لاله کاسه اگر دان شد زین جفا رخ بخون بشوید باز
 بسکه در برده جنک گفت سخن برش موئی تا نوید ؟ باز
 بکناید دلم چو غنچه اگر ساغر لاله گون بیوید باز
 گر دیت الحرام خم حافظ
 بگر نمبرد بر بیوید باز

۳۱۱

خیز و در کاسه زر آب طریاک انداز پیش از آنی که شود کاسه سرخاک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشاست حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
 ملک این مزرعه دانی که نبانی نکند آشی از جگر جاه در املاک انداز
 برسبز توای سرو که چون خاک شود ناز از سرینه و سایه بر آن خاک انداز
 دل مارا که زمار سرزلف تو بیضت از آب خود بشفا خانه تریاک انداز
 غسل در اشک زده کاهل ضربت گویند باک شو اول و بس دیده بر آن پاک انداز
 بارب آن زاهد خود بین که بجز عیب دید دود آهش در آئینه ادراک انداز
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دوراست بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 چون گل از سنگت او جامه فبا کن حافظ
 وین فبا در ره آن قامت چالاک انداز

۳۱۲

دام ربوده اولی ؟ و شبست شورانگیز دروغ وعده و قتال وضع ورنک آمیز
 فدای پیرهن چاک ماه رویان باد هزار جامه نقوی و خرقة برهیز

-
- ۱- کاسه گردان به معنی گدا و سائل آمده «داور»
 - ۲- تا نوید یعنی تانوحه و زاری نکند «داور»
 - ۳- لولی وش یعنی لولی مانند ولولی بضم اول یعنی سرودگویی کوچها
 و در هندوستان یعنی فجه و فاحشه است و بعضی گفته که آن منسوبست
 بلول که سمی بی شرمی وی حیالی باشد و رنک آمیز کتابه از نقاش است
 و مراد در اینجا آنکه هر وقت نقشی میزند و رنگی میریزد «داور»

فرشته عشق نداند که چیست قصه میخوان
 بخواب جام و شرابی بخاک آدم ریز
 غلام آن کلماتم که آتش افروزد
 نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 فقیر و خسته بدر کاهت آمدم رحمی
 که جز ولای تو ام هیچ نیست دست آویز
 بیا که هاتف میخانه دوش بامن گفت
 که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
 بیاله در کفتم بند تا سحر که حشر
 بی زدل تیرم هول روز رسناخیز
 میان عاشق و مشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

۳۱۳

روز عیش و طرب و عهد صیام است امروز
 کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
 گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
 که مرا ز بدن آن ماه تمام است امروز
 زاهدی را که بودی چو صوامع جامی
 بین که در کج خرابات مقام است امروز
 صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
 کار او چون ز بهاران بنظام است امروز
 معذب بیهده گو بند مده رندان را
 کانکه باشاهدوهی نیست کدام است امروز
 گو بگویند خلائق که همی حافظ را
 چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

۳۱۴

زلفین سیه خم بغم اندر زده باز
 وقت من شوریده بهم بر زده باز
 ز آن روی نکو چشم بدان دور که امروز
 برمه زده طعنه و برخورد زده باز
 ازدود دل خسته ام ای دوست حذر کن
 کاتش بین سوخته دل در زده باز
 بر ساغر عیشم زده سنک و ایکنف
 بانوجه توان گفت که ساغر زده باز
 من سر چو قلم بر سر سودای نودارم
 یا آنکه من سر زده را سر زده باز
 نقد سره قلب که بالوده ام از چشم
 از سکه رویم همه بر زر زده باز
 زد زمزمه عشق نوراہ من سرمست
 آری صنا راه قلندر زده باز
 از غالبه برهم زده خوش شکر و گل
 امروز همه بر گل و شکر زده باز
 شهباز غمت راست کیونتر دل حافظ
 هشدار که بر صید کیونتر زده باز

۱- روز عیش الخ یعنی امروز روز عهد فطر است «داور»

در آ که در دل خسته توان در آید باز
 بیا که فرقت تو چشم من جان بر بست
 به بیش آینه دل هر آنچه میدارم
 غمی که چون سبه زنگ ملک دل بگرفت
 بدان مثل که شب آستن آمده است بروز
 ستاره می شرم تا که شرحه زاید باز

بیا که بلبل مضبوط خاطر حافظ

بیوی گلشن وصل نومی سراید باز

حرف س

ای سبا گر سگدوی بر ساحل رود ارس
 منزل سلمی که بادش هرده از ماصد سلام
 محمل جانان بوس آ که زاری عرضه دار
 عشرت شیگر کن مینوش کاند در راه عشق
 دل سرغبت می سپارد جان چشم مست بار
 منکه قول ناصحان را خواندمی باک رباب
 طوصان در شکرستان کامرانی میکند
 عشق بازی کار بازی نیست ابدل سرباز
 بوسه زن رخاک آن وادی و مشکین کن نفس
 بر صدای ساربان بیسی و آهنگ جرس
 کز فرافت سوختم ای مهربان فربادرس
 سروان را آشنایی هست با میر عس
 گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
 گوشمالی خوردم از هجران که اینم بند بس
 ورنه چو دست بر سرمیزند مکن مگس
 ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

ناه حافظ گیر آید بر زبان کاک دوست

از جناب حضرت شام بست این ملتس

جانا نورا که گفت که احوال ما مبرس
 زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
 خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
 هیچ آگهی ز عالم درویش بود
 بیگانه کرد و فقه هیچ آشنا مبرس
 جرم گذشته عفو کن و ماجرا مبرس
 از شمع برس قصه زیاد صبا مبرس
 آنکس که بانو گفت که درویش را مبرس

از دلق بوش صومعه نقد طلب مجو یعنی ز مفلدان سخن کیمیا مبرس
 درد فتر طیب خرد باب عشق نیست ای دل بدردخو کن و نام دوا مبرس
 نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی از لوح سینه محو کن و نام ما مبرس
 ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا مبرس

حافظ رسبد موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد عمر و زچون و چرا مبرس

۳۱۸

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مبرس که چنان زوشده ام بی سرو سامان که مبرس
 کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد که چنانم من از این کرده بشیمان که مبرس
 مهر بکجرعه که آزار کش در پی میسوی ز احمق میگویم از مردم نادان که مبرس
 گوشه گیری و سلامت موسم بودولی فتنه میکند آن برگس متان که مبرس
 زاهد از ما سلامت بگذرکان می لعل دل و دین میبرد از دست بد انسان که مبرس
 گفتم از کوی فلک صورت حالی برسم گفت آن میکشم اندر خم چوکان که مبرس

گفتش زلف بکین که گشادی گفتا

حافظ این قصه دراز است بقرآن که مبرس

۳۱۹

درد عشقی کشیده ام که مبرس زهر هجری چشیده ام که مبرس
 گشته ام در جهان و آخر کار دلبری بر گزیده ام که مبرس
 آن چنان در هوای خاک درش می رود آب دیده ام که مبرس
 بی تو در کابۀ گدائی خویش رنجهایی کشیده ام که مبرس
 من بگوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که مبرس
 سوی من لاجه میگری که مگو لب لعلی گزیده ام که مبرس

همچو حافظ فریب دروه عشق

بقامی رسیده ام که مبرس

۳۲۰

در ضمیر ما نمی گنجد بنیر از دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بر

بارگنده گون ماگرمیل کردی نیم جو هر دو عام پیش چشم منمودی بکمدس
 بادبیداری که بودی هر زمان بادبگران ایکه بی باد توهرگز بریاوردم نفس
 میروی چون شمع و جمعی از بس و بیشت روان بی غلط گفتم نباشد شمع را خودیش ویر
 غافل است آنکو بشمنبر از نومی بیجد عنان فند را لذت مگر نیکو میداند مگس
 خاطره وقتی هوس کردی که بینم چیزها نامورا دیده نکرده جز بدیدار و هوس
 مردمان را از عس شب گر خمالی در سرست من چنانم کز خیالم باز شناسد عس
 کوبت از اشکه جو در با گشت و میترسم که باز بر سر آید این رفیقان سبکسارت اچوس

حافظ این ره پای لاشه؟ لنگ توبست

هد از این نشین که کردی بر بخیزد زین فرس

۳۲۱

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت س سیم روضه شیراز بیت راحت س
 دگر رمزل جهان سفر مکن درویش که سیر معنوی و گنج خفاقت س
 صدر مصطفی^۱ بنشین و ساغر می نوش که ای قدر ز جهان کسب مال و جاقت س
 ز نادانی مطلب کار بر خود آسان کن که شیشه می صاف و بت جو ماقت س
 فلک ب مردم نادان دهد زمام مراد و اهل دانش و فضیله همین گناقت س
 اگر کسین بکشاید عمی ز گوشه در حیره در که بیر میزان بناقت س
 هوای مکن مالوف و عهد نار فده ز هر روان بفر کرده عدر حواقت س
 ست دگران خومکن که در دو جهان رضای ایزد و اعزاء پادشاهت س

هیچ ورد دگر بیت حاجت ای حافظ

دعای نینب و درس صحیحگناقت س

- ۱ - سبکسار بی وقار و شتاب زده و بیمی سبکسار که گناه از فرومانه و
 سیه باشد چه سار بمعنی سرآمده قدسی
- ۲ - لاشه اسب و خر لاغر و پیر و زبون را گویند لادسی
- ۳ - صدر مصطفی بمعنی بالای میخانه و بعضی مصطفی را با فتح میر نوشته
 لکن صاحب قاموس بکر آن گفته و همچنین مطبه و مصطفی که همان
 معنی است داور

گله‌داری ز گلستان جهان مارا بس زین چمن سابه آن سروروان مارا بس
 من و همصحبتی اهل ربا دورم باد از گرانان جهان رطل گران مارا بس
 قصر فردوس بیادش عمل می بخشد ما که رندیم و گدا دیرمغان مارا بس
 نشین بر لب جوی و گذر عمر بین کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 نقدبازار جهان بنگر و آزار جهان گر شمارانه بس این سودوزبان مارا بس
 یارباماست چه حاجت که زبادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 از در خویش خدا را به بهشتم مفرست که سرکوی تو از کون و مکان مارا بس
 نیست مارا بجز از وصل تو در سرهوسی این تجارت زمتاع دو جهان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافست

طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

حرف ش

اگر رفیق شفیقی درست یمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
 شکنج زلف بریشان بدست باد مده مگو که خاطر عشاق کو بریشان باش
 گرت هواست که باخضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
 رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدای را که رها کن بما و سلطان باش
 دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار و ز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش
 نوشم انجمنی یکزبان و یک دل شو خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
 کمال دلبری و حسن در نظر باز بست بجلوه نظر از مادران دوران باش

خموش حافظ و از جور بار ناله مکن

نورا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل‌غلام شاه جهان باش و شاه باش پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار یکجو نمیخرند گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمد شفیع بود روز دستخیز گوا این نین بلاکش من برگناه باش
آنرا که دوسنی علی نیست کافر است گو زاهد زمانه و گوشیح راه باش
امروز زنده ام بولای نو یا علی فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا از جان بیوس و بردر آن بارگاه باش
دستت نیرسد که بچینی گلی زشاخ باری بیای گلبن ابشان گباه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند خواهی سفید جامه و خواهی سپاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل‌تک مرا مونس جان باش و بن سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصیبه عشق فروشد مارا دوسه ساغر بده و گور رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگران است گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دل از حسرت آن لعل روان بخش ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بردش از غمه غباری نشیند ای سبل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گریب نجوی صحبت گل بایدهش برجفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
ایدل اندر بند زلفش از بریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش
با چنین زلف و ورخی بادش نظر بازی حرام هر که روی یاسمین و جمعد سنبل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملکوت آنکه تدبیر و تا ممل بایدهش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر بست راهرو گرمه هنر دارد توکل بایدهش

نازها زان نرگس متانه میباید کشید این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بابدش
 ساقیا^۱ در گردش ساغر تطل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلل بابدش
 کیت حافظ تانوشد باده بی آواز چنک
 عاشق مسکین چرا چندین تحمل بابدش

۳۲۷

بیرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سببین بنا گوش
 نگاری چابکی شوخی بریوش حریفی مهوشی ترکی قبا پوش
 زتاب آتش سودای عشقش بسان دیک دایم میزنم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 اگر بوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش
 دل و دینم دل و دینم پیرده است برودوشش برودوشش برودوش

دوای نو دوای نست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

۳۲۸

جد و جهد جوکاری نیروود ازیش بکرد کار رها کرده به مصالح خویش
 یادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
 زسنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی مشو^۲ بسان تراز و نو در بی کم و بیش

۱ - ساقیا الخ بعضی نوشته که تطل بمعنی علت انگیزتن و سبب برسیدن
 و معنی تاخیر و بهانه جوئی از آن مراد باشد و دیگری گفته که آن بمعنی
 حجت انگیزتن است لکن چون باعث درنگ و تاخیر میشود لهذا مجازاً
 بمعنی درنگ و تاخیر مستعمل میگردد و دور بفتح اول در لغت گردگشتن
 و در اصطلاح تواف چیزی است بر آنچه او نیز بر آن تواف دارد و آن
 مستلزم تسلل است و تسلل بمعنی پیوستن و روان شدن و در اصطلاح
 ترتب امور غیر متناهی است و مراد از این مصراع آن است که چون
 گردگشتن ساغر با عاشقان افتد پیوستگی و بلا نهایت بودن بابدش «داور»
 ۲ - مشو بسان تراز و حریص در کم و بیش «قدسی»

ربای زاهد سالوس^۱ جان من فرسود قدح بیاروبنه مرهمی بر این دل ریش
 بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش
 ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
 بدلربانتر. اگر خود سرآمدی چه عجب که نور حسن تو بود از اساس عالم یش

دهان تک تو دلخواه جان حافظ شد

بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

۳۲۹

بدور^۲ لاله قدح گیر و بی ریا میباش بیوی گل نقی هدم صبا میباش
 نگویست که همه ساله می برستی کن سه ماه می خورونه ماه پارسا میباش
 چو پیر سالک عشقت بی حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
 گرت هواست که چون جم بر غیب رسی بیا و هدم جام جهان نما میباش
 چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
 وفا معوی زکس و رسخن نیشوی بهره طالب سبرغ و کیمیا میباش

مربد طاعت بیگاسگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا میباش

۳۳۰

من خرابم زغم یار خراباتی خویش میزند غمزه او بناوک غم بردل ریش
 بانو بیوستم و از غیر تودل بیریدم آشنای تو ندارد سربگانه و خویش
 بعنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
 آخرای پادشاه حسن و ملاححت چه شود گریب لعل تور بزد نسکی بردل ریش
 خرمن صبر من سوخته دل داد بیاد چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
 گر چلیبای سر زلف زهم بگشاید بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش
 پس زانو منشین و غم بیهوده مخور که زغم خوردن تو رزق نگر دد کم و بیش

۱- سالوس یعنی خوشگو و چرب زبان و به معنی فرینده نیز و فرسود

یعنی کهنه و ریخته شد «داور»

۲- بدور لاله یعنی فصل بهار «داور»

چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد بر میازارد دل خود زغم ای دوراندهش
 پرستی حال دل سوخته کن بهر خدا نیست از شاه عجب گریب نوآزد درویش
 حافظ از نوش لب اهل تو کامی کی یافت
 که نزد بردل ربش دوهزاران سرنیش

۳۳۱

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 کجاست هفتی تا که شرح غصه دهم که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
 نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
 زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه بدید تبارک الله از این ره که نیست پایانش
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت بین که دیده کند فاش پیش یارانش
 بدین شکسته بیت الحزن که می آرد نشان یوسف دل از چه زنگدانش
 بگیرم آن بر زلف و بدست خواجه دهم که داد من بستاند مگر زدستانش
 سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
 نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

۳۳۲

جو جام اهل تو نوشم کجا بماند هوش چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
 منم غلام تو و روزانکه از من آزادی مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
 بیوی آنکه ز میخانه کوزه با بوم روم سیوی خراباتیان کشم بردوش
 مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
 اگر نشان تو جویم کدام صبر و فرار و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
 شراب بخته بخامان دل فسرده دهند که باده آتش تیز است و بختگان در جوش
 نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسد که بار نوش کند باده و تو گوئی نوش
 مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
 ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

| | |
|---------------------------|----------------------------------------|
| خداوندا نگهدار از زوالش | خوشا شیراز و وضع بینالش |
| که عمر خضر می بخشد زلالش | ز رکناباد ما صد لوحش الله ^۱ |
| عبیر آمیز می آید شمالش | میان جعفر آباد و معلی |
| بغواه از مردم صاحب کمالش | بشیراز آی و فیض روح ^۲ قدسی |
| که شیربنان ندادند انفعالش | که نام قند مصری برد آنجا |
| چه داری آگهی چون است حالش | صبا ز آن لولی شنکول سرمست |
| که دارم عشرتی خوش باخیالش | مکن بیدار از این خوابم خدارا |
| دلا چون شیر مادرکن حلالش | گر آن شیرین بسر خونم بریزد |

چرا حافظ چومینتر سیدی از هجر

نکردی شکر ابام وصالش

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------------------|
| حافظ قرابه کش شد و مفتی بیاله نوش | در عهد پادشاه خطا بخش جرم بوش |
| نادید محنتب که سبو میکند بدوش | صوفی ز کنج صومعه در بای خم نشست |
| کردم سؤال صبحدم از پیر ميفروش | احوال شیخ وقاضی و شرب ^۳ البهودشان |
| درکش زبان و برده نگهدار و می بنوش | گفتا نکفتنی است سخن گرچه محرمی |

- ۱ - لوحش الله بفتح لام و حا، خانه بعضی نوشته در اصل لاوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای تعالی و فارسیین در وقت تعظیم و استعجاب یعنی خواهش و تحسین استعمال کنند چنانکه گویند بروی فلان صد لوحش الله یعنی صد تحسین و زلال بضم زاء، آب صاف و شیرین «داور»
- ۲ - روح قدسی روح القدس تفسیر بجبرئیل شده «داور»
- ۳ - شرب البهود بضم اول بحسب لغت شراب خوردن بهودانست و چون ایشان از ترس مسلمانان برسبیل خطا شرب کنند چنانکه در کتب قه در شرایط ذمه ذکر شده که کافر ذمی باید متجاهر بامور منکره مثل شرب خمر و خوردن گوشت خنزیر نباشد شرب البهود یعنی پنهان شراب خوردن استعمال شده «داور»

ساقی بهار میرسد و وجه می نماید فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
 عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر جرم بدیل کرم بنوش
 ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول بغت جوانت از فلک پیرزنده پوش
 ناچند همچو شمع زبان آوری کنی پروانه مراد رسید ای محب خوش
 حافظ چو آتشی است که از سوز آه تو
 افناده در ملايك هفت آسمان خروش

۳۳۵

دام رعبه شد و غافل من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمدیش
 جو یید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل بدست کمان ابرو نیست کافر کیش
 خیال حوصله جگر می بزم هیبات چه است بر سر این قطره محال اندیش
 بکوی میکده گریبان و سرفکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سردنیای دون مکن درویش
 بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
 ز آسنین طیبیان هزار خون بچکد گرم بنجر به دستی نهند بر دل ریش
 نو بنده گله از بادشاه مکن ای دل که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
 بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزینه بکف آور ز گنج فارون پیش

۳۳۵

سحرزها تف غییم رسید مزده بگوش که دورشاه شجاع است می دلیر بنوش
 شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
 بیانك چنك بگوئیم آن حکایتها که از نهفتن اوديك سینه میزد جوش
 شراب خانگی از بیم محتسب خوردن بروی بار بنوشیم و بانك نوشانوش
 زکوی میکده دوشش بدوش میبردند امام شهر که سجاده میکشید بدوش
 دلا دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش
 محل نور تجلی است رای انورشاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز تئای جلالش ماز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش
 رموز مصلحت ملک خسروان دانند
 گدای گوشه نشینی نو حافظا مغروش

۳۳۶

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش که تا بکدم بیاسایم زد دنیا و شروشورش
 بیاورمی که نتوان شد زمکر آسمان ایمن بلبب^۱ زهره چنگی و بهرام سلحشورش
 کند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار که من بیسودم این صحرا نه بهرامت و نه کورش
 نگه کردن بد رویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم بشرط آنکه تمنای بکج طبعان دل کورش
 شراب لعل می نوشم من از جام زمره دگون که زاهد انعی وقت است و میبازم بدان کورش
 سباط^۲ دهر دون برور ندارد شهد آسایش مذاق حرمس و آزای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

و ایکن خنده می آید بر این بازوی بیزورش

۳۳۷

صوفی گلی بچین و مرتع بخار بخش و بن زهد خشک را بی خوشگوار بخش
 طامات زرق در ره آهنک چنک نه نسیج و طیلان بی و میگسار بخش
 زهد گران که سافی و شاهد نیخزند در حلقه چین به نسیم بهار بخش
 راهم شراب لعل زدای میر عاشقان خون مرا بچاه زنگدان بار بخش

۱- بلبب الخ لبب بازی کردن است و زهره ستاره معروف باشد که در
 فلک سوم مسکن دارد و آن در عربی بضم اول و فتح ثانی و نالت است
 لکن در فارسی بسکون ثانی مستعمل است و بفارسی آن را ناهید گویند
 و بهرام در فارسی نام ستاره مریخ است که در فلک پنجم مقر دارد و
 سلحشور بکر سین و فتح لام مخفف سلاح شور است و آن کسی است که
 ورزش و استعمال سلاح بنی آلات حرب بسیار کند و شور بمعنی ورزش
 کردن استعمال شده

«داور»

۲- سباط بکسر د ستار خوان

«داور»

یارب بوقت گل گنه بنده هفوکن وین ماجرا بسر و لب جویبار بخش
 ای آنکه ره بمشرب مقصود برده زین بحر فطره بن خاکسار بخش
 شکرانه که روی نورا چشم بدندید مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش
 ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
 گوجام زر بحافظ شب زنده دار بخش

۳۳۸

فکر بلبل همه آنست که گل شد بارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش
 جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تخابین^۱ که خرف میشکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه بود این همه قول و غزل تهیه در متقارش
 آنفر کرده که صد قافله دل همزه اوست هر کجا هست خدا با سلامت دارش
 اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی بیشکی ره بیری در حرم دیدارش
 ای که از کوچه معشوقه ما میگذری باخبر باش که سر میشکند دیوارش
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیز است فرومگذارش
 صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کلاه بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود

باز برورد وصال است مجو آزارش

۳۳۹

کنار آب و بای بید و طبع شعر و باری خوش، معاشر دلبری شیرین و ساقی گلگذاری خوش
 الا ای طا بر دولت که قدر وقت میدانی گو ار ابادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 عروس طبع را زبور ز فکر بکر می بندم بود کز نقش ابا تم بدست افتد نگاری خوش
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بسنان که مهنایی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

۱ - تخابین بکدیگر را بزبان انداختن و بزبان بکدیگر را فریفتن و
 گاهی آن را تجرید کرده بعضی زیان کاری استعمال کنند و خرف را
 بعضی بزا و برخی بدال نوشته یعنی سفال «داوز»

مٹی در کاسهٔ چشمت ساقی را بنام ^۱ ایزد که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
 هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست سبندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
 بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمی خانه
 که شنکولان سرمست بیاموزند کاری خوش

۳۴۰

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش باید برون کشید از این ورطه ^۲ رخت خویش
 از بس که دست میگزم و آه میکشم آتش زدم چو گل بتن لغت لغت خویش
 دوشم ز بلبلای چه خوش آمد که میسرود گل گوش بهن کرده ز شاخ درخت خویش
 کای دل صبور باش که آن بارتند خوی بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش
 گرموج خیز حادنه سر بر فلک زند عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
 خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنها ی سخت خویش
 ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
 جشید نیز دور نماندی ز نخت خویش

۳۴۱

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مہش لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش
 دلبرم شاہد و طفل است و بیازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش
 چارده سالہ بنی چابک و شیرین دارم کہ بجان حلقہ بگوش است مہ چاردهش
 من همان بہ کہ از اونیک نگہ دارم دل کہ بدونیک ندیدہ است ندارد نگہش
 بوی شیر از لب همچون شکرش مہ آید گر چہ خون میچکد از شیوہ چشم سہیش
 در بی آنگل نورستہ دل ما یارب خود کجاشد کہ ندیدیم در این چند گہش
 یار دلدار من ار قلب بدیشان شکند ببرد زود برداری خود بادشہش
 جان بشکرانہ کنم صرف گر آن دانہ دُر
 صدق دیدہ حافظ شود آرامگہش

۱ - بنام ایزد این کلمہ بزرگ را تنها برای دفع چشم بد استعمال کنند
 و در محل تعجب و قسم نیز آرند « قدسی »
 ۲ - ورطه بفتح محل هلاکت و زمینی کہ در آن راه نباشد و مجازاً بعضی
 گرداب آبد « داور »

۳۴۲

مرا کاری است مشکل بادل خوبش که گفتن می نیارم مشکل خوبش
 خیالت داند و جان من از غم که هر شب در چه کارم بادل خوبش
 ز واپس ماندگان بادی کن آخر چه رانی تند جانان معمل خوبش
 بی گشتم چو مجنون کوه و صحرا مگر بایم سراغ از منزل خوبش
 مرا در اول منزل ره افتاد کی آمد کشتیم بر ساحل خوبش
 چه فرصتها که گم کردم در این راه ز بخت خوابناک غافل خوبش

بکن جولانی آخر دوره ما

چو حافظ خاک کرد آب و گل خوبش

۳۴۳

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفتم به بخشند گنه می بنوش
 عفو الهی بکند کار خوبش مزده رحمت برساند سرش
 این خرد خام بی خانه بر نامی لعل آوردش خون جوش
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست نکته سر بسته چه گوئی خموش
 گرچه وصالش نه بکوشش دهند آنقدر ای دل که توانی بکوش
 رندی حافظ نه گناه است صعب با کرم پادشاه عیب بوش
 داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امرش بکوش

ای ملك المرش^۱ مرادش بده

وز خطر چشم بدش دار گوش

۳۴۴

بارب آن نو گل خندان که سیردی بمنش میسپارم بتو از چشم حدود چشمش
 همزه اوست دلم باد بهر جا که رود همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
 گریسر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

۱ - ای ملك المرش ملك بکسر لام پادشاه است اراده نموده خدای
 تعالی را و خضر بدو فتحه آفت و گوش بکاف فارسی بمعنی حفظ و
 محافظت است
 « قدسی »

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
 گودلم محق وفا باخط و خالت دارد محترم دار در آن طره عنبر شکنش
 گرچه از گوی و فاگشت به صد مرحله دور دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
 در مقامی که بیاد لب او می نوشد سفله آن مست که باشد خیر از خویشش
 عرض او مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت بدریا فکش
 هر که نرسد ز ملال آنده عشقش نه حلال سرما و قدمش یا لب ما و دهنش
 شعر حافظ همه بیت الفزل^۲ معرفت
 آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۳۴۵

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چینی هست سرابای تو خوش
 هم گلستان خیالم ز تو بر تنش و نگار هم ممشام دلم از زلف سن سالی تو خوش
 شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 بیش چشم تو بپریم که بدان بیماری میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
 در ره عشق که از سبیل فنا نیست گذار میکنم خاطر خود را به تنای تو خوش
 در یابان طلب گرچه زهر سو خطر است
 میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۳۴۶

دوش بامن گفت بنهان کار دانی تیزهوش کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
 گفت آسان گبر بر خود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت گوش
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بر بط زنان میگفت نوش
 تا نگردی آشنا زین برده بوئی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای بیغام سروش
 در حریم عشق توان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست با سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

۱ - عرض بکسر اول یعنی ناموس و آبروست «داور»

۲ - بیت الفزل بیت منتخب و بهتر «داور»

بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمی رسد آمی چو چنک اندر خروش
 گوش کن بدای بسرا ز بهر دنیاغم مغرور گفتت چون در حدیثی گرتوانی دار گوش
 سابقا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
 خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

حرف ص

۳۴۷

از رفیقیت دلم نیافت خلاص^۱ زانکه القاص لا یجب^۲ القاص
 معنسم خم شکست ومن سراو سن^۳ بالحن والجروح قصاص
 مضرب من رهی بزن که بچرخ مشتری زهره وش شود رقاص
 گوهر از بحر کی برون آرد ترك سر تا نیکنند غوآس
 نقدی از عشق جوی نی از غفل تا که خالص شوی چو زرت^۴ خلاص^۵
 حافظ اول زمصحف رخ دوست
 خواند العهد وسورة اخلاص

۳۴۸

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
 عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حریم دل نشود خاص الخاص
 جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق کردم اینار تن خویش ز روی اخلاص
 آتشی در دل دیوانه ما در زده^۶ که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

۱ - خلاص بفتح رستن و رهائی وقاص بمعنی قعه خوان و واعظ و در
 بی کسی آید و خبر دهنده و معروف است که همکار چشم همکار ندارد «داور»
 ۲ - چو زرت خلاص بمعنی طلای پاک و بی عیب که از خلاص بیرون آید و
 خلاص بکسر اول بگویند زرگران باشد «داور»

کیبای غم عشق تو تن خاکی من زرخالص کند ارچند بود همچورصاص^۱
 بهوا داری واخلاص چوپروانه زشوق تانسوزی تو نیابی زغم. عشق خلاص
 قیمت در گرانمایه ندانند عوام
 حافظا گوهر بکدانه مده جز بخواص

حرف ض

۳۴۹

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض که بافتم دل خود را نشان از آن عارض
 بگل بمانده قد سروناز از آن قامت خجل شده است گل گلستان از آن عارض
 معانی که زحوران بشرح می گویند زحسن و لطف بیس این بیان از آن عارض
 گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو گلاب یافته بوی جان^۲ از آن عارض
 بشرم رفته تن باسن از آن اندام بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
 زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق نزار مانده مه آسمان از آن عارض
 ز نظم دلکش حافظ چکیده آب خنک
 چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

۳۵۰

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
 از رخ تست مقبیس^۳ خور ز چهارم آسمان همچوزمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
 دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست سجده در گه تو بر جمله ملائکت فرض
 جان که فدای او نشد مرده جاودان بود تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و فرض^۴
 بوسه بخاکبای او دست کجا دهد ترا
 قصه شوق حافظا باد رساندش بمرض

-
- ۱ - رصاص بفتح راء، بعضی نوشته ار زبز و آن دو قسم است سفید که آن را قلمی و سیاه که آن را سرب گویند «داور»
 - ۲ - در بعضی نسخها جان باجیم فارسی میباشد «قدسی»
 - ۳ - مقبیس روشنی گیرنده و آتش گیرنده «داور»
 - ۴ - فرض عطا دادن است «داور»

حرف ط

۳۵۱

گرد عذار بار من تا بنوشت حسن خط ماه ز حسن روی او راست فناده در غلط
 از هوس لیش که آن ز آب حیات خوشتر است گشته روان زدیده ام چشمه آب همچو شط
 خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه يك نقطه^۱
 موی گشاده کرده خوی تابچمن در آمدی شدرخ گل چو زعفران مشک و کلاب شد سقط^۲
 که بهوش میدهم کرد مثال جان و دل گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
 گر بفلامی خودم شاه قبول میکند ناببار کی دهم بنده به بند گیش خط
 آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
 کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نط^۳

حرف ظ

۳۵۲

ز چشم^۴ بد رخ خوب ترا خدا حافظ که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
 بیا که نوبت صلحت و دوستی وصفا که بانو نیست مرا جنک و ماجرا حافظ

- ۱ - نقط جمع نقطه است بمعنی مفرد آورده و بعضی نوشته نقط بمعنی مفرد استعمال شده تقیر گوید اگرچه این استعمال مانند حور تواند بود ولیکن اکنون در فارس مستعمل نیست «قدسی»
- ۲ - سقط بدو فتحه مناع زبون واز این است سری سقطی که از اکابر صوفیان است و سری بروزن غنی است «داور»
- ۳ - نط بدو فتحه روش و دستور «داور»
- ۴ - این غزل جز دو بیت آخر از لسان معشوق است «قدسی»

بزلف وخال بنان دل میند دیگر بار اگر بختی ازین بند واین بلا حافظ
 اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان بکام دل زلبم بوسه خون بها حافظ
 یا بخوان غزلی تازه ترز آب حیات که شعرست فرج بخش و جانفزا حافظ
 سحر گهی که چورندان بنای از سردرد بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ
 تو از کجا و امید وصال او ز کجا بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
 چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب
 مراست تحفه جانبخش غزدا حافظ

حرف ع

۳۵۳

قسم بعشمت جاه و جلال شاه شجاع که نیست باکم از بهر مال و جاه نزاع
 بلبض جرعه جام تو تشنه ایم ولی نمی کنیم دلبری نمی دهیم صداع
 خدای را بیم شت و شوی خرقه کسید که من نمیشوم بوی خیر ازین اوضاع
 بین که رقص کنان میرود بناله چنگ کسی که اذن نمیدادی استماع^۱ سماع
 بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت که من غلام مطیعم نو پادشاه مطاع
 برو ادیب^۲ و نصیحت مگو که دیگر تو نه بینیم بس از این هیچک بکنج بقاع
 ز زهد حافظ و ضامات او ملول شدم
 باز رود و غزل گوی با سرود و سماع

۳۵۴

بفر دوات گیتی نروز شاه شجاع که هست در نظر من جهان حقیر متاع
 صراحی و حریفی خوشم زد دنیا بس که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع
 ز مسجد بخرابات میفرسند عشق بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع

۱- استماع سماع بفتح سین دوم یعنی گوش دادن سرود که بقمه باشد «داور»
 ۲- ادیب ادب آموز و بقاع بکر با جاها و آن جمع بقمه یعنی جاست
 « داور »

بس است ورد شبانه می مغانه بیار حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نیخرد آباءم و غیر ازینم نیست کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بیارمی که چو خورشید مشعل افروزد رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند

ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۳۵۵

| | |
|------------------------------------------------|---------------------------------------------|
| بامدادان ^۱ که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکنند بر همه اطراف شعاع |
| برکشید آینه ^۲ از جیب افق چرخ و دران | بناید رخ گیتی بهزاران انواع |
| در زوایای طربخانه جنشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع ^۳ |
| چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه گوید که کجا شد متاع |
| وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است که بینی اوضاع |
| طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع |
| عمر خسرو طلب ارتفع جهان میطلبی | که وجودیست عطا بخش و کربمی نفاع |
| مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع |

حافظ ارباده خوری با صنی گلرخ خور

که از این به نبود درد و جهان هیچ متاع

۳۵۶

در وقت

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| دروغای مهرنوم مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین گوی سربازان و رندانم چو شمع |
| کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | نادر آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع |
| بی جمال عالم آرای نوروز من شبست | بی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع |
| رشته صبرم بقراض غمت بریده شد | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع |

۱- بامدادان یعنی بامداد است که صبح باشد و الف نون اوزانه است

«داور»

۲- مراد از آینه شاید که روز باشد

«قدسی»

۳- سماع مجازاً وجد و حالت مشایخ است

«داور»

گر کبیت^۱ اشک گلگونم نبودی تند رو کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم جوشم
روز و شب خوابم نمی آید بچشم می برست پس که در بیماری هجرت تو گریانم جوشم
در میان آب و آتش همچنان سرگرم نشد این دل زار نزار اشکبارانم جوشم
در شب هجران مرا بروانه^۲ و صلی فرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم جوشم
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو نامنور گردد از دبدارت ابوانم جوشم
همچو صبحم بک نفس باقیست بی دبدارت تو چهره بنما دلبرانا جان بر افشانم جوشم
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده نشانم جوشم

حرف غ

۳۵۷

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ که ناچو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه می کردم که بود در شب تاری بروشنی جو چراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم نهاده لاله حورا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چون نیمی بسرزش -وسن دهان گشاده شقایق^۳ جو مردم ابلاغ
یکی چو بادیه برستان صراحی اندر دست یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ابلاغ^۴
چنان بحسن و جوانی خوبستن مفرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش جوانی جو گل غنیت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

- ۱- کبیت بضم اوز و فتح ثانی اسب سرخ رنگ که بسباهی زند و بال و دم اوسبیه باشد «داور»
- ۲- بروانه خط حکم پادشاهان برعمال و غیر آنها و جمع آن بروانجات آمد «داور»
- ۳- شقایق لاله و در این لفظ مفرد و جمع یکسان است و ابلاغ بفتح اول و بعد از بای حطی ساکنه فا بمعنی شوخ و غماز و بمعنی روستائی گفته اند و در این شعر دو معنی اول و ثانی بلکه همان ثانی مراد است «قدسی»
- ۴- ابلاغ لفظ ترکی است یعنی پیاله شراب خوری «داور»

حرف ف

طالع اگر مدد کند دامنش آوردم بکف گریبکشد زهی طرف و در بکشد زهی شرف
 طرف کرم زکس نیست این دل پر امید مین گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف
 چند بناز برورم مهر بتان سنگدل یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
 از خم انروی نوام هیچ گشایشی نشد وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
 من بخيال زاهدی گوشه نشین و لوله آنک ~~من~~ ~~صن~~ ~~بهر~~ ~~طرف~~ ~~میزندم~~ ~~بچنگ~~ ~~ودف~~
 ابروی دوست کی شود دستکش خیال من کس نزده است از این گمان تیر مراد بر هدف
 بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تفل مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
 صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد باردمش دراز باد این حیوان خوش علف
 من بکدام دلخوشی می خورم و طرف کنم گریس ویش خاطر ام لشکر غم کشیده صف
 حافظ اگر قدم زنی در ره ^۱ خاندان بصدق
 بدرقه رهت شود همت ^۲ شحنة النجف

-
- ۱ - نقش بفتح جنسی از سرود قوالان که خراسانیان آنرا وضع کرده اند و لا تفل ای و لا تفل ان الزهاد بظلمون علی هذا «داور»
 - ۲ - باردم بضم دال رانگی بالان یا چرمی که بس زین بسته بزیر دم اسب بگذرانند و آن را دمچی زین و بترکی فوشقون گویند «داور»
 - ۳ - خاندان یعنی خاندان رسالت و بدرقه یعنی رهبر و رهنا باشد و شحنة النجف بکسر شین یعنی نگهبان نجف اشرف که امیر المؤمنین علیه السلام است «داور»

حرف ق

۳۵۹

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------------|
| زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم بانوداستان فراق |
| رفیق خیل خیالیم و هم‌کیب شکیب | قرین محنت و اندوه و همقران فراق |
| دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق |
| سری که بر سرگردون بفرج میسودم | بر استان که نهاده بر آستان فراق |
| چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم بر در آشیان فراق |
| بسی نماند که کشتی عمر غرق شود | ز موج شوق تودر بحر بیکران فراق |
| فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | بیست کردن صبرم بر یسمان فراق |
| ز سوز شوق دلم شد کیاب دور از بار | مدام خون جگر میخورم ز خون فراق |
| کنون چه چاره که در بحر غم بگردایی | فناده کشتی صبرم ز بادبان فراق |
| چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است | تیم کفیل قضا و دلم ضمان ^۱ فراق |
| فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیه باد و خانمان فراق |

ببای شوق گز این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کشتی غنان فراق

۳۶۰

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق |
| غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان | کشیده محنت ابام و دردهای فراق |
| اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خوبهای فراق |
| کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق |
| زدرد هجر و فرامی دمی خلاصی نیست | خدای را بستان داد و ده سزای فراق |
| فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم زدیده های فراق |

۱ - ضمان بفتح کفیل شدن و در اینجا بمعنی کفیل و ضامن است «داور»

من از کجا وفراق از کجا و غم ز کجا مگر که زادم را مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چه سبیل سحری
زند بر روز لاشیان خون فغان نوای فراق

۳۶۱

مقام امن و می بینش و رفیق شقیق بگرت مدام میسر شود زهی توفیق
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 در بیخ و درد که تا این زمان ندانستم که کیبای سعادت رفیق بود رفیق
 بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت که در کینکه عبرت قاطعان طریق
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خبر که ما دوست نبردیم ره بیچ طریق
 حلاوتی که تورا در چه زندگان است بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
 اگر چه موی میانت بچون منی نرسد خوش است خاطر ام از فکر این خیال دقیق
 از آن برنک عقیق است اشک من همه وقت که مهر خانم چشم من است همچو عقیق
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام تصویری است که عقلش نمیکنند تصدیق
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
 بین که تا بچه عدم حتی کند تحقیق

حرف ل

۳۶۲

اگر شراب^۱ خوری جرعه نشان بر خاک از آن گناه که نغمی رسد بفر چه پاک

۱ - تحقیق نسبت بحقق دادن و آن یعنی قلب و فساد عقل است و در حدیث است النوم بعد العصر حق ای فساد عقل داور

۲ - اگر شراب خوری الخ شعر شربنا و ابرقنا علی الارض جرعه و الارض من کس الکرام نصیب و بقاری نبر

نا جوانمردی بسار بود گر نبود خاکرا از قدح مرد جوانمرد نصیب ط داور

برین بر اوج فلک جالیا سرادق^۱ عشق که خود برد اجابت ناگهان پتیره مناک
 مغرور در پیغ و بخور می‌شاهد و دف و چنگ که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
 بضا کیای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه باوامگیرم از سر خاک
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک بذهب همه کفر طریقتت امساک
 فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم ناک
 براه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
 دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۶۳

ای دل ریش مرا باب توحق^۲ فک حق نگهدار که من میروم الله معک
 توئی آن گوهر بگداه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل نسبیع ملک
 در خلوس منت ارهست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چومحک
 گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم وعده از حد بشد و مانه دودیدیم و نه یک
 بگشا بسته خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش مینداز بشک
 چرخ برهم زخم ارجز برادم گردد من نه آنم که زبونی^۳ کشم از چرخ فلک
 چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
 ای رقیب از براو یکدو قدم دور ترک

۳۶۴

ای بیک پی خجسته چه نامی^۴ فدیت لك هر گز سیاه چرده ندیدم بدین فک
 خوبان سزد که بردت آیند جملگی و آنکله خاک پای تو بوسند بکبیک

- ۱ - سرادق بضم سین و کسر دال سرا برده و مفاک بفتح گودال و آن منسوب به معنی گودی است و لفظ اک از برای نسبت است (داور)
- ۲ - زبونی بفتح زاء خواری و بیچارگی (داور)
- ۳ - چه نامی یعنی چه نام داری و لام در فدیت لك زاده است

شعر

باصحابی فدت نفسی نفوسکما و حیثما کنتما لا تقیما رشدا
 « داور »

هم ظاهر از دو چشم خود دیده مردمی هم روشن از دولعل تو در دیده مردمک
 آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی از دیدنش بستجده ببرد اختی ملک
 صور سگران چین اگر آن چهره بنگردن هوش نگارخانه چین را کتد حک
 از طرف بام روی جومات تو هر شبی مانند آفتاب همی تابد از فلک
 در دوستی حافظ اگر نیست یقین
 ز خالص است و باک نهدارد از محاک

۳۶۵

هزار دشمنی از میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
 مرا امید وصال تو زندها میبازد و گرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک
 نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت زمان زمان کم از غم چو گل گزیبان چاک
 رود بخواب دو چشم از خیال تو هیبت بود عبور دل اندر فراق تو خاشاک
 اگر نوزخم زنی به که دیگری مرهم تو گرتو زهردهی به که دیگری تریاک
 تو را چنانکه توفی هر نظر کجا بیند بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
 عنان نه بیچم اگر میزنی بشمشیرم سبر کنم سرو دستت ندارم از فتراک
 بچشم خلق عزیز آنکسی شوی حافظ
 که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

حرفال

۳۶۶

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول رسد زدولت وصل تو کار من بحصول
 مرار برده زمن آن دوسنبل مشکین خراب کرده مرا آن دونرگس مکحول^۲

- ۱ - فتراک بکسر فاء تسمه و دوالی که بر بین و بسار زین اسب آویزند
 بجهت بسن شکار و غیر آن «داور»
- ۲ - مکحول سر مه کرده شده مانند کجیل «داور»

دل چو آینه ام را غم تو معقل^۱ شد از آن همیشه ز زنگ خورد بود مصقول
 من شکسته بد حال زندگی با هم در آرزمان که به تیغ نعت شوم مقول
 چه جرم کرده ام ایجان و دل بحضرت تو که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
 چو بر در تو من بی نوای بی زور و زور بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم چکم حال دل کرا گویم که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم فرارگاه نزول
 بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
 رموز عشق مکن فاش بیش اهل عقول

۳۶۷

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل پروای کت نی و جهانی بتو مایل
 که آه کشم از دل و که نیر تو از جان دور از نوچه گویم که چها میکشم از دل
 وصف لب امل تو چگویم بر قیام نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
 هر روز جو حست زدگر روز فزون است مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
 دل برندی و جان بدهمت غم چه فرستی چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل
 حافظ چو تو با در حرم عشق نهادی
 در دامن اودست زن و از همه بگسل

۳۶۸

ای رخت چون خلد و املت سلسیل سلسیلت کرده جان و دل سیل
 سبز پوشان خضت برگرد لب همچو حورانتد کرد سلسیل
 ناوک چشم تو از هر گوشه همچو من افتاده دارد صد قنیل
 یارب این آتش که بر جان من است سرد^۲ کن زانسان که کردی بر خلیل

۱ - معقل بکسر میم و همچنین معقله آلتی است آهنی که بدان کارد و شمشیر و آینه فولادی را از زنگ باك نمایند و روشن کنند و مصقول روشن و صاف کرده شده «داور»
 ۲ - سردکن الخ چنانچه در قرآن مجید آمده که قلنا یا نار کونی بردأ و سلاما علی ابراهیم «داور»

من نی بایم مجال ای دوستان
 بای مالنگت و منزل بس دراز
 حسن این نظم از بیان مستغنی است
 آفرین بر کلک نقاشی که داد
 عقل در حشش نمیابد بدل
 معجز است این شعر با سحر حلال
 کس نداند گفت شعری زین نظم
 کس نیارد سفت دری زین قبیل
 حافظ از سرینجه عشق نگار

همچو مور افتاده ز بر بای پیل

۳۶۹

بمهد گل شده از توبه شراب خجل
 صلاح من همه جام می است و من زین بس
 ز خون که رفت شب دوش از سراج چنم
 نو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا
 رواست تر گسست ارفکند سردر پیش
 بود که بار نبرد گنه ز خلق کریم
 چرا بزیر لب جام زهر خنده زند
 رخ از جناب تو صبری است تا نرفته ام
 حجاب ظلمت از آن بت آب خضر که گشت
 از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف

که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

۳۷۰

خوش خیر باش ای نسیم شمال^۱ که با میرسد زمام وصال

۱ - شمال بفتح بادی که از جانب قطب و بنات النعش وزد «داور»

ما بلسی^۱ وموت بندی سلم. این جیراقتا . و کیف الحال
 عرفه بزمگاه خالی ماند . از حریفان و رطل ملا مال
 عفت^۲ السدار بعد عافیة . فاستلوا حالها . عن الاعلال
 سایه افکند حالیا شب هجر . تلجه بازند شب روان خیال
 قصه^۳ العشق لا انقصام لها . فصمت - ههنا . لسان مقال
 ترك ما سوی کس نینگرد . آه از این کفریة و جاه و جلال
 یا برید^۴ الحمی حماك الله . مرجبا مرجبا تعال تعال
 فی کمال^۵ الجمال نلت منی . صرف الله عنك عين کمال

حافظا عشق و صابری تاچند

نالہ عاشقان خوش است بنال

۳۷۱

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یعنی بن مظفر ملك عالم عادل
 ای درگه اسلام پناه تو گشوده بر روی جهان روزه جان و در دل
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

- ۱ - ما بلسی الخ ای ماتزل بلسی یعنی چه وارد شد بنعشوقه سلمی نام و کیسه در ذی سلم بود کجا بند همایگان ما و چگونه است حال و ذی سلم موضعی است و سلم بدو فتحه نام درختی است
- ۲ - عفت الدار یعنی منعی شد خانه بعد از عافیت داشتن و دفع کردن خدا بلاها را از آن پس برسد حال آن را از نشانهای ویران
- ۳ - قصه العشق سرگذشت عشق انقطاع از برای آن نسبت بریده شده در اینجا زبان گفتن لسان هم مذکور استعمال میشود و هم موت
- ۴ - یا برید الحمی ای بیک فرنگه نگاه بدارد تو را خدای تعالی از مضرتها و آفتها فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی بیا بیا و لفظ مرجبا را عرب از برای تعظیم میهمان گویند
- ۵ - فی کمال الجمال بسبب تمامیت حسن و سعیدی آرزوها را بر گرداند خدای تعالی از چشم زخم را یعنی نظری که بچیز نیکو زبان رساند «داور»

روز ازل از كلك تويكفطره سباهی بر روی مه افتاد که شد جل! منازل
 خورشید چو آن خالسیه دبد بدل گفت ای کاش که من بودمی آن بنده! مقبل
 شاها فلک از بزم نود در رقص و سماع است دست طرب از دامن ابن زمزمه مگسل
 می نوش و جهان بخش که از خم کندت شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
 چون دور فلک بکسره برضیج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه به نزل
 حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
 از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

۳۷۲

دروان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رهش کردم صیقل
 موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه کشتی راند بر خون قتل
 اختیاری نیست بد نامی ما ضللی فی العشق من بهدی السبیل
 بی می و مطرب بفر دوسم خوان راحت فی الراح لا فی السلبیل
 آتش عشق بتان در خود مزین ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
 یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل
 یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا منه بای اندر این ره بی دلیل
 یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل
 حافظ از سر پنجه عشق نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل
 شاه عالم را بقا و عز و مال
 بادوهر چیزیکه خواهد زین قبیل

-
- ۱ - بنی حل سؤالات علییه که در عالم وجود امکانی است از اثر نقطه قلم نست که بر روی لوح مانهاده شده «قدسی»
 - ۲ - در بعض نسخ بجای بنده هندوست «قدسی»
 - ۳ - ضللی فی العشق یعنی وا گذاشته است مرا در عشق آنکه مینماید راه را ضلرا متعدی یعنی که مناسب باشد «قدسی»
 - ۴ - راحتی فی الراح یعنی راحت من در شراب است نه در سلسبیل که چشمه است در بهشت و مراد از شراب شراب محبت است چنانکه در اصطلاحات مذکور است «قدسی»

هر نکته که گفتم در وصف آن شامل هر کس شنیده گفتا **الله اعلم** قابل
 دل داده ام بیاری عاشق کشتی نگاری مرضیه **الْحَجَايَا** معصوده **الْمَصَائِلِ**
 تحصیل عشق ورندی آسان نمود لول جانم بسوخت **آخِرُ مَدْرَكَسِبِ** ابن فضایل
 گفتم که کی بیخشی بر جان نانوایم گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
 حلاج بر سردار ابن نکهه خوش سرآید از شافعی مبرسید امثال ابن مسایل
 دودا که بر در خود بارم ندارد دلبر چندانکه از جوایت **اَكْبَغْتُمْ** و مسایل
 در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست اکنون شدم چو مینان برابر وی نو مایل
 از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم از لوح سینه هرگز نشت نگشت رایل
 ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت
 بارب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل حفا که بود طاعت لو ضایع و باطل
 برداشتن از عشق تو دل فکر محال است از جان خود آسان بود **اَزْ عَشْقِ تَوْ مَشْكَالِ**
 از عشق تو نامح چو مرا منع نماید ابدوست مگر هم تو کتی خل مسایل
 گشتم جهان را که به بینم و ندیدم همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل
 ای زاهد خود بین بدر مبنکه بگذر آن دلبر من بین که بود **مِیْرِ قَبَائِلِ**
 از وصل نوشتند رقیبان ز طمع دست چون گشت مرا کام دل از اعل تو حاصل
 حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
 بردامن اودست زن و از همه بگسل

بسرچشم تو ای اعبت خجسته خصائل بر مرز خط تو ای آیت هماپون فال

۱ - **الله** در قائل یعنی از برای خداست خیر گویند و ذر مجمع البحرین است که **الله** درهم دعاء لهم بالغیر و قبل **تمجیب** منهم **لادعاء** **«دَاوَرُ»**
 ۲ - **مرضیه الحجایا** یعنی بسندیده شد خوبها و ستوده خصلت ها و عادت ها
 « داور »

بنوش لعل توای آب زندگانی من برنك و بوی توای نوهار حسن و جمال
بدان صحیفه عارض که گشت گاشن چشم بدین حدیقه بینش که شد مقام خیال
بدان هفتیک که ماریست مهرخاتم جان بدان گهر که شماراست در درج مقال
بطلب خلق تو و نضه شامه گل بیوی زلف تو و نکبت نسیم شمال
بجلوهای تو و شیوه های رفتن کبک بشوهای تو و غمزه های چشم غزال
بگردد راه تو بینی بسایان امید بظك بای تو بینی بر شك آب زلال
بسرو ماه نهایت بافتاب بلند باستان رفعت با آسمان جلال
که بی رضای تو حافظگر التفات کند
بمیر باز نماند چه جای مال و مثال

۳۷۶

شمت^۱ روح و داد و شمت برق وصال یا که بوی تورا میرم ای نسیم شمال
احادیا^۲ لجمال العیب قف انزل که نیست صبر جمیل در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فروگذار ابدل بشکر آنکه برافکنند برده روز وصال
چوبار بر سر صلح است و عذر می خواهد توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
یا که نقش تو در زبر هفت برده چشم کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنک که کسی میاد چو من در پی خیال معال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان که کس جعد ننماید ز جان خویش ملال
قبل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بظاك ما گذری کن که خون ماست حلال

۱- شمت الخ بوئیدم بوی خوش دوستی را و نظر کردم درخش مواصات
و بیوند را و شمت بکسر شین از شام یشیم است و در قاموس آمده شام
البرق نظر الیه این بقصد و این ببطر «داور»
۲- احادیا الخ ای راتده شتران محبوب بایست و فرود آور و ازینغیر
صلی الله علیه و آله در تفسیر آیه بل سولت لکم انفسکم امرا صبر جمیل
روایت شده که صبر جمیل صبر است که در آن شکایت به سوی خلق نباشد
«داور»

سافی بیار باده که آمد زمان گل تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
 کوری خار نعره زنان تاچمن رویم چون ببلان نزول کنیم آشیان گل
 درصحن بوستان قدح باده نوش کن کباب خوشدلی همه آمد بشان گل
 گل درچمن رسیده مشو ایمن ازخزان یار و شراب جوی و سرا بوستان گل
 حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
 جان کن فدای خاک ره باغبان گل

حرف م

آنکه بامال جفا کرد چو خاک راهم خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
 من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
 ذره خاکم و در گوی توام وقت خوشست ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
 صوفی صومعه عالم قدم لیکن حالبا دبر مغان است حوالت گاهم
 بنه ام درخیم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
 پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و ندرار آینه از حسن تو کرد آگاهم
 بامن راه نشین خیز و سوی میبکده آی تابه بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
 بر سر شمع فتن شعله صفت میلرزم گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
 خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت با همه بادشهی بنده توران شاهم
 مت بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم که من دلشده این ره نه بخود می گویم
 در بر آینه طوطی صفت داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گلچمن آرائی هست که از آن دست که میروردم میرویم
 دوستان عیب من بیدل، حیران مکید گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
 گرچه بادلق ملمع می کلکون عیب است مکتم هیبت کز او ارتکاب می شویم
 خنده و گریه عشق زجائی، دگراست میسرایم بشب و وقت شعر می نویسم

حافظم - گفت: که خاک در میخانه میبوی

گو مکن عیب که من مشک خن میبویم

۳۸۰

باز آی سافیا که هوا خواه خدمت مشتاق بندگی و دعا گوی دوله
 ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
 هر چند غرق بحر گنهام ز عشق لبست ناآشنای عشق شدم ز اهل رحمت
 عیب مکن برندی و بدنامی ای فقیه کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
 میخور که عاشقی نه بکس است و اختیار این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
 کردم زنی ز طاره مشکین آن نگار فکری کن ای صبا زه کائنات غیرتم
 در ابروی تو تیر نظر تابگوش هوش آورده و کشیده و موقوف فرصتم
 من کز وطن سفر نگزیدم بمرخوبش در عشق دیدن تو هوا خواه غریتم
 دریا و کوه درره و من خسته و ضعیف ای خضر بی خجسته مدد کن بهیتم
 دورم بصورت از در دولترای دوست لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به بیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم از بدهد عمر مهلتم

۳۸۱

برخیز نا طریق تکلف رها کنیم
 برد بگران نگار قبا بوش بگذرد
 هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
 آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
 یکشب اگر بدست بیفتد نگار ما
 دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
 ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم
 بهر زطاعتی که بروی و ربا کنیم
 مکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
 مشکل بود که دامنش از کفترها کنیم

۱- مکانات پاداش و سزا و غیرت بفتح رشک بردن و بکسر رشک (داور)

گفتم نگشت کام دلم حاصل ازلبت گفتا نومبرکن که مزادت روا کنیم
حافظ وفانیکنند ایام سست عهد
ابن بنجروزه عمریا تاوفا کنیم

۳۸۲

بشری^۱ اذا لامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایبة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح موده داد تاجان فشانمش جوزر و سیم درقدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه فشر بست آهنگ خصم او ببرا پرده عدم
بیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال ان^۲ المهود عند ملوک النهی ذم
در نیل غم فناد و سپهرش بطنز^۳ گفت الان^۴ قد ندمت و ما ینفع الندم
میجت از سحاب امل رحمنی ولی جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم
چون خون خصم همچو صراحی بر بختی بادوستان بعیش و طرب گیر جام جم^۵

۱ - بشری الخ موده باد بجهت آنکه سلامت فرود آمد بذی سلم که نام موضعی است از برای حق تعالی است حمد کسی که اقرار و اعتراف دارد بنهایت نعمتها «داور»

۲ - ان المهود بدرستیکه بیمانها در نزد پادشاهان عقول ضامنهاست یعنی ضامنند که بآنها وفا کنند «داور»

۳ - طز یعنی سخریه است و در بعضی نسخ بجای طنز طغه است و آن بمعنی عیب جوئی کردن است «فدسی»

۴ - الان الخ اکنون بتحقیق که بشیمان شدی و سود ندارد بشیمانی «داور»

۵ - جام جم بعضی نوشته که مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث کرده و مذکور شده که جام او را هفت خط بوده اول خط جور بفتح جیم دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط درشکر شش خط کاسکر هفتم خط فرودینه و خط لب جام را از آن خط جور گفته اند که چون خواهند حریف را بیندازند تا خط جور بر کرده میدهند و بعضی نوشته که چهارم خط ازرق و سیاه و سبز و شب و بنجم خط اشک «داور»

بیای پیا که بدور گلی است روزمان رهش بر کنی ایالدا و منور اید و در پیش و کم
 ایدل نوجام جم بطلب ملک جم میخوام کاین بودی قول بلبل دستان سرای جم
 بشو ز جام باده که این زال نوچر و بسید سپار کشت شوهر چون کیتباد و جم
 حافظ بکنج میکده دارد قرار گاه

کالضیر فی الحقیقه واللین فی الاحم

۳۸۳

بزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمیتوانم دید که میخورند حرفان و من نظاره کنم
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنبد گرم از میان بزم طرب کناره کنم
 اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود زبی طهارتی آن را بی فراره کنم
 بتخت گل نشانم بستی بسلطانی ز شنبل و سنش ساز طوق و باره کنم
 مرا که نیستاره و زرم لقمه برهنیزی همان به است که میخانه را آجاره کنم
 ز روی دوست مرا چون گل را شکفت حواله سر دشن بسک خاره کنم
 کدای میکده ام لبک وقت مستی بین که نیاز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 اگر ز لعل لب یار بوسه بایم جوان شوم ز سرو و نهگی دوزاره کنم
 چوغچه بلبل خندان بیاه مجرب شده بیله گیرم و از شوق جامه باره کنم
 نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که متع شرابخوازه کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

بیانک بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۸۴

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم
 اگر چه خرمم عمرم غم نوداد بیاد بخاک پای عزیزت که عهد نشکنم
 چو ذره گرچه حقیرم بین بدولت عشق که در هوای درخت چون بهر پیوستم
 بیار باده که عمریت نامن از سر امن بکنج عافیت از بهر عیش نشستم

۱- کالضیر الخ یعنی مثل مرغ در باغ و غیر ذر نستانها و واحد اجم

داور

بدوخته اجسامت

اگر ز مردم هشیاری این نصبت گو سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
 چگونه سرزخجات بر آورم بردوست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 بسوخت حافظ و آن بار دلنواز نگفت
 که مرهمی بفرستم چو خاطرش خشم

۳۸۵

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم
 جائیکه تخت و مسند جم میرود بیاد گرغم خوریم خوش نبوده که می خوریم
 تاکی بکام دل زلب لعل او رسیم درخون دل نشسته چو باقوت احمریم
 روزنخت چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جزره این شبوه نسیریم
 واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما باخاک کوی دوست بفردوس نگریم
 زان بیشتر که عمر گرانمایه بگذرد بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 چون صوفیان بحالت رقصند درسماع ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
 از جرعه نوخاک زمین قدر لعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکگره کاخ وصل نیست

با خاک آستانه آن در سر بریم

۳۸۶

به تیغ گر کند دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
 کمان ابروی ما را گوه زن تیر که پیش چشم بیمارم
 غم گینی چو از بایم در آورد بجز ساغر نباشد دستگیرم
 بر آئی ای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسپرم
 چو طفلان تاکی ای واعظ فریبی بسب بوستان و جوی شیرم
 من آن مرغم که هر شام و سحر گاه رسد تا صدره آواز صغیرم
 بفریادم رس ای پیر خرابات بیکجرعه جوانم کن که پیرم
 بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که از بای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرفه تقوی چو حافظ

که گر آتش شوم دروی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه درد بنم
 الای منشین دل که یارانت برفت از یاد
 زیبا کز چشم بیسارت هزاران درد برچشم
 مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بشنم
 زیبا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالبنم
 شب رحلت هم از سحر و جادو نافرور العین
 صباح الخیر زد بلبل کجایی صافیا برخیز
 که غوغا میکند در سر خار خمر دوشینم
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم با دادا گر من جان بجای دوست بگزینم
 جهان پرست بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد
 که کرد آفسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را طفیل دوست مبینم
 رهوز عشق و سرمستی ز من بشنونه از واعظ
 که با جام و قدح هر شب فرین ماه و پروینم
 حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرح نود در اندازیم
 گر هم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 چو در دست رود بخوش بز نه طرب سرود بخوش
 که دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سر اندازیم
 در با خاک وجود ما بیدان عالی جناب انداز
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 یکی از عقل میلاقد یکی طامات مییافت
 بیاکابین داور بهارا به پیش داور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بیخانه
 که از پای خمت یکسر بخوش کوثر اندازیم
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیم عطر گردان را شکر در مجرا اندازیم
 سخندانی و خوشخوانی نمی و رزند؟ در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

- ۱- صباح الخیر کلمه میباشد که معاشران در هنگام طلوع صبح تا یکدیگر گویند
 در داور
- ۲- در بعضی سخنان قدیمه بجای نمی و رزند نمی ارزند نوشته بعضی سخندانی
 و خوشخوانی ارزش ندارند در شیراز
 قدسی؟

بی توای سروروان با گلو گلشن چکنم زلف سنبلیله چه کشم عارض سوسن چکنم
 آه کز طغنه بد خواه ندیده روت نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
 بروای زاهد و بردردکشان خرده مکبر کارفرمای قدر میکند این من چکنم
 برق غیرت چو چنین میجهد از مکن غیب تو فرما که من سوخته خرم چکنم
 مددی گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی این چکنم
 شاه ترکان چو بسندید و بیچاهم انداخت دستگیر ارشود لطف نهمن چکنم
 خون من ریغتی از ناوک دلدوز فراق خود بگونا تومن ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد بر بن خانه^۱ موروث من است

اندر این منزل ویرانه نشین چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و اقبال چاکره
 شد سالها که از سرم رفته بود بخت از دولت وصال تو باز آمد از درم
 بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا در خواب اگر خیال و گشتی مصوره
 من عمر در غم تو بیابان برم ولی باور مکن که بیتو زهانی بسر برم
 زان شب که باز در دل تنگم در آمدی چون شمع در گرفت دماغ مکدره
 درد مرا ضعیب ندند دوا که من بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشتره
 گفתי بیار رخت اقامت بگوی ما من خود بجان تو که از این گوی نگذره

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است

من حافظ کینه سلطنت کشوره

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
 ز سامانم نمیرسی نمیدانم چه سرداری بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

۱ - خانه موروث اشاره است بقول خدای تعالی قد اطلع المؤمنون نا
 آنکه فرموده اوائك هم الوار نون الذین برنون الفردوس و هم فیها
 خالدون و نشین آرامگاه و آشیانه
 «داور»

نه راست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری گذاری آرو بازم پرس تا گردسرت کردم
 ندارم دست از دامن بجز در خاک و آندم هم چو بر خاکم گذار آری بگیر دامنت کردم
 فرورفت از غم عشقت دم دم میدمی تا کی دمار از من بر آوردی نیکو منی بر آوردم
 شبی دل را بتاریکی زلفت باز می چشم رخت میدبدم و جامی زلفت باز میخوردم
 کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت نهادم بر لب لب را و جان و دل خدا کردم
 تو خوش میباش باحافظ برو گو خصم جان میده
 جو گرمی از تومی بینم چه باک از خصم دمردم

۳۹۲

نوهم چو صبحی و من شمع خلوت محرم تسمی کن و جان بین که چون همی سیرم
 چنین که در دل من داغ زلف سرکشنت بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
 بر آستان ابدت گشاده ام در چشم که بک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
 چه شکر گویمت ای خیل^۱ غم عفاک الله که روز یکی آخر نیزوی زبرم
 بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم
 بخاک حافظ اگر بار بگذرد چو نسیم
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۹۳

چرا نه در بی عزم دیار خود باشم چرا نه خاک کف بای یار خود باشم
 غم غریبی و غربت^۲ جویر نمی تا بم بشهر خود دروم و شهر یار خود باشم
 ز محرمان سرا برده وصال شوم ز بندگان خداوندگار خود باشم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه یش نگار خود باشم

۱ - ای خیل غم الخ یعنی ای جماعت و گروه اندوه عفو کند تورا
 خدا در نسخهای چایی نیروی ز سرم نوشته اند و در کتب قدیمه زبرم
 و این باخیل انب است (قدسی)
 ۲ - در جنس نسخ بجای غربت محنت است یعنی غم غریبی و محنت
 غربت را چون از خود بر نمیتوانم تافت و دور نمود (قدسی)

زدست بخت گران خواب و کار بیسامان گرم^۱ بود گله راز دار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بگویم و مشغول کار خود باشم
 بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
 و گرنه تا بابد شره سار خود باشم

۳۹۴

چل سال پیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران در که پیر مغان منم
 هرگز یمن عاطفت پیر می فروش ساغر نهی نشد ز می صاف روشنم
 در حق من بدرد کشی ظان بد میر کآوده گشت خرقة ولی پاک دامنم
 شهباز دست بادشهم یارب از چه روست کز یاد برده اند هوای نشیمنم
 حیفت بلبل چومن اکنون در این قفس با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
 آب و هوای بارس عجب مقله بروراست گوهری که خیمه از این خاک برکنم
 ازین عشق و دوات رندان باکناز بیوسنه صدر مضطربها بود مسکنم
 حافظ بزر خرقه قدح تا یکی کشی در بزم خواجه برده ز کارت برافکنم
 نوران شه خجسته که در من مزید فضل
 شد منت مواهب او طوق کردنم

۳۹۵

حاشا که من بوسه گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کند
 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانک برهط و آواز نی کند
 از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
 کو بیک صبح تا گلهای شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 کی بود در زمانه وفا جاء می بیار نامن حکایت جم و کاوس کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر باقبض لطف اوصد از این نامه ضی کنم
 خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

۱ - گرم بود الخ یعنی اگر گله باشد مرا بنهان نمایم و اظهار نکند
 > داور <

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخس به بینم و تسلیم وی کنم

۳۹۶

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| حجاب جهره جان می شود غبار تم | خوشا دمی که از این چهره برده برفکنم |
| چنین نفس به سزای چو من خوش العانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم |
| عبان نشد که چرا آمده کجا بودم | درینج و درد که غافل ز کار خویشتم |
| چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچه ترکیب تخته بند تم |
| اگر ز خون دلم بوی عشق می آید | عجب مدار که همدرد آهوی ختم |
| مرا که منظر حور است مسکن و ماوی | چرا بکوی خرابانیان بود وطنم |
| طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سورهات نهانی درون پیرهنم |

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کسی نشنود زمن که منم

۳۹۷

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| حرم آن روز از این منزل ویران بروم | راحت جان طالبم وز بی جانان بروم |
| گرچه دانه که بجائی نبرد راه غریب | من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم |
| چون صا بادل بیمار و بی طاعت | بها داری آن سرو خرامان بروم |
| دام از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بر بنده و تا ملک سلیمان بروم |
| در ره او جوفله گر بره باید رفت | بادل درد کش و دبدۀ گریان بروم |
| بدر کردم گر از این غم بدر آیم روزی | نادر میکده شادان و غزلخوان بروم |
| بها داری او ذره صفت رفس کنان | تابر منزل خورشید درخشان بروم |
| نازکان را جوغم حال گرفتاران بست | ساربانان مددی ناخوش و آسان بروم |

۱ - طراز پیرهن زرکشم الخ طراز بکسر اول نقش و نگار هر چیز
و نقش و علم جامه و بطنی سجاف معرب تراز است و در بعض نسخه ها و
داکشم نوشته و اول بهتر است بملاحظه صفت شعاع شمع و زردی گونه
اینان عشاق که پیراهن را چون جامه زر نار سازد و هم در زمان قدیم
شاید پیراهن زر کشیده نوعی از انواع رسم بوده «قدسی»

و رجو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

۳۹۸

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| خیال روی تو در کارگاه دیده شبیده | صورت بونگاری ندیده و نشیده |
| امید خواجگیم بود بندگی تو کرده | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیده |
| اگر چه در طلبت همنان باد شماله | بگرد سرو خرامان قامت نرسیده |
| امید در سر زلفت بروز عهد به بنم | طمع بدور دهانت زکام دل بیریده |
| گناه چشم سیاه تو بود بردن دلاها | که من جو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم |
| ز شوق چشمه بوشت چه قطرها که فشانده | ز اهل باده فروشت چه عشوها که خریدم |
| ز غمزه برد ز ریشم چه تیرها که گشادی | ز غمه بر سر کویت چه بازها که کشیدم |
| ز کوی بار بیار ای بیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیده |
| چو غنچه بر سره از کوی او گذشت نسیمی | که برده بردل خونین ز بوی او بدریده |

بغاك نای تو سوگند نور نداده حافظ

که بر رخ و فروغ از چراغ دیده ندیده

۳۹۹

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خیال روی تو گریه کرد گنسی چشمه | دل از بی نظیر آمد بسوی زورن چشمه |
| بیا که لعل و گهر در نثار مقدمه تو | ز کنج خانه دل می کشم مغزین چشمه |
| سزای نکیه گهت مظهری سی بنم | منم ز عمام و این گوشه معین چشمه |
| سحر سرشک روانم سرخرابی داشت | گیرم نه خون جگر می گرفت دامن چشمه |
| نخست روز که دیده رخ تو دل میگفت | اگر رسد خمی خون من بگردن چشمه |
| بیوی مژده وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهاده چراغ روشن چشمه |

جردمی که دل درد مند حافظ را

مزن بناوک دلدوز مرده افکن چشمه

۴۰۰

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم بر در دوست نشینم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم^۱ دوست نداریم مگر بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
 اشک آلوده ما گرچه روان است ولی برسالت سوی او باک نهادی طلبیم
 لذت داغ غمت بردل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تودادی طلبیم
 نقطه خال تو بر لوح بصر تو توان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
 عشوه از لب شیرین تو دلخواست بجان بشکر خنده لب گفت فوادی طلبیم
 تابود نسخه عطری دل سودا زده را از خط غایب سای تو سوادی طلبیم
 چون غمت را توان یافت مگر در دل شاد بامید غم تو خاطر شادی طلبیم
 بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
 خیز تا ز در میخانه گشادی طلبیم

۴۰۱

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم دفتر زرق بیازار خرافات^۱ بریم
 نامه خلویان جاه صبحی گیرند چنک و سنجی بدر پیر مناجات بریم
 ور نه دره دره ما خار ملامت زاهد از گلستانش بزندان مکافات بریم
 • شرممان باد ز پیشینه آلوده خویش گریه بین فضل و هنر نام کرامات بریم
 قدر وقت ارشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
 سوی رندان قلندر بره آورد سفر دلق شطاحی^۲ و سجاده طامات بریم
 بانو آن عهد که دروادی امن بنیم همچو موسی ارنی گوی بیبقات بریم
 فتنه مبارد از این طاق مقرنس^۳ برخیز که بیخانه پناه از همه آفات بریم

- ۱- در بعضی نسخ قدیمه حرم وصل است و فرق این و آنچه در متن است بسیار باریک است تفکر تفهم < قدسی >
- ۲- خرافات بضم اول سخن های بیهوده و بریشان و آن جمع خرافه است < داور >
- ۳- شطاحی بمعنی بی حیالی و شوخی است و عرفا و صوفیه را شطحیانت که آن سخنان بی پروا و بی معانیات گفتن است چنانکه طامات لاف و گزاف ایشان است < قدسی >
- ۴- مقرنس بنای خمیده بلند که آسمان باشد < داور >

در بیابان فناگم شدن آخر تا چند ده بیرسم مگر بی بهمت بریم
 باده نوشیدن پنهان نه نشان کره است این میانجی برارباب کرامات بریم
 حافظ آب رخ خود بردر هر سقه مریز
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۴۰۲

در خرابات مغان گر گذر افتد بازه حاصل خرقة وسجاده روان^۱ در بازه
 حلقه توبه گر امروز جو زها دزیم خازن میکده فردا نکند در بازه
 ورجو پروانه دهد دست فراغ البالی جز بدان عارض شعی نبود پروازه
 ماجرای دل سرگشته نگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازه
 صحبت حور نخواهم که بود عین تصور با خیال تو اگر با دگری پردازه
 سر سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تردامن^۲ اگر فاش نکردی رازه
 مرغ سان از نفس خاک هوامی گشتم بهوائی که مگر صید کند شهبازم
 همچو چنگم بکنار آرد و بده گاه دلم یا که چون نی زلبانت نفسی بنوازه
 گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
 همچو زلفت همه را در قدمت اندام

۴۰۳

در خرابات مغان نور خدا میبینم این عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم
 سوزدل اشک روان ناله شب آه سحر این همه از نظر لطف خدا میبینم
 جلوه بر من مفروش ای ملک العاج که نو خانه می بینی و من خانه خدا میبینم
 کیست دردی کش این میکده یارب که درش قیلة حاجت و محراب دعا میبینم
 خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن فکر دور است همانا که خطا میبینم
 هرده از روی نونقش زنده راه خیال با که گویم که در این برده چها میبینم
 کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از باد صبا میبینم
 منصب عاشقی و رندی و شاهد باری همه از تربیت لطف شما میبینم

۱ - روان یعنی فی الحال و زود

۲ - تردامن کنایه از گناهکار و عاصی و عاشق است

داور

قدسی

نیست درد ابرو بکفنه خلاف از کم و بیش که من این مسئله بیچون و چرا میبینم
 دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
 که من اورا ز محبتان خدا میبینم

۴۰۴

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| درد از بار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم |
| آنکه میگویند آن بهتر ز حسن | بار ما این دارد و آن نیز هم |
| هر دو عالم بکفر و غ روی اوست | گفت پیدای و پنهان نیز هم |
| داستان در برده میگوئی ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم |
| باد باد آنکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم |
| خون ما آن ترکستانه ریخت | و آن سر زلف پریشان نیز هم |
| عاشق از مفتی نترسد می بیار | بلکه از مرغوی سلطان نیز هم |
| اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه برگردون گردان نیز هم |
| چون سرآمد دولت شهبای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم |

محتسب داند که حافظ می خورد

و امف ملک سلیمان نیز هم

۴۰۵

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| در غم خویش چنان شفته کردی بازم | کز خیال تو بخود باز نمی بردازه |
| هر که از ناله شبگیر من آگاه شود | هیچ شك نیست که چون روز بداند رازه |
| گفته بودی خبر ده که ز هجره چونی | آنچنانم که به بینی و ندانی باره |
| بعد از این بارخ خوب تو نظر خواهم باخت | گوهی خلق بداند که شاهد بازه |
| عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازه |
| آنچنان بردل من ناز نو خوش میاید | که حلالت بکنم گر بکشی از نازه |
| اگر از داه خوده نیز خلاصی بخشی | هم بغضت سرکوی تو بود پروازه |

حافظ ارجان ندهد بهر نو چون پروانه
 بیش روی تو چو شمعش بنی بگدازه

۱- برغو بفتح با و ضم غین سیاست و این لفظ ترکی است «داور»

۴۰۶

در نهانخانه عشرت صنمی خوش داره کز سر زلف و رخسار نعل در آتش داره
 گریبکاشانه رندان قدمی خواهی زد نظیر شعر شکر آبنومی بیفش داره
 ورتوزین دست مرا بیسروساهمان داری من بآه سحر ت زلف منوش داره
 عاشق ورنده و میخواره باواز بلند این همه منصب از آن شوخ بر بوش داره
 ورجین جلوه نماید خط زنگاری دوست من رخ زرد بخونابه منش داره
 ناوک غمزه بیار وزره زلف که من جنگها بادل مجروح بلاکش داره
 بکرموی بدست من و بکرمبادوست سالها بر سر این رشته کشاکش داره

حافظا چون غم و شادی جهان در گذراست

بهنر آن است که من خاطر خود خوش داره

۴۰۷

دوستان وقت گل آن به که بمشرت کوشیم سخن بیرمغان است بجان بیوشیم^۱
 نیست در کس کرم و وقت طرب میگردد چاره آن است که سجاده بمی بفروشیم
 خوش هوایی است فرح بخش خدا با بفرست ناز بینی که روش می کلگون نوشیم
 ارغنون ساز فلک رهن اهل هر است چون از این غمه نالیه و چرا نغروشیم
 گل بجوش آمد و از می نزد پیش آبی لاجرم^۲ ز آتش حرمان و هوس بجوشیم
 میکشم از فدح لاله شراب موهوم چشم بد دور که بی مضرت و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم .

۴۰۸

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ایکن از لطف لب صورت جان میسزم
 عشق من بالب شیرین تو امروزی نیست دیر گاهی است کز این جام هلاکی منم
 عافیت چشم مدار از من مبخانه نشین که ده از خدمت رندان زده ام نااهتم

- ۱- بیوشیم یعنی بشنویم و گوش دهیم که نوشا شنونده و شواست زداور؟
- ۲- لاجرم بعضی گفته لاناویه و جرم بدو فتحه گزیر و علاج لاجرم یعنی ناگزیر و لا علاج

داور؟

دوره عشق از آن سوی فنا صد خطر است ناگویی که چو عمرم برآمد رستم
 بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا بافزون جفا عهد وفا نشکستم
 بعد از اینم چه غم از نیر کج انداز خود که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
 از نبات خودم این نکته خوش آمد که بجور بر سر کوی تو از بای طلب نشستم
 صنم لشکریم غارت دل کرد و بر رفت آه اگر عاطفت شاه نگبرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد غمخواری بالای بلندت بستم

۴۰۹

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم گفت کوزنجیر ناندیر این معجون کنم
 قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بگشتم دوستان از راسته میر نجد نگارم چون کنم
 نکته ناصنجدیه گفتم دلیرا معذور دار عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
 زرد رویی مبکشم ز انطبع نازک بیگناه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
 منگوره بردم بکنج حسن بی پایان دوست صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
 ای نسیم حضرت سلمی خدارا نابکی ربع را برهم ز من اطلال را چچون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن

تادعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۴۱۰

دیده دریا کینم و صبر به صحرای فکنم و ندر این کار دل خویش بدریا فکنم
 از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی کآنش اندر جگر آدم و حوا فکنم
 خورده ام تیر فلک باده بده ناسرمت عقده در بند کمر ترکش - جوزا فکنم
 جرعه جام بر این تخت روان افشانم غلغل چنک در این گنبد مینا فکنم
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
 بگنا بند قبا ای مه خورشید لفا تا چوزلفت سر سودا زده دریا فکنم

حافظا تکیه بر آیام چوسهو است و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشك ره خواب میزدم نقشی^۱ بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی بار در نظر و خرفه سوخته جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشم بروی ساقی و گوشه بقول چنك فالی بچشم و گوش در این باب میزدم
نقش خیال روی تو نا وقت صبحدم بر کارگاه دیده بی خواب میزدم
هر مرغ فکر کز سرشاخ طرب بچست بازش ز طارته تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت می گفتم این سرود ومی ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز^۲ عید است و من امروز در آن تدبیره که دهم حاصل سی روزه و ساغر گبرم
چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام بر خجالت که بدید آید از این تقصیره
من بغلوت نشینم بس از این ور بمنل زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
بند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر بند کسی پذیرم
آنکه بر خاک در میبکده جاداشت کجاست تا نهم در قدم او سر و پیش میرم
می بزیرکش^۳ و سجاده تقوی بردوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن بیر نیوش
سالم خورده منی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که درم بیخانه خدمت میکنم در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

- ۱ - نقشی الخ نقش بر آب زدن و کشیدن کنایه از کار عبث کردن و مرتکب امر بی نیات شدن (داور)
- ۲ - روز عید است یعنی عید فطر بقرینه حاصل سی روزه (قدسی)
- ۳ - کش بکاف عربی بغل و تزویر مکر و فریب و آراستن دروغ است (قدسی)

نامگردد دام وصل آره ندروی خوشخرام در کینم انتظار وقت فرصت میکنم
 واعظ مابوی حق نشید بشنو این سخن در حضورش نیز میگویم نه غیبت^۱ میکنم
 چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
 خاک کوبت بر تنابد زحمت مایش از این لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
 زلف دلبر داه راه و غزه اش تیر بلاست باد دارا بدل که چندینت نصیحت میکنم
 نیده بدین بوشان ای کریم عیب پوش زین دلیر بها که من در کنج خلوت میکنم
 حاشا^۲ که حساب روز حشرم باک نیست فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
 از بین عرش آمین میکند روح الامین چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
 خسرو امید اوج جاه دارم زین قبل التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محظی دردی کشم در مجلسی

بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

۴۱۴

ز دست کوتاه خود زیر باره که از بالا بلندان شرمساره
 مگر زنجیر مومی گیردم دست و گره سر بشیدانی بر آره
 ز چشم من بیرس اوضاع گردون که شب تاروز اختر^۳ میشمارم
 منی خورده من از پیمانۀ عشق که هشیاری و بیداری ندارم
 بدین شکرانه می بوسم لب جام که کرد آگه زدور روزگارم
 من از بازوی خود دارم بی شکر که زور مردم آزاری ندارم
 اگر گفتم دعای می فروشان چه باشد حق نعمت میگنارم
 مکان عییم بخون خوردن در این دشت که کار آموز آهوی تنارم
 نو از خاکه نخواهی برگرفتن بجای اشک اگر گوهر بیارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن بری امیدوارم

-
- ۱ - غیبت بگر اول عیب کسی در قفای او گفتن «داور»
 - ۲ - حاشا الله باکی است و دوری است خدای را از این کار و گفته میشود نیز حاشا الله «داور»
 - ۳ - اختر میشمارم اختر شمردن کنابه از شب بیدار بودن است «داور»

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| زلف بر باد مده تا ندهی بر باد | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیاد |
| رخ بر افروز که فارغ کنی از برك گلم | قد بر افراز که از سرو کنی آزادم |
| زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | ماره را تاب مده تا ندهی بر بادم |
| شهره شهر مشو تنهم سردر کوه | شور شیرین منما تا کنی فرهاد |
| می مغور باد گران ناخورده خون جگر | سرمکش تا نکند سر بفلک فریادم |
| چون فلک ورمکن تا نکشی عاشق را | رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم |
| شمع هر جمع مشوورنه بسوزی مارا | باد هر قوه مکن تا نیروی از یاده |
| سرم از دست بشد وصل تو نبود جمال | دست گیره که زهجر تو زبا افتاده |
| یار بیگانه مشو تا نبیری از خویشم | غم اغیار مغور تا نکنی ناشادم |
| رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بظاک در آصف نرسد فریاده |

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

من از آن روز که در بند توام آزاده

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم |
| من بسمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم |
| از خلاف آمد عادت بطلب گاه که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم |
| سایه بردل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم |
| توبه کرده که بوسم اب ساقی و کنون | میگره اب که چرا گوش بنادان کردم |
| نقش مستوری و مستونه بدست من و نست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم |
| داره از لطف ازل جنت فردوس ضمع | گرچه درانی میخانه فراوان کردم |
| اینکه پیرانه سره صحبت بوسف بنواخت | اجر صبر است که در کانه احزان کردم |
| گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم |
| هیچکس را نرسد در خم محراب فلک | آن نعم که من از همت سلطان کردم |

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کرده

۱- از دولت قرآن شنیده شده که خواجه فاری و حافظ قرآن مجید بوده است
> داور <

سرم خوش است و بیانك بلند میگویم که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار نشیند مرید حلقه دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزخم چاره از کجا جویم
مکن در این چشم سرزنش بخود روئی چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خاناتاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی چولاله با قدح افتاده بر لب جویم
شده فسانه بسرگشنگی که ابروی دوست کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهره وری است غلام دوات آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو مبدانی که من نه معتقد مرد عافیت جویم
بیار می که بتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بلیض قدح فرو شویم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درهان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیبت درد و صد نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع بریشانی خویش کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و بیکرنگم و باشاهد و می هم صحبت نتوانم که دگر حیل و تزویر کنم
آزمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شوازم ای زاهد و افسانه مگوی من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

۱ - توفیر در لغت بسیار کردن و بسیار شدن و در عرف فائده که از اجاره
و نحو آن بردارند «داور»

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم
 نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم دلق ربا بآب خرابات بر کشیم
 سر قضا که در تنق^۱ غیب منزوی است مستانه اش نقاب زر خاره بر کشیم
 بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی غارت کنیم باده و دلبر بر کشیم
 کاری کنیم ورته خجالت بر آورد روزی که رخت جان جهان دگر کشیم
 کوعشوه زابروی او نا جو ماه نو گوی سبهر در خم چو گان زر کشیم
 فردا اگر نه روضه رضوان بما دهد غلمان زغرفه حور زجت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

با از گلیم خوش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام^۲ وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته ام
 عاشق و رند و نظر باز و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
 شرم از خرقه آلوده خود میآید که بهر باره دوسد شعبده پیراسته ام
 خوش بسوز از غمش ایشم که امشب من نیز بهین کار کمر بسته و بر خاسته ام
 با چنین فکرتم از دست بشد صرفه کار برغم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام
 با سبان حرم دل شده ام شب همه شب بو که سیری بکند آن مه نا کاسته ام^۳

همچو حافظ بخرابات روم جامه بیا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فاه مجلس انس و حریف همه و شرب مدام
 ساقی شکر دهان و مضرب شیرین سخن همنشین نیک کردار و حریف نیک نام
 شاهی در لطف و یا کی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

۱- تنق بدو ضمه سرا برده و منزوی از خلق بیکسوده داور

۲- نوخاسته یعنی نوخیز و خواسته ام یعنی طلب و خواهش کرده ام داور

۳- نا کاسته یعنی تمامه که بدر باشد داور

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام
 بز مگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامش چون روضه دارالسلام
 صف نشینان بیکخواه و پیشکاران با ادب دستداران صاحب اسرار حریفان دوستکاران
 غمزه ساقی بیغمای خرد آهسته تبخ زلف دلبر از برای سید دل گسترده دام
 نکه دانی بنده گو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
 هر که این مجلس تجوید خوشدلی از وی مجوی
 و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

۴۲۲

عمر بست ناراه ثمت رو نهاده ایم روی و ربای خلق بیکسو نهاده ایم
 هم جان بدان دونه رگس جادو سپرده ایم همدل بر آن دوستبل هندو نهاده ایم
 ما ملک عافیت نه لشکر گرفته ایم ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم
 در گوشه مید جو نظارگان ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
 بی ناز ترگش سر سودائی از لعل همچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم
 نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف این کار و بار سه بیکسو نهاده ایم
 با سحر چشم بارچه نازی کند که ناز بنیاد بر کرشۀ جادو نهاده ایم
 طاق و رواق مدرسه و قبل و قال فضل در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
 عمری گذشت و ما بامید اشارتی جشی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم
 گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
 در حلقهای آن سر گیسو نهاده ایم

۴۲۳

غم زمانه که هیچش گران نیبینم دواش جز می چون ارغوان نیبینم
 بنرک^۱ صحبت بر مفان خواهه گفت چرا که مصلحت خود در آن نیبینم
 نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نیبینم
 در این خمار کم جرعه می نخشد بین که اهل دلی در جهان نیبینم
 ۱- دوستکار آنکه بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد دداور؟
 ۲- بای بنرک زنده است دداور؟

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع وقت آنچنان نبییم
 نشان موی میانش که دل دراو ستم زمن میرس که خود در میان نبییم
 بر این دود دیده حیران من هزار افوس که بادو آینه رویش عیان نبییم
 قد تو تا شد از جویبار دیده من بجای سرو حز آب روان نبییم
 من و سفته حافظ که اندر این دریا
 بضاعت سخن در فشان نمی بینم

۴۲۴

فاش میگویم و از گفته خود دلشاده بنده عشقم و از هر دو جهان آزاده
 طاب رکشن قدم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آده آورد در این دیر خراب آباده
 سایه طلویی و دلجوی حور و لب حوض بهوای سرکوی تو برفت از باده
 نیست بر اوج دلم جز آلف ذمت بار چکنم حرف دگر ناد نداد اسناده
 کو آب بخت مرا هیچ منجم شناخت ناب ارما در گیتی بچه صالح زاده
 باشدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از تو بیبار کبابه
 گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست که چرا دل بچگر گوشه مرده دادم

باک کن چهره حافظ سر زلف زاشک

ورنه این صبل دمادم نکند بنیاده

۴۲۵

فنوی پیرمغان دارم و قولی است قدیم که حرام است بی آنرا که نه بار است و نه بدیه
 چاک خواهم زدن این دلق ربانی چکنم روح را صحبت با جنس غذایی است البته
 نامگر جرعه فشاند لب جانان بر من سالها زان شده ام بر در میخانه مقبر
 مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت ای سیم سحری یاد دهنش عهد قدیم
 عد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
 فکر بهر خود ای دل ز در دیگر کن درد عاشق نشود به زمد اوای حکبه

۱- عظم رمیم استخوان پوسیده و در قرآن است که قال من حی العظام

د داور

وهی رمیم

گوهر معرفت اندوز که باخود پیری که نصیب دگران است نصاب زروسیم
 دام سخت مگر بارشود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرغه زشیطان رجیم
 غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش کردم صبح مدد بابی وانفاس نسیم
 دابر از ما بعد امید گرفت اول دل ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم
 حافظ ارسیم وزرت نیست بروشا کرباش
 چه به از دولت لطف سخن وطبع سلیم

۴۲۶

گر از این منزل غربت سوی خانم روم نذر کردم که هم از راه بیخانه روم
 زین سفر گریسلاست بوطن باز رسم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 نایگویم که چه شد کشم از این سیروسلوک بر در میبکده با بریط و پیمان روم
 آشیایان ره عشق گرم خون بخورند کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
 بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار تا یکی از بی کام دل دیوانه روم
 گریه بیم خم ابروی چو محراش باز مجده شکر کنم وز بی شکرانه روم
 خرم آیدم که چو حافظ بنولای وزیر
 سرخوش از میبکده بادوست بکاشانه روم

۴۲۷

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
 فصد جان است طمع در لب جانان کردن نومرا بین که در این کار جان میکوشم
 من می آزاد شوم از غم دل چون هرده هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
 حاش لله که نیم معتقد جام و سبو ایقدر هست که گه گه فدحی مینوشم
 هست امید که علی رغم عدو روز جزا فیض عفویش شهید بارگه بر دوشم
 بدره روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست برده بر سر حد عیب نهان می پوشم

۱ - اندوز جمع و فراهم بیاور و نصیب بهره و نصاب بکسر نون آن
 مقدار از هر يك از نه جنس که زکوة بآن تعلق میگيرد و اول درجات آن
 از سیم دویست درهم و از زر بیست منقل است (داور)

من نخواهم که نوشم بجز از اوق^۱ خم چکنم گر سخن پیر مغان نبوشم
 گر از این دست زند مضروب مجلس ره عشق
 شمر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۴۲۸

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از گرمش میداره
 بضر ب حمل مکن سرخی رویم که چو جاء خون دل عکس برون میده از رخساره
 برده مضروب از دست برون خواهد برد آه اگر زانکه در این برده باشد باره
 منم آن شاعر ساهر که با نسون سخن ازنی کلک همه شهید و شکر می باره
 بعد امید نهادیم در این مرحله بای ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
 چون منش در گذر باد نمی باره دید با که گویم که بگوید سخنی با باره
 دیده نعت با فاساد اوشد در خواب کو نسیمی ز عتاب که کند بیدارم
 دوش میگفت که حافظ همه روی است و ربا
 جز از خاک درت با که بگو در کارم

۴۲۹

| | |
|---------------------------------------|--------------------------|
| گرچه ما مدگان بادشیم | بادشاهان ملت صاحبیم |
| کنج در آسین و یسه نهی | جام گیتی ما و خاک رهیم |
| هوشیار حضور و مت غرور | هر سوخید و غروره گنیم |
| شاهد نعت چون لرشمه کند | ماش آئینه رخ جو مهیم |
| شاه بیدار نعت را هر شب | ما بگهپان افسر و کلیم |
| گوشیبت شمار همت ما | که تودر خواب و مانده گیم |
| شاه منصور ^۲ واقف است که ما | روی همت بهر کجا که بیم |

۱- راوق بفتح واو بنا بقول بعضی در اصل راووق بوزن فاروق بوده پس مخفف شده و آن بمعنی بالونه شراب یعنی جامه و غیر آن که بآن شراب را صاف کنند و در استعمال فارسیان بمعنی شراب است مجازاً در داور
 ۲- شاه منصور هواین محمد مظفر بعد از شاه شجاع بر فارس و عراق فقه در صفحه ۵۵

دشمن را زخون کفن سازیم دوسنان را قبای فتح دهیم
 دك تزویر بیش ما نبود شیر سرخیم وافعی سپهیم
 دام حافظ بگو که باز دهند
 کرده اعتراف و ما گوئیم

۴۳۰

گردست دهد خاک کف بای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم
 بروانه^۱ اوگر برسد در طلب جان چون شمع هماندم بدمی جان بسارم
 گرفت دام را بنهد دوست عیاری من نقد روان دردمش ازدیده بیاره
 دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ زین در نتواند که برد باد غبارم
 بر بوی^۲ کنار تو شدم غرقه و امید از موج سرشکم که رساند بکنارم
 زلفش سیاه نو بدلداری عشاق دادند قراری و ببردند قرارم
 امروز مکش سرز کنار من و اندیش^۳ زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
 ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور کان بوی شفا میدهد از رنج خارم
 حافظ اب لعلش جو مرا جان عزیز است
 عمری بود آن لعظه که جانرا بلب آرام

بیه از صفحه قبل

مسولی گردیده و او بادشاهی مردانه و صاحب کرم بوده و چون امیر تیمور
 بفارس آمد او راوی جنگ کرد و لشکر او را شکست فاحش داد تا
 آخر الامر لشکر او را هلاک کردند و بعد از قتل او سلطنت از آل مظفر
 قطع شد و فارس و عراق نصرف امیر تیمور درآمد
 «داور»
 ۱- بروانه اوفعی خط حکم و فرمان او
 ۲- ربوی یعنی برضیع و کنار اون بکسر و بفولی بفتح یعنی بغل و
 آغوش و کنار دوم بفتح و بفولی بکسر یعنی کنار و طرف «داور»
 ۳- در بعض نسخهها بجای اندیش اندیش نوشته و آن منخف بیندیش است
 «قدسی»

گردست دهد در خم زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
 زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست دردست مرمومی از آن عمر درازم
 بروانه راحت بده ای شمع که امش از آتش دل بیش تو چون شمع گدازم
 چون نیست نماز من میخواره نیازی درمیگده زان کم بشود سوز و گدازم
 در مسجد و میخانه خیال تو گر آید محراب کمانخانه ابروی تو سارم
 گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح در آفاق جهان سربقارم
 آندم که بیک خنده دهم جان جو صراحی منتان نو خواهی که گذارند نمازم
 محمود بود عاقبت کار در این راه گرسر برود در سر سودای ابازم

حافظ غم دل پاکه بگویم که در این دور
 جز جاه نشاید که بود محرم رازم

گرمی از سر زش مدعیان اندیشم شوه رندی و منی برود از بیشم
 زهد زندان و آموخته راهی ندیشم من که دنام چهارم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سران خوان من بسامان را زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
 برجی نقش از خون دل من خالی نا دانه که فرمان و کافر کیشم
 اعتمادی بسا و بگذر بهر خدا نابدایی که در این حربه چه مادر و پشه
 شعر خوبیر من ای باد بر بار بر که زمزگان سیه بر رگ جان زد بیشم
 دامن از رشحه خون دل مادر هم جین که اثر در نو کند گر بخراشی ریشه

من اگر ردم اگر شیخ چکاره با شس
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم غم هجران تو را چاره زجانی بکنیم
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی تا طیبش بر آریه و دوانی بکنیم
 خشک شد بیخ طرب راه خرابان کجاست نادر آن آب و هوا نشو و سانی بکنیم
 آنکه بیجره برنجید و به نیغم زدورفت بازش آرد خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کز وسینه ما بتکده شد تیر آهی بگشاییم و غزائی بکنیم
 مدد از خاطر رندان طلب ایدل وره کار صعبت مبادا که خطائی بکنیم
 سایه طایر لم حوصله کاری نکند طلب سایه مبون همائی^۱ بکنیم
 دله از برده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
 تا بقول ر غزلش ساز و نوائی بکنیم

۴۳۴

ماسر خوشان مست دل از دست داده‌ایم همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند تا کار خودزا بروی جانان گشاده‌ایم
 ابگل تو دوش جام صبوحی کشیده ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
 پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد گو باده صاف کن که بغدر ایستاده‌ایم
 کار از نو میرود مددی ای دایل راه انصاف میدهیم که از ره فزاده‌ایم
 چون لاله می‌بین وفدح در میان کار این داغ بین که بردل خونین نهاده‌ایم
 گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
 نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

۴۳۵

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
 سلطان ازل گنج غم عشق با داد تاروی در این منزل و برانه نهادیم
 در خرقه صد عادل زاهد زند آتش این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
 دردل ندم ره بس از این مهربان را مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 آن بوسه^۲ که زاهد زینش داد ببادست از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
 چون میرود این کشتی سرگشته که آخر جان در سر این گوهر بکدانه نهادیم

۱- هما وهمای مرغی مشهور که خوراک آن استخوان است گویند سابه
 آن بر سر هر کس بیفتد بدولت و سلطنت رسد
 «داوره»

۲- یعنی آن بوسه را که از برای آن زاهد با دست داد و دست
 او را رها کرده و بر لب دوست نهادیم و دست زاهد را بوسه ندادیم
 «قدس»

المنه منه که چو ما بیدل و دین بود آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
 در خرقه از این بیش منافق نتوان بود بنیادش از این شیوه رندانه نهادیم
 مانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
 یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

۴۳۶

ما بدین درنه بی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
 سبزه خطّ تو دیدیم و ز بسنان بهشت بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
 با چنین گنج که شد خازن او روح امین بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
 لنگر حرم تو ای کشتی توفیق کجاست که در این بحر اژرم غرق گناه آمده ایم
 آبرو میرود ای ابرخضا پوش بیار که بدیوان عمل نامه سباه آمده ایم
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
 از بی قافله با آتش و آه آمده ایم

۴۳۷

ما زیاران چشم باری داشتم خود غلط و دانچه ما پنداشتم
 تا درخت دوستی کی بردهد حالیا رفیم و محمی کاشتم
 گفتگو آئین درویشی بود ورته بانو ماجرا ها داشتم
 شیوه جشمت فریب جنک داشت ما بدان سیر و صلح انگاشتم
 سکنها رفت و شکایت کس ندید جاس حرمت فرو گذاشتم
 گلبن حسنت نه خودش دلفریب ماده همت بر او نگماشتم
 چون نهادی دل بمهر دیگران ما امید از وصل بو برداشتم

گفت خود دادی سادل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتم

۴۳۸

ما نکویم بدو میل بناحق نکیم جامه کس سبه و دلق خود ازرق نکیم

رقم مفضل^۱ بر دفتر دانش نکشیم سر حق باورق شعبده ملحق نکنیم
 عیب درویش و نوا سگریکه و پیش بد است کاربرد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
 خوش برایم جهان در نظر راهروان فکر اسب سپه وزین^۲ مفرق نکنیم
 آسمان کنشی ارباب هنر می شکند نکه آن به که بر این بحر مطلق نکنیم
 شاه اگر جرعه رندان به بحرمت نوشد التفاتش بی صاف مروق^۳ نکنیم
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گون خوش باش که ما گوش باحق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیرم بر او
 در بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۴۳۹

مرا عهدیست ما جانان که تاجان در بدن دارم هواداری کویش را جوجان خوبستن دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل^۴ بینم فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
 بکام و آرزوی دل جو دارم خلونی حاصل چه باک از خبت بد گویان میان انجمن دارم
 شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم
 مرا در خانه سروی هست که در سایه فدش فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 سزد کز خاتم لعش زنه لاف سلیمانی جو اسم اعظم باشد چه باک از اهر من دارم
 خدارا ای رفیق امشب زمانی دیده بر هم نه که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
 گرم صدتگر از خوبان بقصد دل کمین سازد بعد الله والمنه بنی لشکر شکن دارم
 الا ای بپر فرزانه مکن عیب زمیخانه که من در ترک پیمانان دل پیمان شکن دارم
 جو در گلزار اقبالش خرامانم بعد اند نه میل لاله و سر برین نه برک^۵ با سمن دارم

- ۱ - مفضل^۱ بفتح میه جائیکه مردم در آن با شتاب و غلط افند و در قاموس است المفضلة الکلام بفتح فیه و یفعل به
- ۲ - زین مفرق یعنی زیور کرده شده
- ۳ - مروق صاف آکرده شده
- ۴ - چگل بدو کمره شهری در ترکستان حسن خیز
- ۵ - برک فقد و عزم و بمعنی التفات و پروا نیز آمده

داور:

داور:

داور:

داور:

داور:

برندی شهره شد حافظ بس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

۴۴۰

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------------|
| مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام | خیر مقدمه چه خیرراه کجا بار کدام |
| بارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از او خصم بدام آمد و معشوقه بگام |
| ماجرای من و معشوق مرا بایان بیست | هر چه ^۱ آغاز ندارد پذیرد انجام |
| چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد | من له ^۲ یقبل دار و له . کیف پیام |
| تو ترحم نکنی بر من ببدل ترسم | ذاك ^۳ دعوای وهانت وتلك الا پیام |
| گل زحد برد تنم زکرم رخ بزمای | سرومینازد و خوش نیست خدارا بحرام |
| مرغ روحم که همی داد زره سدره صغیر | عاقبت دانه خال و فکندش در داه |
| زلف دلدار چو زبّار همی فرماید | بروای شیخ که شد بر سه این حرفه حرام |

حافظ از میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلاه

۴۴۱

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| مرو که در غم هجرتو از جهان بروی | بیا که بیش و از خوشی هر زمان بروی |
| سخن سگوی که پیش لب نوجان بدیده | رها مکن که در این حسرت از جهان بروی |
| روا مدار که جان بر لبست و ما از جهان | بدیده کام دن از آن لب و دهان بروی |
| خوش آن زمان که ببینه بر دهان لب تو | و خود بگویی که ما از برن چنان بروی |
| گدای کوی شما ایم و حاجتی داریم | روا مدار که محزون ار آستان بروی |
| شان وصل باده بهر طریق که هست | که باری از تو وصل تو بر شان بروی |

-
- ۱ - هر چه آغاز ندارد چنانکه گفته اند ما لا اول له لا اخر له (داورد)
 - ۲ - من له الخ یعنی کسبکه از برای او رو می آورد در عشق چگونه میخواهد
داورد
 - ۳ - ذاك دعوای الخ این دعوی من است که سویر من برحم نکنی آگاه
باش نو این ابام بس ها از برای تشبیه است که داخل بر ضمیر شده چنانچه
در قرآن است ها اتم هولاء،
داورد

مگو که حافظ از این در برو برای خدا
که هر چه رای نوباشد جز این بر آن برویم

۴۴۲

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| مزن بر دل زنوك غمزه نیرم | که پیش چشم بیسارت ببرم |
| نصاب احسن در حد کمال است | ز کاتم ده که مسکین و فقیرم |
| قدح بر کن که من ازدوات عشق | جوانبخت جهانم گر چه پیرم |
| چنان بر شد فضای از سینه دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم |
| مبادا جز حساب مضرب و می | اگر حرفی کشد کاک دیرم |
| در آن غوغا که کس کس را نبرد | من از بیر معان منت پذیرم |
| قراری کرده ام با میروشان | که روز غم بجز سافر نگیرم |
| خوشا آندم که استغای منی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم |
| فراوان گنج غم در سینه دارم | اگر چه مدعی بیند فقیرم |

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ

که سانی گشت بار ناگزیرم

۴۴۳

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مودة وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدم و از داه جهان برخیزم |
| بارب از ابر هدایت برسان بارانی | یسترزانکه چو کردی زمین برخیزم |
| بولای تو که گر ننده خوبشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم |
| بر سر تربت من بی می و مطرب منین | تایبوت ز لحد رقص کنان برخیزم |
| گر چه پیره توشلی تنک در آغوشم گیر | تاسحر که ز کنار نو جوان برخیزم |
| تومبندار که از خاک سرکوی تومن | بجفای فلک و جور زمان برخیزم |

سرو بالا بما ای بت شیرین حرکات

که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۱ - نصاب قدری از مال که زکوة بر آن واجب میشود و زکوة بفتح
بخشی از مال که در راه خدا صرف کنند «داور»

من ترك عشقبازی و ساغر نمیکنیم صد بار تویه لردم و دیگر نمیکنم
 باغ بهشت و سایه ضوی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
 تلقین درس اهل نظر بك اشارت کرده اشارتی و مکرر نمیکنم
 هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا تا در بیان می‌کند سر بر نمیکنم
 شیخیم بطنزا گفت حرام است می‌مخور گفتم نه چشم و گوش بهره‌خر نمیکنم
 پیر مغان حکایت مآتول می‌کند معذوره ار مجال تو باور نمیکنم
 ابن قویم س است که چون زاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
 زاهد بطعنه گفت برو ترك عشق کن محتاج جنك نیست برادر نمیکنم
 حافظ جناب پیر مغان مامن وفات
 من ترك خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکش مدهوش چشم ست و می صاف بیغشم
 درعاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز اسناده ام چو شمع منرسان ز آتش
 من آدم بهشتیم اما در این سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
 بغت ارمدمد کند که کشم رخت سوی دوست گیوی حور گرد فشانده ز مفرشم
 شیراز معدن لب لعلت و کان حسن من جوهری مقلس ار آن رومشوشم
 از بسکه چشم ست در این شهر دیده‌ام حقا که می‌نیخورم اکنون و سرخوشم
 شهرت بر کرشمه و خوبان زشش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هرشتم
 گفنی ز سر عهد ازل نکته نگوی آنکه بگویمت که دویمانه در کشتم
 واعظ زتاب؟ فکرت بیحاصله بسوخت ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم
 حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
 آئینه ندارم از آن آه می‌کشم

۱ - صُنز بفتح ضعه و بضمی ناز و سغربه و سخن بر موز گفتن نیز آمده

« داور »

۲ - یعنی از تاب فکرت بهبودی مرا بسوخت « فدسی »

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
 لطفها نمیکنی ای خاک درت تاج خرم
 دلبرای بنده نوازیت که آموخت بگو
 که من این ظن بر قیاب تو هرگز نبرم
 همت بدرقه راه کن ای طایر قدس
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
 ای نسیم سحری بندگی ما برسان
 که فراموش مکن وقت دهای سحره
 خرم آن روز گزاین مرحله بر بندم رخت
 وز سرکوی تو برسند رفیقان خبرم
 بایه نظر بلند است وجهانگیر بگوی
 تا کند پادشاه بجز دهان برگهره
 راه خلکوئی که خاصر سما تپس از این
 من خورم باتو و دیگر هم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده در باکنم از اشک و در او غوغاه خورم

من نه آن رنده که ترک شاهد و ساغر کنم
 محنتب داند که من این کارها کمتر کنم
 چون صفا مجموعه گل را با لطف شست
 کج دلم خوان گز نظر بر صفت دفتر کنم
 لاله ساغر گیر و ترک مست و بر ما نام فسق
 داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
 عشق دردناک است و من غواص و دریا میکده
 سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 گرچه گرد آلودم شرم باد از همت
 گر آب چشمه خورشید دامن ترکم
 مکه داره در گدائی گنج سلطانی بدست
 کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
 عاشقان را گرد آنش میسند لطف دوست
 تک چشم گز نظر بر چشمه کونو کنم
 عهد با پیمانان بنده شرط با ساغر کنم
 عهد و پیمان فلک زانست چندان اعتبار
 باز اش بکده عان ای ترک شهر آشوب من
 با وجود بیوانی روسیه داده چو ماه
 ناز اشک چهره راحت برد و گوهر کنم
 گر قبول فیض خورشید بکنه اختر کنم
 منکه امروز بهشت نقد حاصل میشود
 وعده فردای زاهدرا چرا باور کنم

۱ - من که الخ بعضی در معنی این بیت نوشته که هر گاه بنده را ربطی
 بدر گاه الهی به رسد و بقدر استعداد خود متعلق باخلاق الهی شود متلذذ
 میشود بلذات روحانی و این است مقصود از بهشت نقد پس خواجه میگوید
 بقیه در صفت بعد

شیوه رندی نه لایق بود طبع را ولی چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
 دوش لعلت عشوبا میداد عاشق را ولی من نه آنم گزوی این افسانه باور کنم
 گوشه محراب ابروی تو میخواست و مهر زینت نادر آنجا چه چو من چون درس عشق از بر کنه
 وقت گل گوئی که زاهد شو بچنه و جان ولی میروم نامشورت باشد و ساغر کنم
 زهد رفت گل چه سودائی است حافظ هوش دار

تا اعوذی^۱ خوانم و اندیشه دیگر کنم

۴۴۸

نواز شام غریبان چو گره آغازم سویهای غریبانه قصه پردازم
 بیاد بار و دبار آنچنان بگریه زار که از جهان رده و رسم سفر بر اندازم
 من از دبار حبیلم نه از بلاد رقیب همیشه برفیقان خود رسان بازم
 خدای را مددی از دلیل راه که من بکوی میکده دیگر علم برافرازم
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد که باز با صنی طفلی عشق میبازم
 بجز صبا و شمال نمی شناسد کسی عزیز من که بجز باد نیست همرازم
 هوای منزل بار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنک زهره شنیده که صبحده میگفت

مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازه

۴۴۹

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر که که باد روی تو کرده جوان شده
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای مصلحت خود کامران شده

بقیه از صفحه قبل

مرا که امروز بهشت نقد میسر میشود وعده فردای زاهد را که حصر
 میکند بهشت را بفرذا چرا باور کنه زیرا که همچنانکه بهشت در قرداهست
 در امروزه میسر است داور

۱- تا اعوذی یعنی اعوذ بالله من الشیطان الرجیم داور

در شاهراه دولت سرمد بنغت بنغت با جام می بکام دل دوستان شدم
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید این ز شر فتنه آخر زمان شدم
 ای گلبن جوان بر آ دولت بخور که من در سایه تو بابل باغ چنان شدم
 اول زحرف اوح وجودم خیر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 قسمت حوائتم بخرابات می کند چندانکه اینچنین زده و آنچنان شده
 من بیرسال و ماه نیم بار بی وفاست بر من چو عمر میگردد پیر از آن شده
 آن روز بردم در مهنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شده
 دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
 باز آ که من بفقو گناهت ضمان ۲ شده

۴۵۰

اگر برخیزد از دستم که بادلدار بشینم ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیاده نخواهد برد لب بر لب ته ایسانی و بستان جان شیرینم
 ایت شکر بستان داد و چشمت می بیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
 مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب ناروز سخن بامام میگویم بری در خواب میبینم
 جوهر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعام ز حال بنده باد آور که خدمتکار دیرینم
 نه هر کوفتی نظمی زد کلامش داپدیر آمد نذر و طرفه میگیرم که چالا کت شاهینم
 و گریا ورنه بیداری رو از صور نگرجین برس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
 وفا داری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز هستی و رندی زمن بشونه از حافظ
 که با جاء و قدح هر شب ندیم ماه و بروینم

۴۵۱

این چه شور است که دردور قمر میبینم همه آفاق بر از فتنه و شر میبینم
 هر کسی روز بهی میطلبد از آیام علت آنست که هر روز بتر میبینم
 ابلهانرا همه شربت ز گلاب و هندست قوت دانا همه از خون جگر میبینم
 اسب نازی شده مجروح بزیر پالان ضوق زرین همه در گردن خر میبینم

«داور»

«داور»

۱ - بر بار درخت و غیر آن

۲ - ضمان مراد ضامن است

دختران را همه جنگست وجدل بامادر بران را همه بد خواه بدر میبینم
 هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد هیچ شفقت نه بدر را به پسر میبینم
 بند حافظ بشنو خواجه برو نیکنی کن
 که من این بند به از در و گهر میبینم

۴۵۲

دیدار شد مبسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 زاهد برو که طالع اگر طالع من است جام بدست باشد و زلف نگار هم
 ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
 ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پرست و بت میگزار هم
 آنشد که چشم بد نگران بود از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
 خاطر بدست نرفته دادن نه زیرکی است مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
 بر خاکبان عشق فشان جرعه آب تا خاک امل گون شود و مشکبار هم
 چون آبروی لاله و گل ز آب فیض نبت ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
 چون کابیناب جمله بوی نوزیده اند ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم
 حافظ اسیر زلف نوشد از خدا ترس و از انتصاف آصف جم اقتدار هم
 بر باد رای انور او آفتاب صبح جان میکند فدا و کواکب شار هم
 گوی زمین ربوده جوگان عدل نبت و بن بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
 تا از نیجه فاک و هاور دور اوست تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
 وز ساقیان سرو قد گلزار هم

۴۵۳

صلاح از ما چه میجویی که مسنانرا صلاح گفتیم بدورتر گس منت سلامت را دعا گفتیم
 در میخانه را بگشا که هیچ از خانه نگشود گرت باور بودورنه سخن این بود ما گفتیم
 من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن بلا می کز حبیب آمد هزارش مرجبا گفته

۱ - انتصاف بعضی گفته داد یافتن و در قاموس است که انتصاف من
 استونی حقه منه «داور»

فدت گفتم که شمشاد است بس خجلت بیار آورد که این نسبت چر ادادیم و این بهنای چرا گفتیم
 اگر بر من نبخشائی بشیمانی خوری آخر بغا طردار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
 جگر چون نافه ام خون گشت به زینم نمی باشد جزای آنکه بار لاش سخن از جین خصا گفتیم
 نو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار در نگر رفت
 ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

۴۵۴

عمری است نامن در طلب هر روز گامی میزنم دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
 بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود دامی بر اهی می نوبه مرغی بدامی میزنم
 تابو که بایم آگهی زان سایه سرو سهی گلبانک عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
 هر چند آن آرام دل دانه نبخشد کام دل نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
 اورنگ^۱ کو گلچهر کو نقش رفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی دایو تمامی میزنم
 دانه سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
 با آنکه از خود غایبم وز می جو حافظ نایبم
 در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

۴۵۵

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم بخدا رها^۲ کنم جان که ز جان خبر ندارم
 بیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به می ناب نوش و همده که غم دگر ندارم
 غم از خوری از این بس نکم ز غم خوری بس نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم
 ز زرت کنند زبور بزرت کشند در بر من بینوای مظهر چکنم که زر ندارم
 دگره مگو که خواهم که ز در گهت برانم نو بر این و من بر آنم که دل از نو بر ندارم
 بمن ارچه می برستم مدهید می که میبم پیرید دل زدستم که دل دگر ندارم
 دل حافظ ار بجویی غم دل ز تند خونی
 چو بگویت بگوئی سر درد سر ندارم

۱ - اورنگ بروزن فرهنگ نام عاشقی و گلچهر اسم معشوقه او (داور)
 ۲ - رها کنم جان یعنی جان مرا رها کن : داور

حالیٰ مصلحت وقت در آن میبینم که کشم رخت بیخانه و خوش نشینم
 جز صراحی و کتاه نبود بار و بدم تا حریفان دغارا به جهان کم بینم
 بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رخ سافی و می رنگینم
 جاء می گیرم و از اهل ربا دورشود یعنی اراهل جهان با کدای بگزینم
 سرآزادگی از خلق بر آره چون سرو کرده دست که دامن ز جهان بر چینم
 سینة تنك من و نار غم او هیهات مرد این بارگران نیست دل مسکینم
 دل و جانم بخیال سرراف تو بسوخت و رگوا بایدت اینك نفس مشکینم
 بر دلم کرد ستمهاست خدارا مبسند که مکدر شود آئینه مهر آکینم
 بنده آصف عهدم دام آزرده مکن که اگر ده زخم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
 این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حرف ن

ای نور چشم من - غمی هست گوش کن تا ساغر ت بر است بنوشان و نوش کن
 پیران سخن بجز به گفتند گفتند هان ای پسر که بیرشوی بند گوش کن
 بر هوشمند سلسله تنهاد دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن
 تسبیح و خرقة لذت منی نبخشند همت در این عمل طلب از بیفروش کن
 بادوستان مضایقه در عمر و مال نیست صد جان فدای بار نصیحت نبوش کن
 در راه عشق و سوسه اهریمن بسواست هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
 برك نوا نبه شد و ساز طرب سازند ای چنك ناله بر کش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی نهی مباد چشم عنابنی بین درد نوش کن
 سرمست در قبای زر افشان چوبگذری
 یکبوسه نذر حافظ بشینه بوش کن

۴۵۸

افسر سلطان گل بیداشد از طرف چمن مقدمش یارب مبارکباد بر سر ووسن
 خوش بجای خویشن بود این شست خسروی تانشیند هر کسی اکنون بجای خویشن
 تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمن میوزد باد بین
 خانم جم را بشارت ده بحسن خانت کاسم اعظم کرد از او کوناه دست اهرمن
 خنک چو گانی چرخت رام شد در زبر زین شهسوار خوش بیدان آمدی گوی بزن
 جو بیار ملک را آب از سر شمشیرت نودرخت عدل ینشان بیخ بدخواهان بکن
 شوکت یور بشنک و تیغ عالم گیر او در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
 بعد از این نشکفت اگر بانگمت خاق خوشت خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند بر شکن طرف کلاه و سرفه از رخ برفکن
 ای صبا بر ساقی نزم اتابک عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد سن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقیا می ده بقول مستشار مؤمن

۱ - تا ابد معمور الخ اند بدو فتحه همیشه وزمانه بی نهایت و در مصراع
 نانی اشاره است بآنچه از پیغمبر صلی الله علیه وآله روایت شده چنانچه
 از سید حیدر بن علی الاملی نقل شده که بنا بر جلالت قدر اویس قرنی
 و اطلاع او از روی کشف و ذوق به اسرار الهی حضرت رسالت بناهی و
 طرف بین استنشق رواج اتقاس شریفه او میگرددند در حق او
 فرموده انی لانشق روح الرحمن من طرف الیمن و باین دو عبارت نیز آمده
 که من ناحیه الیمن ومن قبل الیمن و منقول است که سلمان از آن حضرت
 سؤال نمود که این شخص کیست فرمود ان بالیمن شخصا یقال له اویس
 القرنی بعشر یوم القیامة امة واحدة الحدیث

تداور

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
 رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
 درد دل درویش و تنای نگاهی
 ز آن چشم سیه مست بیگفتمزه دوا کن
 گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
 بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
 ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
 بغرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
 شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
 ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن
 باد لشدگان جور و جفا نابکی آخر
 آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
 ما حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
 خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
 در چشم برخمار بو پنهان فون سحر
 در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن
 ماهی یافت چون رخت از برج نیکوئی
 سروی نخواست چون قند از جو بیار حسن
 خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری
 فرخ شد از لطف تو روزگار حسن
 ازداد زلف و دامه خال تو در جهان
 بکمرغ دل ماند نگشته شکار حسن
 دایم بلطف دابه طبع از میان جان
 می برورد بناز تو را در کنار حسن
 گردابت بنفشه از آن تازه و تراست
 کآب حیات میخورد از جو بیار حسن
 حافظ طمع برید که
 بیند نظیر دوست

دیار بیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا آمد عنوه گر سرو از من
 کوناه نرد فسه زهد دراز من
 دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم
 بامن چه کرد دیده معشوق باز من
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
 کوفاش کرد در همه آفاق راز من
 میترسم از خرابی ایمان که میرد
 محراب ابروی تو حضور نماز من
 مست بار و باد حریقان نمی کند
 بادش بغیر ساقی مسکین نواز من
 یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
 گردد شامه^۱ کرمش کار ساز من

۱- شامه بفتح بوی خوش که از هر چیزی بوئیده شود «داور»

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم تا باتوسنگدل چکند سوز و ساز من
 نشی^۱ بر آب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 محمود را نمی که با آخر رسید عمر میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
 گفتم بدلق زرق پیوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمیرودم هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم یازب بساز کارمن ای کارساز من
 حافظ زغمه سوخت بگو حالش ای صبا
 با شاه دوست پرورد دشمن گداز من

۴۶۲

بهار و گل ضرب انگیز گشت و نوبه شکن بشادی رخ گل بیخ غم زدل برکن
 طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل براسنی طلب آزادگی ز سرو چمن
 رسید باد صبا غنچه از هوا داری ز خود برون شد و برتن درید پیراهن
 زد سبزد^۲ صبا کرد گل کلاله به بین شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
 عروس غنچه بدین زبور و تبسم خوش معاینه دل و دین میرد بوجه حسن
 صغیر بلبل شوریده و نفیر هزار برای وصل گل آمد برون زیت حزن^۳
 حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
 بقول مطرب و فتوی بیر صاحب فن

۴۶۳

چندانکه گفتیم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان
 آنکه هر دم دردست خاری است گو شرم بادت از عندلیبان
 ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان

-
- ۱ - نقشی بر آب نقش بر آب زدن کبابه کار عبث کردن و مرکب امر بی نبات شدن رداور
 - ۲ - زد سبزد الخ دسبزد جلد دستی و بازی دادن و کلاله بضم کاف فارسی زلف و سمن بدو فتحه گل سفید و خوشبو رداور
 - ۳ - بیت حزن مراد آشیان بلبل و هزار است رداور

بارب امان ده تا باز بیند چشم معبان روی حیبیان
 درج محبت بر مهر خود نبست یارب مبادا کام رفیبیان
 ای منعم آخر بر خوان وصات تا چند باشم از بی نصیبان
 حافظ نگشتی رسوای گیتی
 گر می شنیدی بند ادیبان

۴۶۴

جو گل مردم بیویت جامه برتن کتم چاک از گریبان تا بدامن
 تنت را دید گل گوئی که در باغ چومستان جامه را بدرید برتن
 من از دست غمت مشکلی برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من
 بقول دشمنان بر گشتی از دوست نگردد هیچکس بادوست دشمن
 تنت در جامه چون در جامه باده دلت در سینه چون در سیم آهن
 بیار ای شمع اشک از دیده چون میخ که سوز دل شود بر خلق روشن
 مرو که سینه ام آه جگر سوز بر آید همچو دود از راه روزن
 دلم را مشکن و در با میندار که دارد در سوزلف تو مشکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ

بدبسمان کار او در با میفکن

۴۶۵

چون شوم خاک رهش دامن بپشاند زمن و رب گویم دل مگردان رو بگرداند زمن
 گر جوشم شمش بیش میرد در غم خنده چو صبح و بر برجه خاطر نازک بر نچاند زمن
 عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل و رب گویم باز پوشان باز پوشاند زمن
 او بخونم تشنه و من بر لاش تا چون شود کاه بستانم از او باداد بستاند زمن
 چشم خود را گفتم آخر بکنظر سیرش بین گفتم میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن
 گر جو فرهاده تلخی جان بر آید حیف نیست بس حکایتهای شیرین باز مماند زمن

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق

خلق در هر گوشه افسانه خواند زمن

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| خدا را کم نشین باخره پوشان | وخ از وندان بیامان میوشان |
| در این خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قیامی میفروشان |
| چو منم کرده مستور نشین | چو نوشم داده زهرم منوشان |
| تو نازک طبعی و طاقت نداری | گرانی های مثنی دلق پوشان |
| در این صوفی و شان دردی ندیدم | که صافی باد عیش درد پوشان |
| لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوق می لعل است جوشان |
| بیا در زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل بریط خروشان |

زدانگرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه چون دیک جوشان

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| دانی که چیست دولت دیدار یاردیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن |
| از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل بود بریدن |
| خواهم شدم بیستان چون غنچه بادل ننگ | وانجا به نیک نامی براه می دریدن |
| که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن |
| بوسیدن لب یار اول زدست مگذار | کاخر ماول گردی از دست او بگزیدن |
| فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل | چون بگذریه دیگر توان بهم رسیدن |

کژنی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یارب بادش آور درویش بروردیدن

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دل را شد سر زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و منکن |
| و گردل سر کشد چون زلف از خط | بیدست آرش وای دیوباش مفکن |
| چو شمع اربیشم آئی در شب نار | شود چشم بدیدار تو روشن |
| بگلزارم چکار اکنون که گشته است | جهان بر چشم از رویت چو گلشن |
| ز سرو قامت نشینم آزاد | همه نین گرزبان باشم جو-وسن |

۱- دست ول گزیدن ناسف خوردن و پشیمان شدن «داور»

ز مهر بگرینا هم ذره روی چو خورشیدم فرود آید ز روزن
 کجا بر تنک اشکر دست یابد گر اندیشد مگس از باد بیزن
 چو حافظ ماجرای عشق بازی
 نمی گوید کسی بوجه احسن

۴۶۹

زدر درآ و شبستان ما منور کن دماغ مجلس روحایان معطر کن
 بچشم و ابروی جانان سبرده ام دل و جان زدر درآ و تماشای باغ و منظر^۱ کن
 از آن شمایل و الصاف و حسن خوش که نور است میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
 ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت بیرشامه و چون عود عطر مجمر کن
 طمع بقدر وصال تو حد ما نبود حوالتم بدان لعل همجو شکر کن
 چو شاهدان چمن زبردست حسن تواند کرشمه برسین و از بر صوبه کن
 شماره شد هجران نمی فشانند نور پیام فسر برآ و چراغ مه بر کن
 از این مرقع پشمینه بیک در تنگم بیک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
 فذول نفس حکایت بسی کند ساقی نو کار خود مده از دست و می بساغر کن
 و گر فیه نصیحت کنده می مخورید بیاله بدهر گو دماغ را بر کن
 لب بیاله بوس آنکهی بستان ده بدین لطفه دماغ خرد معطر کن
 حجاب^۲ دیده ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و بیان
 ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۴۷۰

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهان به بزرگان شاند قلب همه صف شکنان

- ۱ -- تنک بفتح اول و در آخر کاف فارسی خروار دداور؟
- ۲ -- منظر یعنی روزنه است که از آن نگاه کند دداور؟
- ۳ -- حجاب دیده الخ یعنی شعاع جمال معنوق حجاب دیده ادراک شده
 ای ساقی بیا و بنور باده معرفت وجود ما را که مجلای محبوب است منور
 ساز که استعداد و قوتی از برای مشاهده جمال حاصل کیبه فتد بر مدسی

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
 تا کی از سم و زرت کیسه نهی خواهد بود بنده ماشو و برخور ز همه صیم تنان
 دامن دوست بدست آروز دشمن بگسل مرد یزدان شو و این گذر از اهرمان
 کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز نابغلو تنگه خورشید رسی چرخ زنان
 بیریمانه کش ما که روانش خوش باد گفت برهیز کن از صحبت پیمان شکنان
 بر جهان تکیه مکن گر قدحی میداری شادی زهره جبینان خور و نازک بدانان
 با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
 گفت حافظ من و تو محرم ابن رازنه ایم
 از می امل حکایت کن و سببین ذقتان

۴۷۱

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
 بزبر دلق ملمع کنه ها دارند دراز دستی این کوتاه آستینان بین
 بخرمن^۱ دو جهان سرفرو نمی آرند دماغ کبر گدایان و خوشه چینیان بین
 گره ز ابروی برخم نمی گشاید بار نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم وفای صحبت باران و هم نشینان بین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص منت ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
 غبار خاطر حافظ ببرد صیقل^۲ عشق
 صفای نیت باکان و باکدینان بین

۴۷۲

صبح است ساقیا قدحی بر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
 زان بیشتر که عالم فانی شود خراب مارا ز جام باده گلگون خراب کن

۱ - خرمن بکسر اول و در اصل بفتح بوده توده هر چیز عموماً و توده غله خصوصاً
 «قدسی»
 ۲ - صیقل بفتح زداینده آینه و غیر آینه و از صاحب کنزاللغات نقل شده که صیقل بمعنی آلت زدودن و صیقل کردن نیز آمده و صیقل در اینجا به «داور» همین معنیست

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گربرك عیش مبضایی ترك خواب کن
 روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند ز نهار کاسه سر ما بر شراب کن
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجاء باده صافی خضاب کن
 همچون حباب دیده بروی قدح گشای وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
 ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد صافی بدور باده گلگون شتاب کن
 کار صواب باده پرستی است حافضا
 برخیز و روی عزم بکار صواب کن

۴۷۳

فاتحه^۱ جو آمدی بر سر خسته بهوان لب بگشا که میدهد لعل لب ت برده جان
 آنکه بر سرش آمد و فاتحه خواند و میرود کونفسی که روح را میکنم از بیت روان
 ای که طیب خسته روی و زبان من بین کردم و دود سینه ام بارد است بر زبان
 گر چونب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت همچو تبیم بیروود آتش مهر ار استخوان
 باز نشان حرارتیم ز آب دود دیده و بین بیض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
 حال دلم چو خال نوهست در آتش وطن جسم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناوان
 آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است شیشه ام^۲ از چه میبرد بیش طیب هر زمان
 حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
 نرك طیب کن با نسخه شربتم بخوان

۴۷۴

کوشه کن و بازار ساحری بشکن بقره رونق بازار سامری^۳ بشکن

۱- فاتحه سوره حمد و جهت این تمثیه آن است که افتتاح و آغاز قرآن
 مجید بآن میشود «داور»
 ۲- شیشه ام یکی از اموری که طیب تشخیص مرض بآن میدهد فاروره است
 «داور»
 ۳- سامری مردی از شهر سامره که خاک زیر پای جبرئیل را برداشته و
 در جوف گوساله که از طلا و نقره ساخته بود انداخت و جمعی از امت موسی
 علیه السلام را گمراه ساخت «داور»

بیاد ده سر و دسار عالمی یعنی کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
 بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار بطره گوی که قلب مشکری بشکن
 برون خراه و بیرگوی نیکی از همه کس سزای حورده و رونق بری بشکن
 باهوان نظر شیرا آفتاب بگیر بایروان دوتا قوس مشتری بشکن
 چو عطرسای شود زلف سنبل ازده باد نو قیمتش ز سر زاف عنبری بشکن
 چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
 تو رونقش بسخن گفتن . دوی بشکن

۴۷۵

گلبرک را ز سنبل مشکین نقاب کن جنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن
 بگشا بشوه زرگس مست خراب را وز رشک چشم زرگس رعنا بر آب کن
 بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را چون شیشه های دینه ما پر گلاب کن
 بوی بنفشه بشنو و زلف نگارگیر بنگر برنک لاله و هوه شراب کن
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
 مابخت خوبش و خوی تورا آزموده ایم بادبگران قدح کش و باما عناب کن
 حافظ وصال میطلبد از ره دعا
 بارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۴۷۶

ماسر خوشیم و باده ما در بیاله کن بد مست را بغزوه ساقی حواله کن
 در جام ماه باده چون آفتاب ریز بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
 ای پیر خاقه بخرابات شو دمی غلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن

۱ - شیر آفتاب یعنی خانه او که برج اسد است و قوس مشتری مراد نیز
 برجی است که خانه اوست «داور»

۲ - در جام ماه الخ جام ماه یعنی ماه جام چنانکه گویند لب لعل و
 مراد جام بلورین است و از روز رخساره و از شب گیسو و طره ساقی
 مقصود باشد و کلاله کن بعی بیج و خم ده چه اینکه کلاله یعنی موی
 مجعد و پیچیده آمده و میتوان جزء معنی را اراده نمود «قدسی»

صوفی بگریه چهره مجلس بشوچوشم آهنگ رقص ماهه از آه وناله کن
 گرنوعروس دهر درآید بمقد نو
 مهردو کون حافظش اندر قباله کن

۴۷۷

مرغ دل طابری است قدسی و عرش آشیان از نفس تن ملول سیر شده از جهان
 از در این خاکدان چون پیرد مرغ ما باز نشین کند بر سر^۴ آن آشیان
 چون پیرد زین جهان سدره بود جای او تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
 سایه دولت فند بر سر عالم بسی گریزند مرغ ما بال وبری در جهان
 درد و جهانش مکان نیست جز فوق چرخ کان وی آن معدن است جان وی از لامکان
 عالم علوی^۳ بود جلوه گه مرغ ما آب خور او بود گلشن باغ جهان
 چون دم^۴ وحدت زنی حافظ شوریده حال
 خامه توحید کش بر ورق انس و جان

۴۷۸

منم که شهره شهرم بمشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بید دیدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریت رنجیدن
 بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنیم نقش خود بر ستیدن
 به بیرمیکنده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
 عان بیکنده خواهیم نافت زین مجلس که و عظیمی عملان واجب است نشیندن
 مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست بدست مرده چشم از رخ تو گلچیدن

-
- ۱- مرغ دلم الخ مراد از مرغ دل نفس ناصفه باشد : داور
 - ۲- مرغ و کبوتر چون پرواز کند و خواهد داخل آشیان شود اول بر سر آشیان نشیند : داور
 - ۳- علوی بضم عین و کسر آن با سکون لام بمعنی ملک و فرشته و نیز کوکب : داور
 - ۴- دم بمعنی لاف میآید : داور

برخمت سر زلف تو واتقم^۱ ورنه کشش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن
 زخط بار بیاموز مهر بارخ خوب که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
 مپوس جز لب معشوق و جام می حافظ
 که دست زهد نروشان خطاست بوسیدن

۴۷۹

مپوزم از فراقت رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
 مه جلوه میماید بر سبزخک گردون تا او بر در آید بر رخس با بگردان
 بغضای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
 مرغوله را بگردان یعنی برغم سبیل گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
 ای نور چشم منان در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنواز با بگردان
 دوران چو مینویسد بر عارض بتان خط یارب نوشته بد از یار ما بگردان
 حافظ ز خوب رویان قسمت جز اینقدر نیست
 گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

۴۸۰

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این بر در میکند میکن گذری بهتر از این
 در حق من لب آن لطف که میفرماید گر چه خوب است ولیکن قدری بهتر از این
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو در این نکته بفرمانظری بهتر از این
 دل بدان رود^۲ گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد ببری بهتر از این
 ناصح گفت که جز غم چه هر دارد عشق گفتم ایخواجۀ غافل هنری بهتر از این
 گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس بشنوا بجان که نکوبد دگری بهتر از این
 کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
 که در این باغ نه بینی نری بهتر از این

۱- وائق از و نوق یعنی اعتماد و بعضی نوشته که در این بیت اشاره است
 بآنکه مرتبه عالی از برای انسان بتفضل و عین عنایت جناب احدیت است
 نه با کتساب و اجتهاد «داور»
 ۲- بضم اول یعنی فرزند است «داور»

بارب آن آهوی مشکین بغن بازرسان و آن سهی^۱ سروروان را بچمن بازرسان
 دل آزرده مارا به نسیمی به نواز یعنی آنجان زتن رفته بتن بازرسان
 ماه و خورشید بمنزل چوبامر تورسند یارمه روی مرا نیز بمن بازرسان
 سخن این است که مایی نونخواهیم حیات بشنو ای بیک سخنگیروسخن بازرسان
 سنک و گلگشت عقیق از اثر کربۀ من یارب آن گوهررخشان بیمن بازرسان
 برو ای طایر میمون همایون طلعت پیش عنقا سخن از زاغ وزغن بازرسان
 آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
 برادش ز غریبی بوطن بازرسان

خوشر از فکرمی و جام چه خواهد بودن تابه بینیم سرانجام چه خواهد بودن
 پیرمیخانه چه خوش گفت معانی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
 باده خورغم مخور و بند مقلد مشنو اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
 مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
 دسترنج تو همان به که شود صرف بگام ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بودن
 برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
 تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من برد دل و جان من دلبر جانان من
 از اب جانان من زنده شود جان من از لب جانان من زنده شود جان من
 روضه رضوان من خاک سرکوی دوست خاک سرکوی دوست روضه رضوان من
 این دل حیران من واله و شبیدای تست این دل حیران من واله و شبیدای تست
 یوسف کنعان من مصر ملاحه تراست یوسف کنعان من مصر ملاحه تراست

۱ - آن سهی سرو یعنی آن سرو سهی مثل سیه زلف که یعنی زلف سه است
 داور <

ترو گلستان من قامت دلجوی تست قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال نجات
نقد کمال نجات حافظ خوشخوان من

۴۸۴

نکنه دلکش بگویم غال آن مه رو بین غفل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هر جانی مباح گلت چشم نیم مست و غنج آن آهو بین
عابدان آفتاب از دلبر ما هافلند ای تمیجنگو خدارا رو بین و رو بین
ارزه بر اعضاء هر از رشک آن مه رو تنگر ناله را خون در جگر زان زلف غنبر بو بین
حلقه زلفش تماشا خانه باد مباحست جان صد صاحب دل آنجا بسته بگو بین
زلف دلیندش مبارا بند در گردن نهد باهوا داران رهرو حیلۀ هندو بین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم کس ندیده است و نینده مثلش از هر سو بین
از مراد شاه منصور ای فلک زخ بر مناب تیزی ششپر بتگر نبروی بازو بین

حافظ اردر گوشه محراب او ناله رواست

ای ملامت گر خدارا آن خم ابرو بین

۴۸۵

ای ایت آب حباب وای فدت سرو چمن ای رخت خورشید خاور روی خطت مشک خن
همجو ابروت بچشم من کم آید ماه نو چون لبلمت نبیاشد عقیق اندر بین
تارخت دبدۀ است گل در باغ ای سرو روان بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشته موراست آن با سبزه گرد رخت تدره خورشید یادرج درست آن بادهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگری میکنی جانم جراحت باردیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان این حکایت را بداتند آشکارا مرد وزن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من

داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

۱- غنج بفتح اول کرفته و ناز و بعضی آن را بضم اول گفته و دیگری نوشته
که غنج بفتح حرکت چشم و ابرو

«داور»

حرف و

۴۸۶

ای آفتاب آینه دار^۱ جمال نو مشک سیاه مجره گردان خال نو
 سخن سرای دیده هشتم ولی چو کابن گوشه نیست درخور خیل خیال نو
 مطبوع تر ز روی تو صورت نبسته است طغرا^۲ نویس ابروی مشکین مثال^۳ نو
 در اوج ناز و نغمی ای بادشاه حسن یارب مباد تا بقیامت زوال نو
 تا پیش باز بخت روم نهبت کنان کو مژده ز مقدمه عبد وصال نو
 تا آسمان زحلقه بگوشان ما شود کو عشوه ز ابروی همچون هلال نو
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه کاشفته گفت باد صبا شرح حال نو
 برخاست بوی گل ز در آشتی در آیی ای نوبهار ما رخ فرخنده فال نو
 رمدر خواجه عرض کدامین جفا کنه شرح نیاز مندی خود با ملال نو
 حافظ در این گفته سر سرکشان بست
 سودای کج میز که باشد مجال نو

۴۸۷

ای بیک داستان خبر سرو ما بگو احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
 ما محرمان خلوت انیم غم مغور با بار آشنا سخن آشنا بگو

-
- ۱ - آینه دار یعنی خادم که آینه در پیش رو گذارد یعنی خورشید چاکر و بنده جمال تست و مراد از مجره کردن تقیر و گداست زیرا که مرسوم است که شخصی در مجره بوی خوش می‌وزد و در میان مردم میگرداند تا چیزی باو بدهند « داور »
 - ۲ - طغرا خط کج و مراد از طغرا نویس در اینجا خدای تعالی است « داور »
 - ۳ - آن نقطه سیاه که آمد مدار نور عکسی است در حدیقه ینش ز خال نو این شعر در نسخه قدیمه دیده شد « قدسی »

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند با آن غریب^۱ ما چه گذشت از هوا بگو
 بر هم جومیزد آن سرزلفین مشکبار با ما سرچه داشت ز بهر خدا بگو
 گرد بگرت^۲ بر آن در دولت گذر بود بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
 آنکس که گفت خاک در دوست کبیاست گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 مرغ چمن بویبه^۳ من دوش میگریست آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
 در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
 آن می که در سب و دل صوفی بشوید برد کی در قدح کرمه کند ساقیا بگو
 آنکس که منع ما ز خرابیات میکند گو در حضور پیرمن این ماجرا بگو
 جان پرور است قصه ارباب معرفت رمزی برو پیرس وحدینی بیا بگو
 هر چند ما ندیم تو مارا بدان مگیر شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
 بر این فقیر نامه آن محترم بخوان با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بیجلس او راه میدهند
 می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

۴۸۸

ای خوبیهای نامه چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
 تر گس کرمه میرد از حد برون خرام ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
 خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال از دل نیابدش که نویسد گناه تو
 آراء و خواب خاق جهان را سبب توستی زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
 با هر ستاره سرو کار بست هر ششم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
 باران منشین همه از هم جدا شدند ما ایم و آستانه دولت بناه تو

- ۱- با آن غریب ما یعنی دل ما و لفظ هوارا ایهام لطیفی است «قدسی»
- ۲- ظاهراً شعر بعد از این در راه فرق عشق غنی و فقیر نیست است زیرا که اصلح از برای مفعول است و در بعضی نسخهای قدیمه پس از ادای خدمت و او عاطف ندارد و بنا بر این مفعول عرض دعا خواهد بود و در اوست آنچه در اوست
- ۳- مویه ضم گربه و نوحه و واقفی یعنی آگاهی

«داور»

«داور»

بار بدان مباش که مانند بخت نیک بار تو باد هر که بود نیکخواه تو
 فردای روز حشر که عرض خلاص است باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو
 حافظ طمع مبر ز عاقبت که عاقبت
 آتش زید بخرم غم دود آه تو

۴۸۹

ای قبیای بادشاهی راست بر بالای تو زبنت ناج ونگین از گوهر والای تو
 آفتاب فتح را هرده طلوعی میدهد از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
 جلوه گاه طاهر اقبال گردد هر کجا سایه اندازدهمای چتر گردون سای تو
 از رسوم شرع و حکمت ا هزاران اختلاف نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
 آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی خوش لهجه یعنی کاک شکر خای تو
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست راز کس مخفی نماید بر فروغ رای تو
 خسروا بیرانه - حافظ جوانی میکند
 بر ابد عفو جان بخش گناه فرسای تو

۴۹۰

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سرمن جز هوای خدمت او
 بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست بیار باده که مستظهرم^۱ بر رحمت او
 چراغ صاعقه آن شراب روشن باد که زد بخرم من آتش محبت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی وزن بیای که معلوم نیست نیت او
 بیار باده که دوشم سروش عالم غیب نو بداد که عام است فیض رحمت او
 مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت وزهد بی مشیت او
 سبکند دل من میل زهد و توبه ولی بناء خواجه بکوشیم و فرد دولت او
 مدام خرقة حافظ پیاده در گرو است
 مگر ز خاک خرامات بود فطرت او

داور،

۱- گنه فرسا یعنی گناه پاجمال کننده

داور،

۲- مستظهر قوی بخت

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو برده غنچه میدرد خنده دلکشای تو
ایگان خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشن و دوست کو بکوه غرضیکه ممکن است جوهره جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جاه می گرچه نه در خور هم اند این همه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن قسم رود زیاد کاین سر بر هوس شود خاک در سرای تو
منکه ملول گشتی از نفس فرشتگان قال و مقال هالی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو
دلخ گدای عشق را گنج بود در آسین زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال است جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چنی است عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار بار که بگرفت ماه از او خوش حلقه ابست لیک بدر نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است آنجا بسای چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه^۱ نوش مجلس جم سینه پاکدار کابینه ابست جام جهان بین که آه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن من برده ام بیاده فروشان پناه از او
کردار اهل صومعه ام کرد می برست این دود بین که نامه من شد سیاه از او
سافی چراغ می بره آفتاب دار گو بر فروز مشطه صبحگاه از او
آبی بروز نامه اعمال ما نشان بتوان مگر سرد حروف گناه از او
آخر در این خیال که دارد گدای شهر روزی شود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد

خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

۱ - ای جرعه نوش الخ چنانچه بعضی گفته یعنی ای مرید سالک سینه را از وسوسها و خیالات فاسده پاک کن که قلب عارف کامل مانند آینه است که صور خیالات سالک در آن آشکار میگردد «داور»

۴۹۳

گفتا برون شدی بتاشای ماه نو از ماه ابروان مت شره باد رو
 عربت تا دلم زمقیمان زلف تست غافل زحفظ جاب باران خود مشو
 مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
 تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار آنکه عیان شود که رسد موسه درو
 سافی بیار باده که رمزی بگویمت از سیر اختران کهن سال و ماه نو
 شکل هلال هر سر مه میدهد نشان از افسر سیامک^۱ و طرف کلاه زو
 حافظ جناب پیرمغان مامن و ناست
 درس وفا و مهر براوخوان وزوشنو

۴۹۴

گلبن عیش میدهد سافی گلعدار کو باد بهاد میوزد باده خوشگوار کو
 هر گل بو رنگرخی یاد همی دهد ولی گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 مجلس بزه عیش را غالبه مراد نیست ای ده زلف خوش نفس نافه زلف یار کو
 حسن فروشی کلم نیست نعل ای صبا دست زده بخون دل بهر خدا نگار کو
 شمع سحر بیزمکه لاف زعارض نوزد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مرده از این هوس ولی قدر بخواختار کو
 حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
 از غم روزگار دون ضمیم سخت گذار کو

۴۹۵

مرا چشمیت خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
 جهان برفتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
 غلام چشم آن ترک که در خواب خوش مستی
 نگارین گلشن روی است و مشکین سایبان ابرو

۱- سیامک بکسر سین نام پسر کیومرث و بمعنی مجرد و بی علاقه و زو
 بفتح نام پادشاهی که پسر طهماسب بوده و او پنج سال در بلاد ایران پادشاهی کرده
 « داور »

هلالی شد تنه زین غم که با طفرای مشکینش
 که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان آبرو
 همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
 که از پشتی^۱ تیر او کشد برمه کمان آبرو
 روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزار بست
 که بر طرف سین زارش همی گردد چنان آبرو
 رفیضان غافلند از ما کز آن چشم سیه مردم
 هزاران گونه پیغام است و حاجت در میان آبرو
 دگر حور و بری را کسی نکوید با چنین حسنی
 که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان آبرو
 نوکافر دل سی بدی نقاب زلف و مینرسم
 که معرابم بگرداند خم آن دلستان آبرو
 اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری
 به بر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان آبرو

۹۶

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه بو بادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 گفتم ای بخت بغیبیدی و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه^۲ نومید شو
 نکیه براختر شب گرد مکن کاین عیار باج کاوس رسود و کمر کیخسرو
 گر روی باک و مجرد^۳ چومسجا فلک از فروغ نو بخورشید رسد صد بر تو
 آسان^۴ گو مفروش این عظمت کاند رعشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

- ۱- که ازبشنی تیر او یعنی ازبشت گیری «داور»
- ۲- سابقه امری که از پیشتر وسیله سرانجام کار باشد «داور»
- ۳- مجرد بضم تارک دنیا و باصطلاح حکما مکنی که منزله باشد از ماده مثل عتول و نفوس «داور»
- ۴- آسان الخ بعضی نوشته که مطلب ار این بیت فای بودن اشیاست در جنب عظمت و جلال حضرت باری تعالی «قدسی»

گوشوار در لعل ارچه گران دارد گوش دورخوی گذران است نصیحت بشو
 چشم بد دور زخال تو که در عرصه حسن بیدقی ارانده برد از مه و خورشید گرو
 هر که در مزرع دز تخم وفا سز نکرد زرد روئی کشد از حاصل خود گناه درو
 اندر این دایره مباحش چو دلف حلقه بگوش ورقفائی خوری از دایره خویش مرو
 آتش زرق و ربا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ ابن خرقه پشینه ببندار و پرو

۴۹۷

ای در چمن خوبی رویت جو گل خود درو چمن شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
 ماهست رخت بارو ز مشکست خطت باشب سیم است برن باعاج سنگست دلت بارو
 لعلت بدر دندان بشکست لب پسته زلفت بجم جوکان بر بود دلم چون گو
 آن رایحه زلفت با لخلخه^۱ غیر با غایب میساید در باغچه حسن او
 گفتمی سخن خود را بایار بیاید گفت ابکاش توانستم گفتن سخن با او
 بدگوی تو آن باشد کز بار کند منت گریار نکو باشد مشو سخن بدگو
 باما به ار این مباحش نار از نگرده فاش نبود بد اگر ناشی بادندگان نکو
 اسناد غزل سمدی است پیش همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز سخن حواجو

۴۹۸

مضرب خوش بوا بگونازه بیازه بوبو باده دلگشا جو نازه نازه بوبو
 باصمی چو لعلنی خوش نشین بخلوتی بوسه ستان بآرزو نازه بیازه بوبو

۱ - بندوق بفتح باء و فتح ذال نقطه دار پیاده شصت و پنج و آن معرب
 پیاده است چنانکه از مدار و رساله معربان و بهار عجم برهان بدال
 بی نقطه نوشته

۲ - لخلخه بفتح دو لام مضی گفته گوی عنبری که از عود قناری و لادن
 و مشک و کافور سازند و دیگری نوشته که آن خوشبوئی جد است که آنها
 را بهم آمیخته میبندند
 <داور>

حرف ه

۴۹۹

از خون دل نوشتم نزدك بار نامه ازنی^۳ رایت دهرأ من هجرک القیامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم من^۴ جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من ازفراقت دردیده صدعلامت لیست^۴ دموع عینی هدی لنا العلامه
برسیدم از طیبی احوال دوست گفنا فی^۵ بعدها عذاب فی قربها صلامه
گفتم ملامت آردگر کرد دوست کردم والله^۶ ما رایتنا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح بود خود می شود محقق از آب چشم خاه

- ۱ بر الخ یعنی میوه و نمره از شجره زندگی «داور»
- ۲ ای رایت الخ، درستیکه دیدم در روزگاری از جدائی توفیامت را «داور»
- ۳ - من جرب الخ کبیکه بیازماید آزموده شده را فرود میآید بر او بشیمانی در کلام امیرالمومنین؛ آمده العقل حفظ التجارب و خیر ماجربت ما وعظک ابضا آن حضرت فرموده ومن التوفیق حفظ التجربه «داور»
- ۴ - لیست دموع الخ نیست اشکهای چشم من این اشکها از برای ما نشانه یعنی علامت فراق همین اشک تنها نیست «داور»
- ۵ - فی بعدها الخ دردوری اوست عذاب و در نزدیکی اوست سلامت «داور»
- ۶ - والله الخ قسم بخدا که ندیدیم دوستی و عشقی را بدون ملامت «داور»

باد صبا زحالم ناگه نقاب برداشت كالشمس^۱ فی ضحاها نطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد سافی بیار جامی
حتی^۲ بذوق منها کاساً من الکرامه

۵۰۰

از من جدا مشو که نوام نور دیده آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشانت در دیده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک در دلبری بفایت خوبی رسیده
منم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارم که تو اورا ندیده
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظاً
بیش از گلیم خوش مگر با کشیده

۵۰۱

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده مانند چشم مست چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر نایبا لطافت گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هرزاهدی که دیده یافت میفروشت سجاده نرک داده پیمانہ در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت که این کین گشاده که آن کمان کشیده
با کی کیونردل چون مرغ نیم بسمل^۳ باشد ز بیخ هجرت در خاک و خون ضبیده
از سوز سینه هردم دودم بر آید چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گردست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برده بدیده

۱- كالشمس الخ مثل آفتاب در هنگام تابش آن که طلوع کند از ابرو
بیرون بیاید از آن داور

۲- حتی الخ تا بچشد از آن یعنی خمر محبت کاسی از کرامت داور

۳- بسمل بکسر با میم بعضی گفته حیوانی که ذبح کرده و بآن بسم الله
بنخوانند و دیگری نوشته بعضی مذبح و بعضی ذبح کردن نیز آمد چرا
که بوقت ذبح کردن بسم الله میگویند پس ظاهراً این کلمه فارسی الاصل است
» داور «

۵۰۲

ای که با سلسله زلف دراز آمده فریفت باد که دیوانه نواز آمده
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بد دور که خوششعبده باز آمده
 ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
 آفرین بردل نرم تو که از بهر نواب کشته غمزه خود را بنماز آمده
 زهد من باتوجه سنجده که بیغمای دلم مست و آشفته بغلونگه راز آمده
 بیش بالای نومیرم چه بصلح و چه بچنگ که بهر حال برازندم ناز آمده
 گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده

۵۰۳

چراغ روی نورا شمع گشت پروانه مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
 خرد که قید مجانبین عشق میفرمود بیوی حلقه زلف نو گشت دیوانه
 مزده جان بصبا داد شمع در نفسی ز شمع روی نواش چون ربیب پروانه
 بیوی زلف تو گر جان بیاد رفت چه شد هزار جان گرامی فدای جانانه
 بر آتش رخ زیبای او بجای سبند بغیر خال سباهش که دیده به دانه
 چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فنون ما بر او گشته است آفاسه
 مرا بدور لب دوست هست بیمانی که بر زبان نبرم جز حدیث بیمانه
 من غریب ز غیرت فزاده از بادوش نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
 حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
 فزاده بر سر حافظ هوای می خانه

۵۰۴

خنگ نسیم مضرب شامه دلخواه که در هوای تو برخاست بامداد بگناه
 دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 منم که بی تو نفس میزنم زهی خجست مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
 بین بشخص نزاره که غرق خون دل است هلال را ز کنار افق کنند نگاه

۱- مگر تو عفو کنی از آنکه در فراق تو زنده ام «داور»

زدوسنان نوآموخت در طریقت مهر سپیده دم که صبا چاک زد شمار سیاه
 بشق روی تو روزی که از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
 مده بظاطر نازک ملالت ازمن ره
 که حافظ تو همین اعظه گفت بسم الله

۵۰۵

دامن کشان همی شد در شرب ز رشیده صدمه رو ز رشکش جیب^۴ نصب دریده
 از تاب آتش می بر کرد عارضش خوی چون قطره های شبنم بر برک گل چکیده
 یاقوت^۳ جانفزایش از آب لطف زاده شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
 لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
 آن لعل دلکش بین وان خنده پر آشوب آن رفتن خوشترین و آن گام آرمیده
 آن آهوی سب چشم از دام ما برون شد بآران چه چاره سازیم تا این دل رمیده
 ناکی کشم عتابت از چشم نیم خوابت روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
 زهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای بار برگزیده
 صد شکر باز گویم در بدگی^۱ خواجه گر او قد بدستم آن میوه رسیده
 هر بد که گفت دهن در حق ما شنیدی بارب که مدعی را نادان زبان بریده

کز خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ

باز آ که توبه کردیم از گفته و شده

۵۰۶

در سرای مغان رفته^۴ بود و آب زده شسته بیر و ملائی بشیخ و شاب زده
 سبوكشان همه در بند کیش بسته کمر ولی ز طرف کاه گوشه بر سحاب زده
 فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده عذار مغبجگان راه آفتاب زده

۱- همین اعظه گفت بسم الله یعنی همین حال شروع در مصاحبت نو کرده «داور»

۲- جیب بفتح گربان پیراهن و نصب بدو فتحه جامه که از کتان و ابریشم بافند «داور»

۳- یاقوت جانفزایش یعنی لبش و شمشاد خوشخرامش یعنی قدش «قدسی

۴- رفته بضم راست «داور»

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت زجره بر رخ حور و بزی گلاب زده
 زشور و عربده شاهدان شیرین کار شکر شکسته صمن ریخته و بناپ زده
 عروس بخت در آن حجله با هزاران تاز کشیده و سه و بر برک گل گلاب زده
 سلام کردم و با من بروی خندان گفت که ای خمارکش مفسس شراب زده
 که این کند که تو کردی بضعف هم تو رای ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده
 وصال دولت بیدار ترست ندهند که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
 فلک جنبه^۱ کش شاه نصرت الدین است یا بین ملکش دست در رکاب زده
 خرد که ملهم^۲ غیب است بهر کب و شرف ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

یا بیبکده حافظ که بر تو عرضه کنم

مزار صف زدعاهای مستجاب زده

۵۰۷

دوش رفتم بدر میبکده خواب آلوده غرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
 آمد افسوس کنان مبیغه بازه فروش گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده
 شنت و شوئی کن و آنکه بغرابان خرام تا نگرده ز تو این دبر خراب آلوده
 بهوای لب شیرین دهان چد کنی جوهر روح بیاقوت مذاپ آلوده
 بظهارت گذران منزل ببری و مکن خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
 آشنابان ره عشق در این بحر عبیق غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
 باک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی که صفائی ندهد آب نراب آلوده
 گفته ایجان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکنه بمائل مفروش

آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

۱ - جنبه بفتح جیم و با و کسر نون اسب کوتل که در بیش سواری
 پادشاهان و امرا برند

۲ - ملهم بصیغه اسم مفعول یعنی الهام کرده شد «قدسی»

سحرگاهان که مخمور شبانه
 نهادم عقل را زاده از می
 نگار میفروشم عشوه داد
 ز ساقی کلمات ابرو شنبدم
 نه بندی زان میان طرفی کردار
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 ندیم؟ و مطرب و ساقی همه اوست
 که بندد طرف وصل از حسن شاهی
 بده کشتی می تا خوش بر آیم
 سرا خالی است از بیگانه مینوش
 گرفتم باده با چنک و چغانه
 ز شهر هیش کردم روانه
 که ایمن گشتم از مکر زمانه
 که ای تیر ملامت را نشانه
 اگر خود را به بینی در میانه
 که عفتارا بلند است آشیانه
 خیال آب و گل در ره بهانه
 که با خود عشق ورزد جاودانه
 از این در بای ناپیدا کرانه
 که نبود جز نوای مرد بگانه

وجود ما معنائی است حافظ

که تحقیق نسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
 هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
 زین زهد و بار ساقی بگیرت خاطر من
 ساقی بیاله ده تا دل شود گشاده
 واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
 امروز دیدم شرمست نقوی بیاد داده
 این بکد و روز دیگر را غنیمی دان
 اگر عاشقی طلب جو با ساقیان ساده

۱ - چغانه و چغان بفتح جیم فارسی جویی است مانند مثنی حلاجان که
 سر آن را شکافتند و جلا جلی چند در آن تمبیه کنند و آواز خوانان اصول را
 بدان نگاه دارند

۲ - ندیم و مطرب الخ این شعر دلالت بر وحدت موجود میکند و بعضی
 در بیان آن گفته که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشان را
 از میان بردار و همه را صور تجلیات حق و قائم باو ببین بعد از آن
 برتر از آی و خود را از میان بردار و حق را مدرك و شاهد بنگر فهو الشاهد
 والشهود

د اور

در مجلس صبوحی دانی چو خوش نماید هکس عذار ساقی بر جام می فزاید
 گلرفت ای حریفان غافل چرا نشینید بی بانک رود و چنگی بی بار و جام باده
 مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
 از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

۵۱۰

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم نکام است الحمد لله |
| ای بیخت سرکش تنگش بیرکش | که جاه زرکش گه لعل دلخواه |
| مارا بستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه |
| از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابده استغراؤه |
| جانا چکویم شرح فراق | چشمی و صدنم جانی و صد آه |
| کافر میناد این غم که دیده است | از قامت سرو از عارضت ماه |
| رو بر تنایم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه |
| از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه |
| دلق مدمع ز نثار راه است | صوفی نداند این رسم و این راه |
| دیش برویش خوش بود و فتم | از وصل جانان صد لوحش الله |

شوق رخت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحر گاه

۵۱۱

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| گرتیغ بارد در کوی آن ماه | کردن نهادیم الحكم لله |
| من رند و عاشق آن گاه توبه | استقر الله ؟ استقر الله |

- ۱- برده آنچه از روده با برنج یا نقره بردسته طنبور و غیر آن بندند از برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی و بسبب زیادتی استعمال بمعنی مطلق آهنگ استعمال شده و نیز بمعنی شبه مقامات دوازده گانه « داور »
- ۲- استغراؤه الخ یعنی مکرر طلب آمرزش میکنم خدا را از توبه کردن با این حال زیرا که آن گناه است « داور »

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| آئین قوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره بابخت گمراه |
| ماشیح و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه |
| مهر تو عکسی بر ما نمیکنند | آئینه رو با آه از دل آه ^۱ |
| العبر ^۲ مر و العمر فان | یا لیت شعری حتی م القاه |
| عاشق چه نالی گر وصل خواهی | خون بایست خورد در گاه و بیگاه |

حافظ نمودی زبنگونه بیدل

گر می شنیدی بند نکو خواه

۵۱۲

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------------|
| باگهان برده بر انداخته یعنی چه | مست از خانه برون ناخته یعنی چه ^۳ |
| شاه خوانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشاخته یعنی چه |
| زلف در دست صبا گوش بیغام و قیب | این چنین با همه در ساخته یعنی چه |
| نه سر زلف خود اول تو بدسمن دادی | بازم ^۴ از پای در انداخته یعنی چه |
| سخت رمز دهان گفت و کمر سرمیان | زین میان تیغ با آخته ^۵ یعنی چه |
| هر کس از مهره مهر تو بفتی مشغول | عاقبت با همه کج ساخته یعنی چه |

حافظا در دل ننگت چو فرود آید بار

خانه از غیر برداخته یعنی چه

- ۱ - در پیش سلطان گر نیست باره باری بیره بر خاک درگاه
این شعر در غزل ناتی بس از بیت مهر تو عکسی در نسخه قدیم دیده شده
< قدسی >
- ۲ - العبر الخ یعنی صبر تلخ است و عمر فنا شونده ای کاش علم من
حاصل بود که تا کی میدیدم او را
< داوور >
- ۳ - بضی چه میخواهد و قصد میکند چه چیز راه معرر گوید این کلمه
فارسی و برای خطاب و غیبت هر دو استعمال میشود
< قدسی >
- ۴ - باز در پای خود انداخته یعنی چه این مصراع در چند نسخه چنین دیده شد
< قدسی >
- ۵ - آختن بر کشیدن و بیشتر بانبع استعمال میشود
< داوور >

نصیب^۱ من چو خرابات کرده است آله در این میانه بگو زاهد مرا چه گناه
 کسبکه در ازاش جام می نصیب افتاد چرا بچشر کنند این گناه از او درخواه
 بگو بزاهد سالوس خرقه بوش دوروی^۲ که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
 تو خرقه را ز برای ریا همی بوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه
 غلام همت رندان بی سر و بایم که هر دو کون نیرزد به پیشان یک گاه
 مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
 برو گدای در هر گدای شو حافظ

تو این مراد نیایی مگر بشی الله^۳

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به |
| شمشیره زد و ناکس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به |
| شبی بیگفت چشم من ندیده است | ز مروارید گوشم در جهان به |
| دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به |
| بخلم زاهد دعوت مفرمای | که این سبب زنج زان بوستان به |
| بداغ بندگی مردن در این در | جان او که از ملک جهان به |
| گلی کان بایمال سروما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به |
| خدارا از طیب من پیرسید | که آخر کی شود این ناتوان به |
| جوانا سرمتاب از بند بیران | که رای پیر از بخت جوان به |

۱- نصیب من الخ بعضی از سابقین در توجه دو بیت اول این غزل گفته که غرض از خرابات عالم معنی و ماوراء عالم محسوسات است «داور»
 ۲- دو روی در حدیث است که من لقی المسلمین بوجهین و لسانین حاد و القیامه وله لسانان من نار «داور»
 ۳- مگر بشی الله یعنی بخواست خداوشی الهی کردن مصطلح است در گدایی کردن بدر خاها و غیر آنها «داور»

اگرچه زنده رود آب حیانت ولی شیراز ما از اصفهان به
 سخن اندر دهان دوست گوهر
 ولیکن نکنه حافظ از آن به

حرفی

۵۱۵

آن غالبه خط گرسوی ما نامه نوشنی گردون ورق هستی مادر نوشنی
 هر چند که هجران نمر وصل برآرد دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
 آموزش نقد است کسی را که در اینجا باری است چو حور می و سرائی چو بهشتی
 مفروش؟ باغ ارم و نخوت شداد يك شیشه می و نوش لیبی و لب کشتی
 تنها نه منم کعبه دل بنکده کرده در هر قدمی صومعه هست و کشتی
 در معطله عشق تنم توان کرد چون بالش زر نیست بازیم بخشتی
 کلک تو مریزاد و زبان شکرش مهر از تو ندیدار جوابی بنوشی
 ممدار وجود ارتزدی رنگ تو از عشق در آب محبت گل آدم سرشتی
 تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
 آلودگی خرقه خرابی جهان است کو راهروی پاکدای خوب سرشتی
 ازدست چرا هشت سر زلف تو حافظ
 تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

- ۱- زنده رود نام رودی است در اصفهان و معنی آن رود بزرگ است
 چه که زنده به معنی بزرگ آمده «داور»
- ۲- از بعضی تواریخ نقل شده که ارم شداد تا بین صنعا و حضرموت است
 در اقلیم اول «داور»
 و مراد از این شعر این است که عیش اندک بی امتنان بهتراست از کثرت
 عیش با منت ابنای زمان «قدسی»

انت^۱ روائح زید الحمی وزاد فرامی من البلیغ عنی الی سعد سلامی
 پیام دوست شنیدن سعادتت و سلامت فدای خاک دردوست باد جان گرامی
 بیا بشام غریبان و آب دیده من بین بان باده صافی در آبگینه شامی
 اذا هرب^۲ عن ذی الاراک طائر خیر فلا تغرد عن روضها اینت حمام
 خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت قدمت^۳ خیر قدم نزلت خیر مقام
 بسی نماند که روز فراق سر آید رابت^۴ من هضبات الحمی قیام خیامی
 من ارچه^۵ هیچ ندارم سزای خدمت شاهان ز بهر کار مواهم قبول کن بفلامی
 امید هست که زودت بکام خویش بینم توشادگشته فرمان دهی و من بفلامی

- ۱ - انت روائح الخ رند بارای مهله ونون و دال بی نقطه بروزن
 فلس درختی است خوشبو و درخت عود و آس را نیز گویند و حمی بکسر
 حاء مهله و فتح میم و در آخر الف بصورت یا سبزه زاری است که برای
 چربیدن ستوران نگاه دارند و غرام بفتح نین معجبه شیفنگی یعنی آمد
 بوبهای درخت خوشبوی سبزه زار و زیاد شد شیفنگی، من، کیست رساننده
 بسوی معشوقه سلام مرا «داور»
- ۲ - اذا تقرب الخ هرگاه دور شود از ذی الاراک که منزلی است
 برنده خیر پس تنها و فرد نشو از مرغزار های آن ناله کبوتری و اراک
 بفتح درخت شور و روض جمع روضه یعنی مرغزار است «داور»
- ۳ - قدمت الخ وارد شدی بهتر ورودی و فرود آمدی بهتر منزلی را
 «داور»
- ۴ - رابت الخ هضبات جمع هضبه بفتح یعنی زمین بلند و پشته یعنی دیدم
 از بلندبها و پشت های مرغزار برپا بودن خیمهای خود را «داور»
- ۵ - در نسخه قدیمی این بیت را باقم اذا مررت بقبری و کنت فیه
 ترا با وجدت رائحة الودمن رمیم عظامی یعنی هرگاه بر مزارم گذار آری
 و حال آنکه من باشم در آن خاک می یابی بوی دوستی از استخوان های
 پوسیده ام «قدسی»

بعدت^۱ منك وقد هرت ذائبا كهلل اگر چه روی چوماهت ندیده ام بتامی
 وان^۲ دعیت بنجد و صرت ناقض عهد فما تطیب نومی وما استطاب منامی
 چوسلك^۳ درخوشابست نظم شعر نو حافظ
 که گاه لطف سبق میرد ز نظم نظامی

۵۱۷

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی ساقی می کلاگوت بطلب بر لب کشتی
 زنك غمت از دل می گلرنك زداید بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی
 گرمهتسبت بر کدوی باده زند منك بشکن تو کدوی سر او نیز بغشتی
 جهل من و علم توفك را چه تفاوت آنجا که بصرنیت چه خوبی وجه زشتی
 برخاك درخواجه که ابوان جلال است گر بالش زر نیست بازیم بغشتی
 ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
 حیف است که مردم کند آهنگ کشتی

۵۱۸

| | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| ای باد نسیم بار داری | زان نفخه ^۴ مشکبار داری |
| ز نهار مکن دراز دستی | با طره او چکار داری |
| ای گل تو کجا و روی زیبایش | او مشک و تو خار بار داری |
| ربعان تو کجا و خط سبزش | او نازه و تو غبار داری |
| نرگس تو کجا و چشم منش | او سرخوش و تو خار داری |

- ۱ - بعدت الخ یعنی دور شدم از تو و بتحقیق که گردیده ام گداخته مانند ماه نو «داور»
- ۲ - وان دعیت الخ واگر خوانده شوی بنجد و بگردی شکنده پیمان پس پاکیزه نیست خواب من و خوش نیت خوابگاه من «داور»
- ۳ - سلك بالكسر رشته مروارید و غیره و نظم بالفتح بهم پیوستن سلك مروارید و کشیدن جواهر در رشته پس اضافه نظم بشعر صحیح است و نظم بهمنی شعر مجاز است «قدسی»
- ۴ - نفخه بفتح و حای بی نقطه یعنی بوی خوش است «داور»

ای سرو توبافد بلندش درباغ چه اعتبار داری
 ای عقل توبا وجود عشتش دردست چه اختیار داری
 روزی برسی بوصل حافظ
 گر طاق و انتظار داری

۵۱۹

ای بیخبر بکوش که صاحب خیرشوی تا راه بین نباشی کی راهبر شوی
 در مکتب حقایق و پیش ادب عشق هان ای بسربکوش که روزی بدر شوی
 دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیبای عشق بیایی و زر شوی
 خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد آندم رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
 گر نور عشق حق بدل و جانت او فند با الله کز آفتاب فلک خو بر شوی
 از بای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چویی با سر شوی
 بنیاد هستی تو جو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زبر و زبر شوی
 گر در سرت هوای رسال است حافظا
 باید که خاک درگه اهل بصر شوی

۵۲۰

ای بادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد و قنوت که باز آئی
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
 مشافی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پابان شکیبایی
 دایم گل این بستان شاداب نمی ماند در باب ضعیفان را در وقت توانایی
 در دایره قسمت ما نقطه برگاریم لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود دورای خود در عالم رندی نیست که راست در این مذهب خود بینی و خود رائی
 بار بیکه بتوان گفت این نکته که در عالم رخساره بکس نشود آن شاهد هر جائی
 دیشب گله زلفش با باد همی گفتم گفتنا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
 صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند این است حرف ای دل تابادیه بیبائی
 ساقی چمن و گل را بی روی تورنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ یارائی
 زین دایره مینا خونین جگر می ده تا حل کنم این مشکل در سفر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

۵۲۱

| | |
|----------------------------------------------|---------------------------------------------------------|
| ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | درفکرت تو پنهان صد حکمت الهی. |
| کلك توبارك الله بر ملك ودين گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی |
| بر اهرمن تتابد انوار اسم اعظم | ملك آن تست و خانم فرمای هر آنچه خواهی |
| درحشمت سلیمان هر کس که شك نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی |
| تینی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی |
| گر بر نوی زنیفت بر کان و معدن افتد | باقوت سرخ رورا بخشند رنگ گاهی |
| دانم دلت نبخشند بر اشك شب نشینان | گر حال ما پیرسی از باد صبحگاهی |
| ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خردهها بشوئیم از عجب خانقاهی |
| بازارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف داند آئین پادشاهی |
| در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیده است این علم را گاهی |
| کلك تو خوش نویسد در شان بار و اغیار | تعویذ ^۱ جان فرامی آسون عمر گاهی ^۲ |
| ای عنصر ^۳ تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت نوایمن از صدمت تباهی |
| جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد | مارا چگونه زبید دعوی بی گاهی |
| با ملجأ ^۴ البرایا با واهب العضايا | عضفا علی مقلحت به البدواهی |

۱- تعویذ بعضی نوشته پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند بجهت پناه دادن از بلیات «داور»

۲- عمر بست پادشاهها کز می نیست جامم اینك زبنده دعوی وز محاسب گواهی

۳- عنصر بضم عین و صاد بهمنی اصل و بنیاد و صدمت آسیب رسانیدن و تباهی ضایع و خراب شدگی

۴- یا ملجأ الخ ای پناهگاه خلايق و ای بخشنده عطیها عطوفت و مهربانی کن عطوفت کردنی بر فقیری که نازل شده است بر او داهیها و نازلها «داور»

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفای ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
 حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
 رنجش ز بخت منما باز آ بگذر خواهی

۵۲۲

ابدل آن به که خراب از می گنگون باشی بی زرو گنج بصد حشمت تارون باشی
 در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ور خود از گوهر جشید و فریدون باشی
 در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی ره ز که برسی چکنی چون باشی
 نقطه عشق نمودم بتوهان سهو ممکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
 حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
 هیچ خوشدل نیستند که تو محزون باشی

۵۲۳

ابدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
 چو گان کام در کف و گوی نه بزنی بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
 این خون که موج میزند اندر جگر چرا در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
 مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
 گرد بیگران بجان غم جانان خریده اند ابدل تو این معامله باری نمیکنی
 نرسم کز این چمن نبری آستین گل کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
 در آستین کام تو صد نانه مندرج وان را فدای طره باری نمیکنی
 ساغر لطیف و برمیومی افکنی بخاک و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
 گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱- آری غرور مستیبت از راه برده است اندیشه خماری نگاری نمیکنی
 این شعر در بعضی نسخهای خطی دیده شده

ابدل گر از آن چاه زخندان بدرآمی هر جا که روی زود بشیمان بدرآمی
 هشدار که کر و سوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدرآمی
 ناکی چو صبا بر تو گمارم دم هست کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآمی
 در تیره شب هجر نوجانم بلب آمد وقت است که همچون مه تابان بدرآمی
 جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان بدرآمی
 شاید که بآنی فلکت دست بگیرد گرتشنه لب از چشمة حیوان بدرآمی
 در خانه غم چند نشینی بلامت وقت است که از دولت سلطان بدرآمی
 برخاک درت بسته ام از دیده دو صدجوی تابو که نوجون سرو خرامان بدرآمی

حافظ مبر امید که آن بوسف مصری

باز آید و از کلبه احزان بدرآمی

ای روضه بهشت ز کوبت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی
 انفاس عیبی از لب لعلت لطیفه و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
 کی عطرسای مجلس روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 در آرزوی خاک در دوست سوختیم باد آور ای مباح که نکردی حمایتی
 در آتش اربخیال رخس دست میدهد ساقی بیا که نیست ز دوزخ شبکایتی
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت وین آتش درون بکند هم سرایتی
 ابدل بهره دانش و دینت زدست رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 هر پاره از دل من و از غصه قصه هر سطرپی از خصال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست

از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای ز شمع عارضت گل کرده خوی در عرق بیش عقیقت جام می
 ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم آن گمان ابرو و دل از پیش میرفت و کم میکرد بی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست و مؤذن بانگ بر میزن که حی؟
در بنی هامر بسی مجنون شوند گر برون آید دگر لیلی زحی؟
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد چنگ را در زیر ناخن؟ کردنی
آنکه بهر جرعه جان میدهد جان از او بستان و جامی ده بوی
عود در آتش نه و منزل بسوز غم مخور از شدت سرمای دی
با تو زین بس کر فلک خواری کند بازگو در حضرت دارای ری؟
خرو آفاق بخشش مگر مطا نسامه حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی گورکش بخرایش و بخروشم زوی
جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود با کاس کی

۵۲۷

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تاچه خواهد کرد با ما آب ورنک عارضت حالبا نیرنک نقش خود در آب انداختی

- ۱ - تامؤذن دست بردارد که حی در نسخهای قدیم این مصراع چنین است و این بهتر است بلکه شعر این است «قدسی»
- ۲ - که حی یعنی حی علی الصلوة وحی علی الفلاح وحی علی خیر العمل وحی یعنی هلم و اقبل و اسرع
- ۳ - زحی یعنی از قبیله «داور»
- ۴ - در زیر ناخن نی کردن کنایه از آزار رسانیدن است یعنی آوازی صدای چنگ را صدمه زد «قدسی»
- ۵ - ری بفتح ملکئی بوده در عراق عجم که خرابی بآن دست یافته و اکنون شهرستان آن دیار طهران است که در اول قریه بوده پس شاه ظهاسب صفوی بر آن حصاری کشیده و در این زمان از آباد ترین ممالک ایران و مفر سلطنت است و از ری اقلیم چهارم و در بانی آن اختلاف است بعضی گفته هوشنگ و بعضی شیب بیخبر علیه السلام «داور»

گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش جام کیخسرو طلب کافر سیاب انداختی
 گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن کاندرا بن شغلم بامید نواب انداختی
 گنج عشق خود نهادی در دل و بران من سابه دولت بر این گنج خراب انداختی
 خواب^۱ بیداران بیستی آنکه از نقش خیال نهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
 برده از رخ برفکنندی یکنظر در جلوه گاه وز حیا حور و بری را در حجاب انداختی
 از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف چون کمند خسرو مالک رقاب^۲ انداختی
 نصرت الدین شاه بجی آنکه ناج آفتاب از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
 زینهار از آب شمشیرت که شیرانرا از آن نشه لب کشتی نهنگانرا در آب انداختی
 باده نوش از جام^۳ عالم بین که بر اورنگ جم شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق تاخت زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
 از فریب نرگس مخمور و چشم می برست
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

۵۲۸

| | |
|---------------------------|-------------------------------------|
| ایکه دایم بخویش مفروری | گرتورا عشق نیست معذوری |
| گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل و عقیده ^۴ مشهوری |
| مستی عشق نیست در سرتو | روکه تومست آب انگوری |
| روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را گواه رنجوری |

- ۱ - جام کیخسرو جامی بوده که از آن حوادث روزگار را معلوم مینموده
 « داور »
- ۲ - یعنی عشق توسط اصلی در بیداری عشاق است و خیال در ایشان
 اگرچه علت بیخوابی است اینهم از آن آتش ناشی است و شبروان کنابه
 از شب بیداران و سالکان و کنابه از عس و دزد و عیار فافهم « قدسی »
- ۳ - رقاب بکسر اول جمع رقبه بدو فتحه بمعنی گردن و بنده « داور »
- ۴ - جام عالم بین مراد جام جهان ناست که جام کیخسرو باشد و اورنگ
 بفتح همزه و را تخت بادشاه « داور »
- ۵ - عقیده بفتح سردار قوم و بمعنی بهر و برگزیده تر هر چیزی « داور »

بگنر از تنك و نام خود حافظ
صاغر می طلب که مخموری

۵۲۹

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل^۱ دارند قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی
رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو با امید تو دریاست چرا بفرج گفتری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کربت گویند قول صاحب غرضانت تو اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جزمی و معشوق تنها نکنی

حافظا سجده بحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۵۳۰

ایکه در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بجایمی داری
ایکه با زلف و رنخ یار گذاری شب و روز فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند اگر از یار سفر کرده بیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شوم بشنو ایخواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ارمی طلبد از تو غریبی چه شود تومی امروز در این شهر که نامی داری
خال سر سبز^۲ تو خوش دانه عیشی است ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
نو بهنگام وفا گر چه نباتت نبود می کنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد تومی ایجان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سعرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۱ - هلاهل چو منازل و هلهل چو بسمل و بعضی آن را بادو فتعه و کسر
نالت نوشته زهریست که در یکساعت بکشد و هیچ تریاق مقاومت با آن نکند
« داور »

۲ - سر سبز یعنی تازه و طری و باصفا
« قدسی »

۵۳۱

ای که مهجوری عشاق روا میداری بندگان را زبرخویش جدا میداری
 تشنه بادیه را هم بزلالی درباب بامبیدی که در این ره بخدا میداری
 دلربودی و بعل کردمت ایجان لیکن نه از این دار نگاهش که مرا میداری
 ساغر ما که حریفان دگر میوشند ما تحمل بکنیم از تو روا میداری
 ای مگس غرصه سیرغ نه جولانگه نت عرض خود میبری وزحمت ما میداری
 توبه قصیر خود افتادی از این در معزوم از که مینالی و فریاد چرا میداری
 حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
 کار نا کرده چه امید عطا میداری

۵۳۲

ابن خرقه که من دارم در رهن شراب اولی و بن دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
 چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم در کنج خرابانی افتاده خراب اولی
 چون مصلحت اندیشی دورست زدرویشی هم سینه بر آتش به هم دیده پر آب اولی
 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت کاین قصه اگر گویم با چنک و رباب اولی
 نایسروبا باشد اوضاع فلک زبنان در سر هوس ساقی دردست شراب اولی
 از همچو تودلداری دل بر نکنم آری گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
 چون بیرشدی حافظ از میکرده بیرون رو
 رندی و هوساکی در عهد شباب اولی

۵۳۳

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بیخبر ببرد در رنج خود پرستی
 باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش بیماری اندر این ره خوشتر ز تندرستی
 تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی يك نكنه ات بگویم خود را مبین که رستی
 در آستان جانان از آسمان میندیش کز اوج سر بلندی افنی بخاک پستی
 عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست کز سرکشی زمانی باما نمی نشستی

۱- بادیه صحرا و بیابان و زلال بضم اول آب صاف و شیرین «داور»

خار ارچه جان بکاهد گل‌عذر آن بخواهد
 صوفی بیاله ییما زاهد فرابه پرکن
 در حلقه مغانم دوش آن بسر چه خوش گفت
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
 سلطان ما خدارا زلفت شکست مارا
 کز خرقه به بینی مشغول کار خود باش
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 مشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
 سهل است تلخی می در جنب ذوق منی
 ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
 با کافران چه کارت گریبت نمیزنی
 آری طریق رندان چالاکی است و چنی
 تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
 هر قبله که باشد بهتر ز خود برستی
 تا نرگس تو گوید باما رموز منی
 چون برق از این کشاکش بنداشتی که جنی

از راه دیده حافظ تا دید زلف بست

با جمله سر بلندی شد بابال بستی

۵۳۴

بجان او که کرم دسترس بجان بودی
 و گر دلم نشدی پای بند طره او
 برخ جو مهر فلک بی نظیر آفاق است
 بگفتی که بها چیست خاکبای تورا
 بخواب نیز نمیبینش چه جای وصال
 در آمدی ز درم کاشکی چو لعمه نور
 به بندگی قدش سرو معترف گشتی
 اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز برده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه هدم مرغان صبح خوان بودی

۵۳۵

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
 زمام دل بکسی داده ام من مسکین
 سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت
 زهی کمال که منشور عشق بازی من
 خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
 که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
 در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی
 از آن کمانچه ابرو رسد بطفرائی

۱- طفرای بضم اول نوعی از خط پیچیده که بان خط بفرمان پادشاهان

داورد

القاب نویسد مثل السلطان الاعظم الاعدل

مرا که از رخ نوماء در شبستان است کجا بود بغرغ ستاره پروائی
 مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد یا بین تو اگر میکنی نماشائی
 بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید که مرده ایم بداغ بلند بالائی
 در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زند عجب مکن زسری کو فناده در بائی
 فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر اوتنمائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب

اگر سفینه ۱ حافظ رسد بدر بائی

۵۳۶

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| پدید آمد رسوم بی وفائی | نماند از کس نشان آشنائی |
| برند از فاقه بیش هر خبیبی | کنون اهل هنر دست گدائی |
| کسی کو فاضل است امروز در دهر | نی بیند ز غم بکدم رهائی |
| کسی کو جاهل است اندر تنعم | مناع او بود هر دم بهائی |
| اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل راز و فزاید روشنائی |
| نبخشندش جوی از بغل و امساک | اگر خود نی التل باشد سنائی |
| خرد در گوش و هوشم دوش میگفت | بر و صبری بکن در بی نوائی |

یا حافظ بجان ابن بند نبوش

که گر از با یفتی بر سر آئی

۵۳۷

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بروزاهد با میدی که داری | که دارم همچنان امیدواری |
| بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیار تا چه داری |
| مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشباری |
| بیرهیز از من ای صوفی بیرهیز | که کردم توبه از پرهیز گاری |
| بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص و رستگاری |
| بوقت گل خدارا توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری |
| عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو بر عارف چمن باد بهاری |

بیا حافظ به بند تلخ کن گوش
چرا عمری بغلت میگذاری

۵۳۸

بشو این نکه که خود را زغم آزاده کنی خون خوری گر طلب روری نهاده کنی
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باد کنی
 جهد بنما که در ایام گل وعهد شباب عیش بسا آدمی چند پر بزاده کنی
 تکه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبت مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
 ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن که چمن پر سن و سوسن آزاده کنی
 کار خود گر بغدا باز گذاری حافظ
 ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

۵۳۹

بعوت بابل و قمری اگر نوشی می علاج کی کنمت آخر الدواء^۱ الکی
 ذخیره به از رنگ و بوی فصل بهار که میرسند زره رهنان بهمن^۲ و دی
 زمانه هیچ نبخشد که باز نماند مجوز سفله مروّت که شبه^۳ لاشی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده هو منه زدست بیاله چه میکنی می می

۱ - آخر الدواء الکی کی بفتح داغ کردن یعنی بعد از داغ کردن دوائی نیست و این سخن منلی شده است و در هر مقام مراد چیزی است چنانچه امیر المؤمنین علیه السلام آن را در کلامی ذکر فرموده است و مراد از کی در آن کلام حرب و قتال است قال علیه السلام و سامک الامر خاستمک واذلم اجند بدآ فاخر الدواء الکی «داور»

۲ - بهمن بفتح با و میم مدت بودن آفتاب در برج دلو و دی مدت بودن آفتاب در برج جدی و در بعض نسخ چنین است که میرسند زری رهنان بهمن و دی «قدسی»

۳ - شبه لاشی یعنی چیز او ناچیز است «قدسی»

خزینه داری میراث خوارگان کفر است بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
 چو هست آب حیات بدست تشنه میبیر فلانت^۱ و من الماء کل شیئی حی
 نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشو^۲ دنیا خریدوای بوی
 سخا نماید سخن طی کنم یا ساقی بده بشادی روح و روان حاتم طی
 شکوه سلطنت و حکم کی نبانی داشت ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
 بغیل بوی خدا نشود یا حافظ
 بیاله کبر و کرم کن که الضمان^۳ علی

۵۴۰

بفراغ دل زمانی نظری بساهرومی به از آنکه چترشاهی همه روزوهای هوئی
 بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود که نظر در بیغ باشد بچنین لطیف روئی
 دل من شد و ندانم چه شد آن فریب مارا که گذشت عمر و نامد خبری زهیج سوئی
 نسیم باخر آمد نظرم ندید سیرت بجز این نماید مارا هوسی و آرزوئی
 مکن ای صبا مشوش سر زلف آن بریرا
 که هزار جان حافظ بفدای نار موئی

۵۴۱

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی خوش باش از آنکه نبود این هر دور از والی
 دروهم می ننگجد کاندن تصور عقل آید بهیج معنی زین خوبتر مثالی
 شد خط عمر حاصل گرز آنکه بانو مارا یکدم بهر روزی روزی شود وصالی
 آندم که بانو باشم یکسال هست روزی واندم که بینو باشم بکروز هست سالی
 چون من خیال رویت جانا بخواب بینم کز خواب می نه بیند چشم بجز خیالی
 رحم آر بردل من کز مهر روی خوبت شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

۱ - فلانت الخ یعنی بس نیر و از آب است هر چیزی زنده و در قرآن
 است که وجعلنا من الماء کل شیئی حی و حی صفت شی است ای و خلقنا
 من الماء کل حیوان او صبرنا کل شی حی بسبب من الماء «داور»
 ۲ - ضمان بفتح پذیرفتن و کفیل شدن یعنی پذیرفتن و کفالت آن بر من است
 «داور»

حافظ مکن شکایت گر وصل بار خواهی

زین بیشتر بیابد بر هجر احتمالی

۵۴۲

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بلبل ز شاخ سرو بگلبانک بهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی |
| یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتۀ توحید بشنوی |
| مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه می خورد بغزل های بهلوی |
| جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | ز نهار دل میند بر اسباب دنیوی |
| خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن | کاین عیش نیست درخور اورنگ خمروی |
| درویشم و گدا و برابر نمیکنم | پشیم کلاه خویش بعد تاج خمروی |
| این قصه عجب شنو از بخت و از گون | مارا بکشت بار بانفاس عیوی |
| چشمت بنمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی |
| دهقان سالخورده چه خوش گفت با بر | کای نورچشم من بجز از کشته ندروی |
| می خور بشمر بنده که دلتنگیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی |

سانی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

۵۴۳

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بنا باما مورز ابن کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری |
| نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری |
| بفریاد خمار منلسان رس | خدا را گرمی دوشینه داری |
| ولیکن کی نائی رخ برندان | نوکز خورشید و مه آینه دلری |
| پدرندان مگو ای شیخ همداز | که با حکم خدائی کینه داری |
| نیترسی ز آه آتشیتم | نو دانی خرقه بشینه داری |

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی^۱ که اندر سینه داری

۱- بقرآنی الخ معروف است که خواجه علیه الرحمه حافظ قرآن بوده
بنیه در صفحه بعد

بیار باده و بازم رهان زرنجوری که هم بیاده توان کرد دفع مخموری
 بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس مگر بروی نگار و شراب انگوری
 ز سحر غمزه فتان خویش غمّه مباش که آزمود و سودی نداشت مغروری
 بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
 ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبار اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
 عشق زنده بود جان مرد صاحب دل اگر تو عشق نداری برو که مغروری
 رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر نهاد کشور دل باز رو بمغوری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ

مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

تورا که هر چه مراد است در جهان داری چه غم ز حال من زار ناتوان داری
 بخواه جان و دل از بنده و روان بنان که حکم بر سر آزادگان روان داری
 بنوش می جو سبک روحی ای حریف مدام علی الخصوص مرد را این ده که سرگران داری
 بیاض روی تورا نیست نقش در خور از آنک سوادى از خط مشکین بر ارغوان داری
 میان نداری و دارم عجب که هر ساعت میان مجمع خوبان کنی میان داری
 مکن عتاب از این بیش و جور بردل من بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
 با اختیار اگر ت صد هزار تیر جفاست بقصد جان من خسته در کمان داری
 بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار که سهل باشد اگر یار مهربان داری
 وصال دوست گرت دست میده روزی برو که هر چه مراد است در جهان داری
 چو ذکر اهل لبث میکنم خرد گوید حدیث باشکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

بقیه از صفحه قبل

و از بی‌نمبر صلی الله علیه وآله روایت شده که من اعطاه الله القرآن
 فرای ان رجلا اعطى افضل ما اعطى فقد صر عظیمیا وعظم صغیرا «داور»
 ۱ - دستوری بفتح رخصت و اجازت «داور»

تو مگر بر لب جوی زهوس نشینی ورنه هرفته که بینی همه از خود بینی
 بخدائی که توئی بنده بگزیده او که بجان من بیدل دیگری نگزینی
 صبر بر جور رفیبت چکم گر نکم عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
 ادب و شرم نورا خسرو مه رویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی
 صعب از لطف تو ای گل که نشینی باخار ظاهراً مصلحت وقت در آن مبینی
 حیقم آید که خرامی شمشای چمن که تو خوشتر ز گل و تازه تر از سربینی
 گرامانت سلامت بیره باکی نیست بی دلی سهل بود گر نبود بیدینی
 باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست که تو خوشبو جو گل سوری و چون نربینی
 سخن بیفرض از بنده مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 ناز بینی چونو با کیزه رخ و باک هاد بهتر آن است که با مردم بد نشینی
 شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست گر بدین منظر بینش نفسی بشینی
 بعد از این ماوگدائی بسر منزل عشق راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
 تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سبل این اشك روان صبر دل حافظ برد

بلغ الطافة^۲ یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی هر که شد خاک دوت و دست ز سرگردانی
 سرسری از سرگویی نونیارم برخاست کار دشوار نگیرند بدین آسانی

۱ - شیشه بازی الخ شیشه بازی یعنی از رقاصی تقصیر شده که شیشه
 بر از گلاب بر سر نهند و رقص آغاز کنند و اگر کج شود آن را بعرکات
 و اصول برگردن و بازو نگه دارند و یعنی حقه بازی و به معنی آنچه که
 اطفال در شیشه های کوچک رنگ سرخ بر کرده بازی کنند «داور»

۲ - بلغ الطافة الخ یعنی رسیده است بمنتهای طاقت درد دوری و مفارقت
 ای آنکه بمنزله بنده و عزیز بر سر جان عاشق غمدیده و مقلة را یعنی
 حدقه یعنی سیاهی چشم گفته اند یا بمعنی شحمة العین است «قدسی»

خام را طافت برواته دل سوخته نیست نازکان را نرسد شبوه جان افشانی
 بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
 فاش کردند رفیان تو سر دل من چند پوشیده ماند خبر بهایی
 تا بماند ترو شاداب نهال فد تو واجب آن است که بردیده ما بنشانی
 درخم زلف تو دیدم دل خود را روزی گفتش چون و چون میکنی ای زندانی
 گفت آری چکنی گرنیری رشک بین هرگدا را نبود مرتبه سلطانی
 راستی احد تو حافظ نبود صحبت ما
 بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

۵۴۸

جای حضور و گلشن امن است این سرای زین در بشادمانی و عیش و طرب درای
 ای کاخ دولتی ز چه خاک کی که مدرج است در شاخار گلشن تو سایه همای
 هر صبح در هوای درن میکند صبح جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
 باد تو همچو آتش موسی خجسته یی خاک تو همچو آب خضر زنده گی فزای
 فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده جمد بنفشه تو صا را کره کشای
 مرغول سنبل اژدم کوی تو خوش نسیم زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
 خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب جمشید در حریم تو چون بندگان بیای
 حافظ مقیم در گه او باش و عیش کن
 کاندر پیشت بهتر از این گوشه نیست جای

۵۴۹

چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
 ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
 تار خاک رخت نقد جان ما هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری
 مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در بی است زهر سوت آه بیداری
 دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چو تیره رای شدی کی گستاخداری
 سرم برفت و زمانی بر نرفت این کار دلم گرفت و نمودن سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بغنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

۵۵۰

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| چون در جهان خوبی امروز کامکاری | شاید که عاشقانرا کاهی زلب بر آری |
| با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه | بریدلان مسکین تا کی جفا و خواری |
| تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری |
| جووری که از نودیدم دردی که از تو بردم | گر شمه بدانی دانم که رحمت آری |
| از باده و صالت گر جرعه بنوشم | تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری |
| در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت بوی امیدواری |
| ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر | گر میکشی بزورم ورمیکشی بزاری |
| دکان عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آذر چشمان رودباری |
| گرچه بیوی وصلت در حشر زنده کردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمزاری |

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

۵۵۱

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ارچنان بودی |
| بگفتی که چه ارزند نسیم طرّه دوست | گرم بهر سرمومی هزار جان بودی |
| برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی |
| گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سر بر هزتم آن خاک آستان بودی |
| خیال اگر نشدی سدّ آب دیده من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودی |
| کسی بگوی ویم کاشکی نشان میداد | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی |
| برخ جو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل در بنگ که يك ذره مهربان بودی |
| ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بردود دیده ما حکم اوروان بودی |

اگر نه دایره عشق راه بر بنی
چو نقطه^۱ حافظ بیدل در آن میان بودی

۱- در بعضی نسخهای قدیم این مصراع چنین است چو نقطه حافظ دلخسته در میان بودی
بقیه در صفحه بعد

چه فامتی که ز سر تا قدم همه جانی چه صورتی که بهیچ آدمی نیسانی
 نه صورتی که گل گلستان فردوسی نه فامتی که سهی سرو باغ وستانی
 بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا کنون که دیدمت الحق هزارچندانی
 تم چو چشم تو دارد نشان بیماران دلم چو زلف تو دارد سر بریشانی
 زجنجوی تو تشنیم ارچه هرترسم میان خون دل و آب دیده بنشانی
 زخاک پای عزیز تو سر نگردانم گرم ز دست فراق بر بگرانی
 تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم ز روزگار نهاده است ره بوبرانی

زروی لطف و ترحم چرا بنخشانی

چو درد و محنت حافظ یقین میدانی

خوشتر ازکوی خرابات نباشد جای گریه پیرانه سرم دست دهد ماوانی
 آرزو میکندم از توجه پنهان دارم شیشه باده و کنجی و رخ زیبانی
 جای من دیرمغان است و روح و عانی رای من روی بتان است و مبارک رانی
 چه کنی گوش که درد هرچو من شیدا نیست نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
 صنایع غیر تو در خاطر ما کی گنجد که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی
 بادب باش که هر کس نتواند گفتن سخت بیر مگر برهنی دانای

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

زانکه هست از بی امروز یقین فردای

خوش کرد یاوری فلکت روزداوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 درکوی عشق شوکت شاهی نمیخرند اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

بقیه از صفحه قبل

یعنی اگر احاطه عشق سبب انفراد و خلوت گزیدن نبود و بایه استیغاش
 و از غیر معشوق رمیدن نمیشد در میان انجمن آمدن و با اهل مجمع
 معاشر شدم
 « قدسی »

آنکس که افتاد خدایش گرفت دست بس برنو باد تاغم افتادگان خوری
 ساقی بژدگانی عیش ازدم درآی تا بکده از دلم غم دنیا بدر بری
 درشاهراه جاه و بزرگی خطر بیست آن به کزین کربوه سبکبار بگذری
 سلیمان و فکر لنگر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کج قلندری
 نیل مراد بر حس فکر و همت است از شاه نذر خیر و زتوفیق باوری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
 حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی
 کابین خاک بهتر از عمل کبیرا گری

۵۵۵

در همه دیرمغان نیست چو من خیدانی خرقه جانی گرو باده و دقیر جانی
 کشتی باده بیاور که مرا بیرخ دوست گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
 سخن غیر مگو با من معنونه برست کز روی و جام میم نیست بکس پروائی
 نرگسار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از بی نایبانی
 دل که آئینه شاهی است غباری دارد از خدا می طالبم صحبت روشن رانی
 کرده ام توبه بدست صنوبر باده فروش که دگر می نخورم بیرخ بزم آدانی
 جویها بسته است اردیده بدامان که مگر در کنارم بنشانند صهی بالائی
 سر این نکه مگر شمع بر آرد زبان ورنه پروانه ندارد سخن پروائی
 این حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت بر در میکده بادف و نی نرسائی
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
 آه اگر از بی امروز بود فردائی

۵۵۶

دوبار زرك واز باده کهن دومی فراغتی و کنایی و گوشه چینی

- ۱ - کربوه بنوع اول که کاف فاربت و رابع کوه بست و بسته بلند را گویند و بکسر اول هم آمده است و زمین بلند و بسته خاکیرا نیز گویند که باران آن را دخنه کرده بزر آمده باشد «قدسی»
- ۲ - سر این نکه بقرینه مقام معلوم است که سر عشق مراد است «قدسی»

من این مقام دنیا و آخرت ندمم اگر چه در بیم افتند خلق انجمنی
 هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد فروخت بوسف مصری بکنزین نمنی
 یا که رونق این کارخانه کم نشود ز زهد همچو نوئی باز فسق همچو منی
 ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن در این چمن که گلی بوده است با منی
 نگار خویش بدست خسان همی بینم چنین شناخت فلک حق خدمت جو منی
 بشد ز فرقت بوسف دو دیده یعقوب بیار باد فرح بخش بوی برهنی
 بین در آینه جام نقشبندی غیب که کس بیاد ندارد چنین عجب فتی
 از این سمه که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلی ماند و بوی با منی
 بهر کوش تو ایدل که حقرها نکند چنین عزیز نگیزی بدست اهرمی
 بگوشه نشین سرخوش و تماشا کن ز حادثات زمانی رخ شکر دهی
 بروز واقعه غم با شراب باید گفت که اعصاب بکس نیست در چنین زمانی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهنی

۵۵۷

دیده بخواب دوش که ماهی را آمدی گز عکس روی اوشب هجران سر آمدی
 تغییر رفت و یار سفر کرده میرسد ایکاش هر چه زودتر از در در آمدی
 ذکرش بغیر ساقی فرخنده فال من گز در مداه با فصح و ساغر آمدی
 فیض ازل زور و زر ار آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر ده پناه بار و خط دایر آمدی
 خوش بودی از بخواب بدیدی دیار خویش با باد صبح او سوی ما رهبر آمدی
 آنکو بورا بسگدلی گشت رهنمون ایکاشکی که باش بسنگی بر آمدی
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی از شبی بدر داور آمدی
 خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریا دای بجوی و دلبر سر آمدی
 جانها نار کردمی آن دلنواز را گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

۱ - در چند نسخه قدیم بجای خدمت صحبت نوشته اند «قدسی»

گردبگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرورد آمدی

۵۵۸

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آمد بگوش ناگهم آواز بلبلای | رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی |
| واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی | مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا |
| میکردم اندر آن گل و بلبل ناملی | میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبده |
| گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی | چون کرد دردم اثر آواز عندلیب |
| کس بیجفای خارنچیده است از او گلی | بس گل شکفته میشود این باغرا ولی |
| آن را تفسیری نه و اینرا تبدائی | گل بارخار گشته و بلبل قربن عشق |

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۵۵۹

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| مخلصان را نه بوضع دگران میداری | روزگاری است که مارا نگران میداری |
| این چنین عزت صاحب نظران میداری | گوشه چشم رضائی بهت باز نشد |
| همه را نمره زنان جامه دران میداری | نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ |
| طمع مهر و وفا زین بصران میداری | بدر تجربه آخر توئی ابدل ز چه روی |
| عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری | گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه |
| تو تنها ز گل کوزه گران میداری | جوهر جام جم از کان جهان دگر است |
| زین تنها تو که از سیمبران میداری | کبسه سیم وزرت نیک بیابد پرداخت |
| چشم سیری عجب از بی بصران میداری | اینکه در دلت ملامت طلبی ذوق حضور |
| سرچرا بر من دلنخست گران میداری | چون توئی نرگس باغ نظر اب چشم و چراغ |
| که من سوخته دل را تو بر آن میداری | دین و دل رفت ولی راست نییآرم گفت |
| همه را شیفته و دل نگران میداری | ناصبا بر گل و بلبل ورق حسن نوخواند |
| دست در خون دل برهبران میداری | ساعد آن به که نبوشی چو نواز بهر نگار |

مگذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز او بخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا رفتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زبیرک بدرصومعه اکنون نبرد که نهاده است بهر مجلس و عطفی دامی
گله از زاهد بدخو چکنم رسم این است که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بنمایشای چمن بر سانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد بود آیا که کند باد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دات خسرو عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گوینا بکن گرمی
دل گرفت ز سالوس^۱ و طبل زبیر گلیم خوشا دمی که بیخانه برکنم علمی
حدیث چون و چرا در دسر دهد ساقی بیاله گیر و بیاسا بمر خویش دمی
وئیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ایمرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق چو شب نمی است که در بحر میکشد رفی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد پیک بیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و نعم نه شیوه عشق است اگر معاشر مائی بنوش نیش^۲ غمی
نیکنم گله اما محاب رحمت دوست بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست زمال وقف نه بینی بنام من درمی
چرا پیک نی قندش نبخرند آنکس که کرد صد شکر افشانی ازنی قلمی

۱ - سالوس یعنی فریب و بهمنی چرب زبان و فرینده نیز که بهری
شاید گویند و طبل بفتح نقاره کلان و مراد از زبیر گلیم پنهان است «داور»
۲ - در نسخهای متداوله بجای نیش غمی جام غمی است و آنچه در متن
نوشته شده از نسخ قدیمه و مناسب نوش است اگر چه جام نیز مناسب
عیش است «قدسی»

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعائی صبحدمی

۵۶۲

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| زین خوش‌رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر ضحیفه گل گزار میکشی |
| اشک حرم نشین نهان خانه مرا | ز آنسوی هفت پرده بازار میکشی |
| هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانه خار میکشی |
| گفتی سر تو بسته بخراک ما سزد | سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی |
| با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | و زین گفنان که بر سر بسیار میکشی |
| باز آن که چشم بد ز رخت دور میکنم | ای نازه کل که دامن از این خار میکشی |
| کامل روی چو باد صبارا بیوی زلف | شیرین بقید سلسله در کار میکشی |

حافظ دگر چه می‌طلبی از نیم دهر
می میچنی و طره دلداری میکشی

۵۶۳

| | |
|-------------------------------------------------|--------------------------------------|
| ساقیا مایه ابراست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن اراهل دای خود تو بگوی |
| بوی بکرنگی از این قوم نیاید برخیز | دلن آلوده صوفی بمی ناب بشوی |
| سفله ^۲ طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهان دیده نبات قدم از سفله مجوی |
| گوش بگشای که بلب بغنان میگوبد | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق بیوی |
| دو نصیحت کنت بشنو و صد گنج بیر | از ره عیش در آ و بره عیب موی |
| شکر آنرا که دگر باز رسیدی بهار | بیخ نیکی نشان و ره تعقیب بجوی |
| روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و سرین ندمد ز آهن و روی |
| بیشتر زانکه شوی خاک درمبکده‌ها | یکدو روزی براندر ره میخانه بیوی |

۱ - هفت پرده و همچنین هفت حجله نور هفت طبقه چشم را گویند که صلیبه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنیبه و قرنبه و ملنجه باشد «داوره»
 ۲ - سفله مردم فرومایه از خیابان نقل شده که این لفظ از کتب لغت بکر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما بعضی جمع است لیکن فارسیان بعضی مفرد استعمال کنند «قدسی»

گفتی از حافظ ما بوی ربا میآید
آفرین بر نشت باد که خوش بردی بوی

۵۶۴

| | |
|---------------------------------------------|-----------------------------------|
| صوفی بیا که شد قدح لاله بر زمی ^۱ | طامات تا بچند و خرافات تا بکی |
| بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار | چین تبای قیصر و طرف کلاه کی |
| هنجار شو که مرغ سحر گشت منت هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی |
| خوش نازگانه میچی ای شاخ نوبهار | کاشفگی مبادت از آشوب باد دی |
| بر مهر چرخ و عصفوه او اعتماد نیست | ابوای بر کسی که شد ابن زمکر وی |
| فردا شراب کونر و حور از برای ماست | و امروز نیز دلبر مه روی و جام می |
| باد صبا ^۲ ز عهد صبی باد میدهد | جان داروئی که غم ببرد درده ای بی |
| خشت بین و سلطنت گل که گسترید | فرآش باد هر ورقی را بزیر بی |
| در ده بیاد حاتم طی جام بکنی | با نامه سیاه تخیلان کبیم طی |
| زان می که داد رنگ طیمی بارغوان | بیرون نکند لطف مزاج از رخس بخوی |
| بشنو که مطربان چمن راست کرده اند | آهک چک و بریبط و طنبور و نای و نی |

۱ - بر زمی بر ازمی شدن قدح لاله کتابه ار آشکار شدن و باز گردیدن
آنست که آن ایام بهار است یا مراد ازمی زاله و بارانیت و طامات
سختان هرزه و مزخرفات و بی اصل و خرافات بضم اول کلام بریشان و
یهوده که قابل اعتماد نباشد «قدسی»

۲ - باد صبا ز عهد صبا الخ صبا بادی است که از طرف مطلع نریا
میوزد بسوی بنات یعنی چنانکه در قاموس است و صاحب غیاث
گفته صبا بفتح و قصر بادی که از طرف مشرق وزد بعضی گفته که باد
مشرقی که در ایام بهار وزد و اول اصح است بهر صورت در اینجا بقرینه
سابق باد بهار مراد است و صبا بکسر و بیید یعنی کودکی و طفلی است
و رسم خط آن بالف است و با بانوشن چون صبی ظاهراً وجهی ندارد
اما در کتب مطبوعه و کتاب های خطی چون بیا نوشته شده بود ما هم
با یا نوشتیم از جهت منابعت «قدسی»

مسند بیاغ بر که بخدمت چو بشدگان اسناده است سرو و کمر بسته است نی
 اشیاء روزگار بسی ساز در گرو کز مرد راه بازمانده است هیچ شی
 حافظ حدیث سحر فریب خوست رسید
 ناهد چین و شام و باقصای روم وری

۵۶۵

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که وائق شو با لطف خداوندی
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز و رای حد تقریر است شرح آرزومندی
 دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور بدر را باز پرس آخر کجاشد مهر فرزندی
 سحر غزه فتان دوا بخشی و درد انگیز بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
 جهان پیر رعنا را مروّت در جلیت نیست زمهر او چه میخواهی در او هست چه میندی
 همای چون نو عالیقدر و مهر استخوان تا کی در بیخ آنسایه دولت که بر نا اهل افکندی
 در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است خدا یا منعم گردان بدرویشی و خرسندی
 دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
 ز شعرا حافظ شیراز میگویند و میرقصند
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۵۶۶

بحر که رهروی دسر زمینی همی گفت این معما با قربنی
 که ابصوفی شراب آنکه شود صاف که در شیشه بماند ار بعینی

- ۱- در بعضی نسخها بجای مقطع این شعر است
 بخوبان دل مده حافظ بین آن بیوفائیها که با خوار زمین کردند ترکان سمرقندی
 « قدسی »
- ۲- که ای صوفی الخ مراد از این شعر آن است که صفای قلب بر باضت
 کشیدن در چهل شبانه روز حاصل میشود و در قرآن مجید است و واعدا
 بقیه در صفحه بعد

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نجینی
 خدا زان خرقه بیزار است صدبار که صد بت باشدش در آستینی
 درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
 مروّت گرچه نامی بی نشان است نیازی عرضه کن بر نازینی
 توابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
 نمی بینم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
 اگر چه رسم خوبان تند خوئی است چه باشد گر بسازی باغبینی
 در میخانه بگشا تا به برسم مآل حال خود از پیش بینی
 نه همت را امید سربلندی است نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی^۱

۵۶۷

سحرم هانف میخانه بدولتخواهی گفت بازآی که دبرینه این درگاهی
 همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت بر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
 با گدایان در میکده ابسالک راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی
 بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
 خشت زبر سر و بر تارک هفت اختربای دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی
 اگر ت^۲ سلطنت فقر ببخشید ابدل کمترین ملک تو از ماه بود تاماهی

بقیه از صفحه قبل

موسی ثلثین لیلۃ واتمناها بشرقتم میقات ربّه اربعین لیلۃ ودر حدیث
 است من اخلص لله اربعین صباحاً جرت نیایع الحکمة من قلبه علی لسانه
 و صاف در اصل صافی بوده بای او حذف شده «داور»

۱ - علم الیقین بعضی نوشته دانستن امری یا چیزی باشد بکمال یقین
 بکیفیت و ماهیت آن که اصلاً بوی شك و شبهه در آن نباشد «داور»
 ۲ - اگر ت سلطنت فقر مراد از فقر فقر الی الله است و این است مراد
 از حدیث نبوی صلی الله علیه وآله که حقیر آنرا مصراعی از بیت کرده ام
 قال رسول الملك المقنن الفقر فخری و به افتخر «داور»

فطم این مرحله بی‌همری خنرمکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
 سرما و در میخانه که طایف باعث بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
 تودر فتر ندانی زدن از دست مده مسند خواجهگی و مجلس توران شاه
 ای سکندر بشین و غم بیهوده مغور که نه بخشند تورا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که مزدش دوجهان میخواستی

۵۶۸

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| و جاوبت الثانی. والثانی | سلا ۲ الله ما کرز الیالی |
| ودار باللوی فوق الرمالی | علی وادی الاراک ومن علیها |
| وادعو ۴ بالتواتر والتوالی | دعا گوی غربان جهانم |
| همه جمعیت است آشفته حالی | منال ابدل که در زنجیر زلفش . |
| منی نطق البشیر عن الوصال | اموت ۴ صباة بالبت شعری |
| وذاکرک موتسی فی کل حال | فعبک ۵ راحتی فی کل حین |

۱ - بعضی نوشته توران شاه نام وزیر واصل توران ولایت ماوراءالنهر
 است که باسم تور بر فریدون موسوم گردیده که آن طرف نهر آمو
 واقع است «داور»

۲ - سلام الله الخ یعنی سلام حق تعالی مادام که برگردد شبها و جواب
 بگویند بکدیگر را مناهها و مثلنها و مراد از آنها جمع دو نای از اوتار
 اریه است که یکی را منی و دیگری را مثلث گویند «داور»

۳ - وادعو الخ یعنی دعا میکنم بیایی و پیوسته
 ۴ - اموت صباة الخ یعنی میبیرم از شوق ابتکاش میدانستم که در چه
 زمان تنطق و تکلم میکند بشارت دهنده از وصال «داور»

۵ - فعبک راحتی الخ در کنایه که بر بقیه خواجه موقوف است این شعر را
 بس از منزل ابدل نوشته بنا بر این تفریح صحیح میشود یعنی بس دوستی
 تو آرام و آسایش است مرا در هر هنگام و باد تو مونس است مرا
 در هر حال «قدسی»

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| مباد از سر سودای تو خالی | سودای دل من تا قیامت |
| من بد نام رند لا ابالی | کجا بایم وصال چون نوشاهی |
| که عمرت باد صد سال جلالی | زخمت صد جمال دیگر افتزود |
| که گرد مه کشد خط هلالی | بر آن نقاش قدرت آفرین باد |
| نگهدارش بحفظ لایزالی | بهر منزل که رو آرد خدایا |
| زبان جانی و نقصان مالی | تو میباید که باشی ورنه سهل است |

خدا دادند که حافظ را غرض چیست

و علم الله^۲ جسی من سوالی

۵۶۹

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بر آن مردم دیده روشنائی | سلامی چو بوی خوش آشنائی |
| بر آن شمع خاوتگه پارسائی | درودی چو نور دل پارسایان |
| دل خون شد از غمه ساقی کجائی | نمی بینم از همدمان هیچ بر جایی |
| فروشد مفتاح مشکل گشائی | ز گوی مغان روم گردان که آنجا |
| ز حد میبرد شیوه بی وفائی | عروس جهان گر چه در حد حسنت |
| که در تا بم ازدست زهد ریائی | می صوفی افکن کجا می فروشد |
| که گوئی نبوده است خود آشنائی | رفیقان چنان عهد صحبت شکستند |
| نخواهد ز سنگین دلان مومبائی | دل خسته من گرش همتی هست |
| بسی بادشاهی کنم در گدائی | مرا اگر تو بگذاری ای نفس ضامع |
| ز هم صحبت بد جدائی جدائی | بیاموزمت کیبای سعادت |

مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۱ - سال جلالی نوعی از سال شمسی منسوب بناربخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی و ایام آن سال سیصد و شصت و پنج روز و در آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز «داور»

۲ - و علم الله الخ یعنی دانش حق تعالی بس است مرا از سوال من کفی علمه عن المقال و علمه بحالی حسبی عن مقالی «داور»

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| الاقى فى هواها ما الاقى | سلیبی ^۱ منذ حلت بالعراق |
| الى ^۲ ركبائکم طال اشتیاقی | الا ایساربان محمل دوست |
| بشمر پارسی صوت عراقی | بسا از ابطرب خوشگروی خوشخوان |
| سفاک الله من کاس دهاق | یا ساقی بده رطل ^۳ گرانم |
| صدای چنک و نوشا نوش ساقی | جوانی باز میآید بیادم |
| بیاران مست و خوشدل عمر باقی | می باقی بده تا بر فشانم |
| الا تما ^۴ لا یام الفراقی | دروم خون شد از نادیدن دوست |
| غنیمت دان امور اتقاقی | دمی با نیکنامان متفق باش |
| که باخورشید سازدهموناقی | میجای مجرد را برآزد |
| وای که که سزاوار طلاق | عروسی بس خوشی ابدختررز |
| حماک الله یا عهد التلاقی | رعینا ^۵ العشق فی مرعی حماکم |

۱ - سلیبی مضر سلمی است و عراق بکر اول دواست عراق عرب که آنسوی دجله است و بغداد از آن میباشد و عراق عجم که از آن است خراسان و اصفهان یعنی محبوبه سلیبی نام از ابتدائی که نازل شده در عراق ملاقات میکنم از عشق او آنچه ملاقات میکنم «داور»

۲ - الی ركبائکم الخ یعنی بسوی شترسواران شما بطول انجامید شوق من «داور»

۳ - رطل گران بکر اول و نفع آن بیمانه بزرگ و کاس دباق بکر دال بی نقطه جام پر یعنی سیراب کند تورا حق تعالی از جام پر «داور»

۴ - تمس بفتح اول هلاک شدن یعنی هلاکت باد هلاک شدنی از برای روز های جدائی «داور»

۵ - رعینا العشق الخ یعنی چرانیدن و حسی بر وزن الی سبزه زاری که برای چرانیدن حیوانات نگاه دارند یعنی چرانیدیم عشق را در چراگاه . قرقگاه شما نگاه بدارد تورا خدا از یدی ای عهد و زمان ملاقات با محبوب «داور»

خرد درزنده رود اندازومینوش به گلبانك جوانان عراقی
 نهانی الشیب^۱ عن وصل العذاری سوی تقیل وجه و اعتناقی
 وصال دوستان روزی مانست
 بگو حافظ دعای جان سانی

۵۷۱

تبت^۲ سلمی بصدغیها فؤادی و روحی^۳ کل بوم لی بنادی
 خدا را بر من بیدل بیغشای و اوصلنی^۴ علی رغم الاعادی
 آمن^۵ انکرتنی عن حب سلمی غریق العشق فی بحر الودادی

۱ - نهانی الشیب الخ شیب بفتح شین سفیدی موی و بیری مصراع
 کفی الشیب والاسلام للمرء ناهیا یعنی سفیدی موی یا بیری مرا از وصل
 دوشیزگان سوای بوسیدن و معاشقه که دست بگردن بگدبگر افکندن باشد
 نهی نموده و نهی باز داشتن از کار و گفت و جز آن «داور»

۲ - تبت سلمی الخ سبی اسیر کردن و صدغ چنانچه بعضی گفته بضم اول
 میان گوشه ابرو و گوش که آنرا شقیقه گویند و بمعنی موی پیچیده آویخته
 نیز یعنی اسیر کرد محبوبه سلمی نام بدو صدغ خود دل مرا و جان من
 در هر روزی مرا ندا میکند «داور»

۳ - و روحی الخ یعنی ندا میکند روح مرا از برای خلاص دل یا مراد
 از روح همان دل است کانه قال وهو کل بوم لی بنادی چنانکه سعدبراست
 که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بردل «قدسی»

۴ - و اوصلنی الخ یعنی و برسان مرا بسوی خود بر کره و خاک آلود
 شدن دشمنان و رغم بفتح و کسر و ضم هر سه آمده است گفته میشود فعلت
 ذلك علی الرغم من انقه و محرر گوید در بعض نسخ است بجای کلمه اوصلنی
 واصلنی و مواصله چنانکه در منتخب گفته بمعنی بیوستن و بیوسته کاری کردن است
 «قدسی»

۵ - امن انکرتنی الخ همزه از برای نداست یعنی ای آنکه انکار میکنی
 مرا از دوستی محبوبه سلمی نام غرق شده عشق در دریای دوستی است
 و از آن تواند خارج شد «داور»

نگارا در غم سودای عشقت تو کلتنا^۱ علی رب العبادنی

دل حافظ شد اندرچین زلفت

بلبل^۲ مظلوم و الله هادی

۵۷۲

| | |
|-------------------------------------------------|----------------------------------------------|
| سینه مالامال ^۳ درداست ایدرینا مرهمی | دل زتتهایی بجان آمد خدا را همدمی |
| خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولتان ^۴ آید همی |
| چشم آسایش که دارد زین سبهر گرو | ساقیا جامی یاور تا بر آسایم دمی |
| ز برگی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب درد پریشان عالمی |
| سوختم در چاه صبر از بهر آنشمم چکل | شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی |
| در طریق عشق بازی امن و آسایش خصاست | ریش باد آندل که بادرد تو جوید مرهمی |
| اهل کام ^۵ آرزو را سوی رندان راه نیست | رهروی باید جهان سوزی نه خامی یعنی |
| آدمی در عالم خاکی نیاید بدست | عالمی از نویاید ساخت وز نو آدمی |

۱ - تو کلتنا علی الخ توکل اعتماد بر غیر کردن یعنی اعتماد کردیم بر پروردگار بندگان «داور»

۲ - بلبل مظلوم الخ یعنی در شب تاریک و خدای تعالی راه نمانده است

۳ - مالامال بعضی نوشته اگرچه بمعنی بسیار و کثیر است لکن مجازاً بمعنی پر و مملو استعمال میشود و الف بعد از لام اول الف اتصال است «داور»

۴ - جوی مولتان جوی معروف و مولتان بانای فوقانی دو قطعه ولایتی است چنانکه رودکی گفته

بوی جوی مولتان آید همی بوی یار مهربان آید همی

و در کتاب مراصد الاطلاع است که مولتان بضم اول و الفاء ساکنین و او و لام و اکثر استعمال میشود ملتان بغیر او و بلدی است از بلاد هند بر سریت غزنه و در آن صنمی است که تعظیم میکند آنرا اهل هند «قدسی»

۵ - اهل کام و ناز را در گوی رندان راه نیست این مضرع کدرنضهای منداوله چنین است «قدسی»

گربه حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست

کاندر این طوفان نماید هفت دریا شنمی

۵۷۳

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| لبت میوسه ودر میکشم می | بآب زندگانی برده ام بی |
| نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید باوی |
| گل از خلوت بیاغ آورد مند | بساط زهد را چون غنچه کن ضی |
| بده جام می واز جم مکن یاد | که میدانم که جم کی بودو کی کی |
| بزن برچنک چنک ایماه مضرب | رکش بخراش تا بخروشم ازوی |
| چو چشمت مست را مضورمگذار | بیاد لعلش ایسافی بده می |
| نجویه جان از آن قالم جدائی | که باشد خون جامش در رک و بی |
| لبش میوسم و خون میخور دجاء | رخش میبینم و گل میکند خوی |
| چو مرغ باغ میگوبد که هو هو | مده از دست جام باده می می |
| چو مجنون در پی دیدار لیلی | بیاید کشتن ابدل کرد هر چی |
| تو با سلطان گل خوش باش و مینوش | غنیمت دان خلاص بهمن از دی |

زبان درکش ای حافظ زمانی

حدیث یزبان را بشنو ازنی

۵۷۴

| | |
|-----------------------------------------------|-----------------------------------|
| شهریست ^۱ بر حریفان از هر طرف نگاری | باران صلائی عشق است گرمبکبید کاری |
| چشم فلک ^۲ ندیده زین خوبتر حریفی | در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری |
| ایروزی خوبت از گل صدفبار نازنین تر | یارب که ره نباید بردامن توخاری |
| جسیکه دیده باشد از روح آفریده | زین خاکدان میادا بردامنش غباری |
| چون من نهکسته را از پیش خود چه رانی | کم غایت تمنا بوسی است باکناری |
| می بیفش است بشتاب وقت خوشست دریاب | سال دیگر که دارد امید نوبهاری |
| در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر باد روی باری |

۱- شهریست بر ظریفان و از هر طرف نگاری

۲- چشم جهان نه بیند زین طرفه تر جوانی

چون^۱ این گره گشایم وین رازوا نمایم دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
 هر نار^۲ موی حافظ در دست ترك شوخیت
 مشگل توان نشستن در این چنین دباری

۵۷۵

صبا تونگهت آن زلف مشکبوداری بیادگار بمانی که بوی او داری
 دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست توان بدست نمودادن گرش نکو داری
 در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت جز اینقدر که رفیای تند چو داری
 نوای بلبلت ابگل کجا پسند افتد که گوش هوش برغان هرزه گو داری
 ز جرعه نوسرم مست گشت نوشت باد خود از کدام می است آنکه در سبو داری
 قباي حسن فروشی تورا بر ازد و بس که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
 زمانه گرهه مشک ختن دهد بر باد فدای تو که خط و خال مشکبو داری
 دم از مالک خوبی جو آفتاب زدن تورا سزد که غلامان ماهرو داری
 بسر کشی خود ایرو جویبار مناز که گر باورسی از شرم سرفرو داری
 دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت که کیستی تو و با ما چه گفتیگو داری
 ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
 قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۵۷۶

صبح است و زاله میچکد از ابر بهمنی^۳ برک صبح ساز و بده جام بیکنی
 در بحر مائی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشم از مائی و منی
 خون بیاله خور که هلال است خون او در کار یار کوش که کار بست کردنی
 گر صبحدم خمار تورا درد سر دهد بیشانی خمار همان به که پیشکشی
 ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست مضر ب نگاهدار همین ره که میزنی

- ۱- چون این گره گشایم وین ریش چون نمایم
- ۲- هر نار موی حافظ در دست زلف شوخیت
- ۳- بهمن نام یازدهم از ماه های شمس که مدت بودن آفتاب در برج داور باشد

« داور »

می‌ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت خوش باش و بند بشنو از این پیر منحنی
 سانی به بینازی بزدان که می بیار تا بشوی ز صوت مغنی هوالمغنی
 حافظ نهال قد تو در جویبار دل
 خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

۵۴۷

طفیل^۱ هستی عشق آدمی و پری ارادتی بنما تما سعادت پیبری
 چو مستعد نظر نیستی و حال مجوی که جام جم بدهد سودگاہ بی بصری
 می عبوح و شکر خواب صبحدم تاچند بگذر نیم شبی گوش و ناله سحری
 بیوی زلف ورخت میروند و می‌آیند صبا بغالیه^۲ سانی و گل جلوه گری
 بگوش خواجه وار عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس بعیب بیهنری
 بیا و سلطنت از ما بفر بیا به حسن از این معامله غافل مشو که جف خوری
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند چرا بگوشه چشمی بما نینگری
 مراد در این ظلمات^۳ آنکه رهنمائی داد دعای نیشی بود و گریه سحری
 زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن که زب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است نمود بالله اگر ره بیا منی نبری
 هزار جان مقدس بسوخت زن غیرت که هر صباح و ماسامع خلوت دگری
 چو هر خبر که شنیده رهی بجزرت داشت از این سبس من و رندی و وضع بیخبری
 زمن بحضرت آصف که میرد پیغام که یاد گیرد و مصرع زمن بلفظ دری

۱ - طفیل هستی بعضی نوشته که طفیل بضم اول و فتح ثانی اسم شاعری
 از اهل کوفه که ناخوانده در مجلس طعام میرفت و مجازاً هر شخص که بدون
 طلب مردم موعود رود و پری مقابل دیو بینی ماده جن و مطلق جن
 نیز در اینجا همین مراد است «داور»

۲ - غالیه خوشیونی است معروف و آن مرکب است از منک و غیر و کافور
 «داور»

۳ - مراد از ظلمات جهالات و ضلالت و شبهات است «داور»

بیا که وضع جهان را چنانکه میبینم گرامتجان بگنی می خودی و غم نخوری
 یمن همت حافظ امید همت که باز
 اری ۱ اسامر لبلاي لبلة القمر

۵۷۸

عمر بگذشت به بیجاصلی و بوالهوسی ای سرجام میم ده که بیبری برسی
 چه شکر هاست در این شهر که قانع شده اند شاهبازان طریقت به مقام مکی
 کاروان رفت و نود در خواب و بیابان در پیش وه که بس بیخبر از غفلت بانگ جرسی
 دوش در خیل غلامان درش میبومد گفت کای بیدل بیچاره تو یار چه کسی
 تا چو مجبر نفسی دامن جانان گیرم دل بر آتش بنهادم زبی خوش نفسی
 بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی
 لمع البرق ۲ من الضور و آنت به فعلی لك آن شهاب قبس
 بادل خوش شده چون نافه خوشش باید بود هر که مشهور جهان گشت بشکین نفسی

چند بوید بهوای نوزهر سو حافظ

بسر الله ۳ طریقاً بك ما بلنسی

۵۷۹

کنت ۴ فعة شوقی و مدعی باکی بیا که ینو بجان آدمم ز غمناکی

۱ - اری اسامر یعنی به ینم که فعه و افسانه میگویم لیلی و محبوبه
 خود را در شب ماه «قدسی»

۲ - لمع البرق یعنی درخشید برق از صور سینا و دیدم و احساس کردم
 بآن پس شاید من آورنده باشم از برای توبه عمل آتشی که این صفت دارد
 که استفاده کرده شده باشد از آن و در قرآن آمده اذ قال موسی لاهله
 انی انت ناراً سابقکم مها بخیر اوانیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون
 « داور »

۳ - یعنی آسان کند خدای تعالی راهی را بتو ای مطلوب من - «داور»

۴ - کنت فعة شوقی یعنی نوشتم حکایت و سرگذشت شوق خود را و
 حال آنکه چشم من گریبان بود «داور»

بسا که گفته ام از شوق بادودیده خود ایا ۱ منزل سلمی فابن سلاک
 عجیب واقعه و غریب حادثه است انا ۲ اضطربت قتیلا وقاتلی شاکی
 گرا رسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بربرک گل چکد پاکتی
 زخاک بای نوداد آبروی لاله وگل چو کاک صنع رفه زد ز آبی و خاکی
 صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز وهات ۳ شسته کرم مطیب زاکتی
 اثر نماند زمن بی شمالت آری اری ۴ مانر معجیای فی مجباک
 دع التکامل ۵ تعتم نقد جری مثل که زاد راهروان چنی است و جالاکی
 بآبروی گل و خاک بای سرو که نیست چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

زوصف حسن نو حافظ چگونه نطق زند

که چون صفات الهی و رای ادراکی

۵۸۰

گفته خلابق که نوئی یوسف نای چون نیک بدیده بحقیقت به از آنی

- ۱ - ایا منازل سلمی یعنی ای منزل های سلمی کجاست سلمای تو
- ۲ - انا اضطربت یعنی من مضطرب و بقرار شده در حالتی که کشته شده ام و کشته من شکایت کننده و گاه مد است «داور»
- ۳ - وهات شسته کرم یعنی بیاور آفتاب زری را که طیب کرده شده و پاکیزه است و مراد از آفتاب شراب است
- ۴ - اری مانر معجیای مانر جمع مانره بضم ناء سه نقطه و فتح آن مکرمت و بزرگواری و معجا بفتح اول و تخفیف نالت زندگی و بضم اول و تشدید نالت چهره «داور»
- ۵ - دع التکامل تعتم یعنی ترک نما کسالت را تا غیبت بیایی بس جاری شده است منلی تا آخر و در دیوان منسوب بعضرت امیرالمومنین علیه السلام است که لوکان هذا العلم بدرك بالحنی ماکان یقی فی البریة جاهل اجهد ولا تنکل ولاتک ثاقلا فدأمة العقی لمن بتکامل «داور»

در عشق توام شهره جو فرهاد و عجب نیست ای خسرو خوبان که توشیرین زمانی
 نشیبه دهانت نتوان کرد به غنچه هرگز نبود غنچه بدین تک دهانی
 صدبار نگفتی که دهم زان دهننت کام چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
 گفستی که دهم کاهت و جانت بسنامم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
 چشم تو خدنگ از سیر جان گذرانید بیمار که دیده است بدین صفت کمانی
 چون اشک بیندازیش از دیده مردم آنرا که دمی از نظر خویش برانی
 خود سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای بخرام که از سرو گفشتی بروانی
 در راه نو عاشق چو فغم کرد ز سربای چون نامه چرا بگدمش از لطف نتوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را

کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

۵۸۱

که برد بزد شاهان زمن گدا بیامی که بگوی میفروشان دو هزار جم بجایمی
 اگر این شراب خام است اگر آحریف بختی هزار بار بهتر ز هزار بختی خامی
 شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
 تو که کیبیا فروشی نظری بقلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکندیم ایم دامی
 بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی
 عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود نه بنامه و بیامی نه بیرسش و سلامی
 بروید پارسایان که نماند پارسائی مر ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
 زرم میفکن ای شیخ بدانهای نسبیج که چو مرغ زبیرک افتد نقتد بهیج دامی
 سر خدمت تو دارم بخرم بهیج مفروش که چو بنده کمتر افتد بیمار کی غلامی

بگشای تیر مزگان و بریز خون حافظ

که چنان کشته را نکشد کس انتقامی

۵۸۲

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی بر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
 عشق رخ چو ماهش در پرده راست نباید مضرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
 شد حلقه قامت ما تا بعد از این رفیبت زین در دیگر نراند ما را بهیج بایی

مغمور آند و چشم ساقی کجاست جامی بیمار آن دولام آخر کم از جوابی
 چون آفتاب رویش دردیده می نگنجد ابدل چه سود دارد دردیده اضطرابی
 در انتظار رویت ما و امیدواری وز عشوه لبات ما و خیال و خوابی
 دست غرض میالای بر کاسه که دانی انجام کار نبود از وی نصیب آبی
 حافظ چه مینهی دل اندر وفای خوبان
 کی تشنه سیر گردد از لعه سرابی

۵۸۳

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی این گفت سحر که گل بلبل نوچه میگوئی
 مسند بگلستان بر ناشاهد و ساقی را لب گیری ورخ بوسی می نوشی و گل بوئی
 شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
 تاغچه خدات دوات نکه خواهد داد ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
 امروز که بازاریت پر جوش خریدار است دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
 آن طره که هر جمده صد نافه چین آورد خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی
 چون شمع نکور وئی در ره گنبر باد است طرف گرمی بر بند از نقد نکور وئی
 هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
 بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

۵۸۴

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی خیر بکوی فلان بر بدان زمان که تودانی
 نویک خلوت رازی دودیده بر سر راهت بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تودانی
 بگو که جان ضعیفه زدست رفت خدارا ز لعل روح فرایت بیخس از آن که تودانی
 من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
 خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبت اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی
 امید در گهر زر گشت چگونه بندم دقیقه ابست نگارا در آن میان که تودانی
 بکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
 حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی

نوبهار است در آنکوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تودر گل باشی
 چنک در پرده همی میدهت بند و لیک و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی
 من نگویم که کنون با که شین وجه بنوش که تو خود دانی اگر بزیرک و عاقل باشی
 در چمن هرورقی دفتر حالی دگراست حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
 گرچه راهیست برازیم ز ما تا بردوست رفتن آسان بود ارواق منزل باشی
 نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگراف گرشب و روز در این قصه باطل باشی
 حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
 صید آن شاهد مطبوع شایب باشی

نور خدا نمایند آینه مجردی^۱ از درما در آ اگر طالب عشق سیرمدی
 باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد آب زند بر آتشش معجزه محمدی
 شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا قال^۲ رسول ربنا مالنا قط من ادی
 از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من فکر نمیکنی مگر من عمد^۳ مدد
 گر نو بدین جمال و فرسوی چمن گذر کنی سوسن و سرو و گل بنوجمله شوند مقتدی

- ۱ - مجرد بمعنی اسم مفعول از تفضیل تنها و تارك دنیا و بمعنی منزّه از ماده نیز رو مجرد شو مجرد را به بین، زآنکه شرط دیدن آنست این و عشق سرمد یعنی عشق خدای تعالی زیرا که سرمد اسمی است از اسماء الله چنانچه در دعای جوشن آمده است با سرمد «داور»
- ۲ - قال رسول ربنا الخ بمعنی گفته ادی بمعنی حیلّه باز است پس بمعنی این قسم است گفت فرستاده پروردگار ما، نیستم من هرگز حیلّه باز و خدعه کار «داور»
- ۳ - من عمد مدد در سوره همزه است که در صفت نار فرموده اند که انها علیهم مؤصده فی عمد میده بمعنی بدرستی که آن آتش بر اهل آل مطبق که در حالتیکه بسته و مقید کرد در عمود و سنونرا کشیده پس معنی این است که آبا یاد نمیکنی از عهد در سنونهای کشیده شده در آتش «داور»

نقیض خودی ز کوح فلان کئی تودر زمان گریبری بجان و دل راه بکوی بخردی
 جان و دل نو حافظا بستہ دام آرزوست
 ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۵۸۷

نوش کن جام شراب بکئی نا بدان بیخ غم ازدل برکئی
 دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خم ودنی
 چون ز جام ببخودی رطلی کئی کم زنی از خوشتن لاف منی
 دل بی در بند نامردانه وارا کردن سالوس و تقوی بشکئی
 خاک سان شو در قدم نه همچو ابر جمله رنگ آمیزی و تر دامن

خیز و جہدی کن چو حافظ نامگر

خوبش را در بای معشوق افکنی

۵۸۸

وقت را غنیمت دان آنقدر که بنوانی حاصل از حیات ابجان بکدم است نادانی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نا محرم حال درد پنهانی
 بادعای شبخیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
 کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
 یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی کز غمش عجب داره حال پیر کنعانی
 میروی وه زگانت خون خلق میریزد تند میروی جانا ترست فرو مانی
 بند عاشقان بشنو از در ضرب بازآ کابن همه نی ارزد شغل عالم فانی
 زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
 خیم شکن نمیداند اینقدر که صوفیرا جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
 گرتو فارغی از من ای نگار سنگیندل حال خود بخوام گفت پیش آصف نانی

۱ - مردانه وار یا مردانه باید گفت یا مرد وار و در نسخه غیر از این
 ندیدم اگر سهو علم کتاب نباشد نیز هم میتوان گفت از قبیل نیز هم است
 و اگر چنین بود شعر اشکالی نبود دل بی در بند خوش تا مرد وار
 « قدسی »

از درم درآ مرمت نازم بشادی دست روشنی . با بیوست زاستی به مانی
 باغبان چو من زانجا بگذرم حرمت باد گری بجای من سروی غیر دوست بشانی
 دل زناوک چشمت گوشه^۱ داشتم لیکن ابروی گمانداریت میزند به یشانی
 جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
 ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۵۸۹

هزار جهد بکردم که یار من باشی قرار بخش دل بیقرار من باشی
 دمی بکایه احزان عاشقان آئی شبی مراد دل سوگوار من باشی
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند بگرت زدست برآید نگار من باشی
 چراغ دیده شب زنده دار من کردی انیس خاطر امید وار من باشی
 چو خسروان ملاحمت به بندگان نازند در آن میانه خداوندگار من باشی
 از آن عشیق که خونین دلم زعشو او اگر کنم گله راز دار من باشی
 شود غزاله خورشید صید لاغر من گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
 سه بویه کز دولت کرده وظیفه من اگر ادا کنی وام دار من باشی
 من این مراد به بینم بخود که نیشی بجای اشک روان در کار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نبی ارزم
 مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۵۹۰

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
 که هم نادیده میدانی هم نشسته میخوانی
 ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
 نه بیند چشم نایبنا خموس اسرار پنهانی
 ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
 که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

۱ - در بعض نسخ بجای گوشه گوشش است و آن بمعنی حفظ آمده «قدسی»

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد بریشانی
بیشان زلف و صوفی را بیازی و برقص آور
که از هر رقعه دلش هزاران بت بیشانی
درینا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر اوصال ابدل که در هجران فرومانی
ملول از مهران بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل پیاد عهد آسانی
گشادکار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است
خدا را يك نفس با ما گره بگشا زیشانی
جراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد بریشانی
امید از بخت میدارم که بکشایم کمر بندش
خدارا ای فلک با من گره بگشا زیشانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال تا ممکن نجیبانی

۵۹۱

احمد الله ۴ علی معدله السلطانی احمد شیخ اویس حسن ایلغانی
خان بن خان و شهشاه شهشاه نژاد آنکه میزید اگر جان جهانش خوانی
دیده نا دیده باقیال توایمان آورد مرحما ای همه لطف خدا ارزانی
برشکن طره ترکانه که در کاکل نیست بخشش و کوشش قاآنی و جنگیزخانی
ماه ۱۰ گر باتو برآید بدو نیش بزند دولت احمدی و معجزه سلطانی

۱ - در بعض نسخه‌های قدیم این طوور است:

ندانم قدر وقت ابدل مگروقتی که درمانی «قدسی»
۲ - احمد الله یعنی حمد و ثنا میگویم حق تعالی را بر معدلت و عدل
داد پادشاه «داور»

جلوه حسن تودل میرد از شاه و گدا پنجم بد دور که هم جانی و هم جانانی
 گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی
 از گل فارسیم غنچه عینی شکفت جدا دجله بغداد و می روحانی
 سز عاشق که نه خاک در مشوق بود کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی
 ای نسیم سحری خاک ره یاریار
 تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

۵۹۲

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------------|
| وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالی | مایم ^۱ و غم عشق و جوانی و خیالی |
| تاباتو کجا دست دهد روز و صالی | بامجنت هجر نوشب و روز قرینم |
| کز خاطر معزونی کندم دفع ملالی | باخیل خیال تو بود عیش دلم را |
| ای باد صبا گر بودت آنجات معالی | حال دل من عرضه کنی پیش نگارم |
| گوازم هجران تو گشته است هلالی | ورزانکه ز حال من دلخسته بیرسد |
| مارا غم عشق توبه از منصب و مالی | هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیدند |
| جز خاک سرکوی تو مالی و منالی | حقا که نخواهم نه بدنیا نه بقی |

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
 گفنا چکنی حافظ سودای معالی

۵۹۳

| | |
|-----------------------------|--------------------------------------|
| دو هفته ماه را در خط کشیدی | بگرد ^۲ مه ز عنبر خط کشیدی |
| که بر سطح قبر سر خط کشیدی | عطار در را مگر خواهی خط آموخت |
| که چون لاله ز عنبر خط کشیدی | نهادی خار غم آن لحنه بر گل |
| چرا برگرد شکر خط کشیدی | بگر افسون نب عشقم نکردی |

غم و درد دل حافظ از آن است
 که گرد روی دلبر خط^۳ کشیدی

-
- ۱ - این غزل را در چند نسخه قدیمه دیدم
 - ۲ - این غزل نیز در بسیاری از نسخهست
 - ۳ - در خط کشیدن کنایه از متغیر ساختن و آزرده نمودن است «قدسی»

ز کوی بار می آبد نسیم باد نوروزی
از این باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خردۀ داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زبانها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که پیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی
منی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش
خدا یا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جشن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است گراین ترک بردوزی
جدا شد بار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
بجهت علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحه قمری بظرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
به بسنان رو که از بلبل طریق عشق گیری باد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر بامن مهم را بك نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم بخوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاند می مردم سری در پای جانانم
دریفا گر متاع من نه از این مختصر بودی
اگر برقع برافکنیدی از آن روی چومه روزی
مدام از ترگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من زمهر آن شاه خوبان را
 گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
 بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
 مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
 نکفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
 اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

۵۹۶

یا مبسا^۱ یحاکمی درجا من اللوالی یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
 در خواب مانده بودم دیش بیاد چشت ز آن خواب خوش بچشم سرمست لا ابالی^۲
 حالی خیال وصلت خوش میده فریم تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
 دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بیرون شد فی المشق^۳ معجبات یائین بالتوالی
 داغون شدم زدستش و ز نار چشم مستش اوذیت^۴ بالرزایا ما للهوی و مالی
 خوی تو گر نگرود هرگز دگر نگرود عاشق در این جوانب عارف در این حوالی
 دابر بمشغیازی خونم حلال دانست قوی عشق چون است ای زمره موالی

۱ - یا مبسا یحاکمی مبسم مثل منزل یعنی تیز است که دندانها یا مقدم
 دندانهاست و مثل مقبل یعنی تبسم آمده و تبسم و تبسم اقل ضحك و احسن
 آنست و جایز است که مراد از مبسم دهان باشد شعر
 زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش
 و درج بضم اول صندوقچه و طبله ابست که در آن دُر و جواهر گذارند
 یعنی ای دهانی که حکایت میکند از برای ما صندوقچه و طبله مرواریدها
 « داور »

۲ - لا ابالی مراد از آن بی باک و بی قید است « قدسی »
 ۳ - فی المشق یعنی در عشق عجب آورنده هست که میباید بی درپی « قدسی »
 ۴ - اوذیت بهینه مجهول یعنی اذیت و آزار رسانیده شدم مصیبت ها
 چه از برای عشق و چه از برای من است « داور »

۱ - ذات رمل کان الحبيب فيها صار العقول طيرا من نظرة الغزال
 از چار چیز مگذرگر زیرکی و عاقل امن و شراب بیفش معشوق و جای خالی
 میده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم نومید کی توان بود از لطف لایزال
 ساقی بیار جامی و زخلونم برون کن تا در بدر بگرده فلاش و لایالی
 صافی است جام خاطر در دور آصف دهر قم فاسقنی^۲ رجباً اصفی من الزلال
 الملك^۳ قد بیاهی من جدّه و جدّه بارب که جاودان باد ابتقدروا بن معالی
 مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت برهان ملک و ملت بونصر بوالعالی
 یارا کبیا^۴ تبری عن موتقی و هادی ان تلق اهلی نجد کام بحسب حالی
 العین^۵ ما استنامت شوقا لاهل نجد واللب ذات وجد من رؤیة الوصال
 چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ناست
 حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

- ۱ - ذات رمل یعنی از برای خداست زمین صاحب رمل که محبوب در آن بود پرواز کرد عقلمها پرواز کردنی از نگاه آهو بره که مراد از آن حیب باشد و لله از برای شرافت است «داور»
- ۲ - قم فاسقنی رجبی شراب خالی و زلال بضم اول آب صاف و شیرین یعنی برخیز و بیاشامان مرا شراب خالص که صاف تر از آب صاف شیرین است «داور»
- ۳ - الملك قد بیاهی قد در این شعر از برای تحقیق است مثل قول حق تعالی قد يعلم انه الموقین وجد بفتح بخت و بکسر کوشش بضمی بادشاهی تحقیق که مباحات و تفاخر میکند از بخت و کوشش تو «داور»
- ۴ - یا راکبیا تبری یعنی ای شتر سواری که دوری جسته از عهد من و برده است معشوقه را بتمایل در قاموس گفته نهات المرءة تمایلت فی مشیتها و کل من فعل ذلك باحد فهو بهادیه اگر ملاقات کنی اهل نجد را سخن کن موافق حال مرا مقصود این است که بیاران من در نجد حکایت نمای که هنگام دوری محبوبه از وی بیاو چه گذشت «قدسی»
- ۵ - العین ما استنامت یعنی دیده نخواهید است بملت شوق اهل نجد و دل ترکیب و روح من صاحب حزن است از جهت دیدن وصال ایشان در صراح است وجد بالفتح اندوهگین شده «قدسی»

الم^۱ بان الاحباب ان یترحموا و للناقضین العهد ان یتند قوا
 الم^۲ باتهم ابناء من باب بعدهم و فی قلبه نار الاهی تنترم
 فیالبت^۳ قومی یعلمون بما جرى علی مرتج منهم فیمفوا و یرحموا
 حکى الدمع^۴ منی ما الجواجج اضمرت فبا عجا من صامت بشکم
 انی^۵ موسم النیروز و اخضرت الری و رقق خمر و الندامی ترنوا
 بنی^۶ عما جود و اعلینا بجرعة و للفضل اسباب بها یتوسم

۱ - الم بان یعنی آیا نیامده است وقت از برای محبوبها آنکه رحم و رفت کنند و از برای شکنندگان پیمان آنکه بشیمان شوند و در قرآن مجید است الم بان للذین امنوا الخ «داور»

۲ - الم یا نهم ابناء ابناء جمع بنا مثل اخبار جمع خبر در لفظ و معنی و اسی بدو فتحه حزن یعنی آیا نیامده است احباب را خبر های کسیکه شب بروز آورده است بعد از مفارقت ایشان و حال آنکه در سینه او آتش حزن و اندوه بر می فروزد و شعله میکشد «داور»

۳ - فیالبت قومی یعنی ای کاش قوم من میدانستند و آگاه میشدند بآنچه جاری شده است بر کسیکه امیدوار است از ایشان پس گذشت میکردند و رحم نمیشودند «داور»

۴ - حکى الدمع جوانح به معنی اضلاع و دنده ها و آن جمع جانحه است یعنی حکایت کرد اشک چشم از من شوق و محبتی را که دنده ها پنهان کرده است آیا پس ای شکفت از خاموشی که تکلم میکند بیا که وقت تست «داور»

۵ - انی موسم النیروز نیروز در اصل نوروز بوده یعنی آمد زمان نوروز و سبز شد بلندیا و رقیق شده شراب و ندبها وهم بیالها آواز کشیدند و تغنی نمودند «داور»

۶ - بنی عما جودوا توسم یعنی تفرس است یعنی ای پسر های عم ما جود و بغضش کنید بر ما بجرعة از شراب و از برای فضل اسبابی است که بآن اسباب تفرس میشود از حال شخص «داور»

شهوراً بها الاوطار تقضى من الصبا وفي شاننا عيش الربيع محرراً
ابامن^۲ علا كل السلاطين سطوة ترأخه جزاك الله فالخير مضم
لكل^۳ من الغلان ذخراً ونعمة
والمعافظ المسكين فقر ومفرج

۱ - شهور بها الاوطار اوطار جمع وطر بدو فتحه به معنی حاجت چنانچه در قرآن است فلما قضی زید منها و طرا یعنی این ماهها ماههایی است که در آنها حاجتها برآمده میشود از کودکی و جهالت و در شان ما عیش بهار حرام است «داور»

۲ - ابامن علا یعنی ای کسیکه غلبه کرده است بر همه پادشاهان از حیث حمله کردن بیخشی بپادشاه دهد تو را خدای تعالی پس نیکو غنیمت است «قدسی»

۳ - لكل من الغلان خلان بضم و تشدید نانی جمع خایل به معنی دوست است یعنی از برای هر يك از دوستان ذخیره و نعمتی است و از برای حافظ فقیر درویشی و غرامت خسارت است «داور»
(فقیر محرر گوید) که این غزل یعنی غزل تمام عربی که روی آن میم است در حرف میم باید نوشته آید ولیکن در چند کتاب قدیم که حاضر داشتم مفلوط و در بعضی ناتمام و ناقص مترصد کتب دیگر بودم که از آنها مگر درست گردد و صحیح شود باینکه بکلی ترك گردد بهر صورت تصحیح آن از نسخه‌ها همت گماشته و در اینجا نکاشتم «قدسی»

ترکیب بند

در مدح

۱

| | |
|------------------------|------------------------|
| سای اگرت هوای ماهی | جز باده میار پیش ماشی |
| سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعه می |
| گر زنده دای شو زمستان | درگلشن جان صدای باحی |
| با درد درآ سوی درمان | کونین نگر ز عشق لاشی |
| اسرار دل است درره عشق | بهنر ز هزار حاتم طی |
| سلطان صفت آن بت برپوش | میآمد و خلق شهر از بی |
| مردم نگران بروی خویش | وزشره روان ز عارضش خوی |
| عاشق ز غم تو چند نالد | آخر من دل شکسته ناکی |

با دردا و غم نوبار باشم

وز عیش جهان گذار باشم

۲

| | |
|---------------------------------------|----------------------------|
| ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد |
| با روی تو آفتاب دیده | نیکت و اینکن آن ندارد |
| از حسن تو چون کیم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد |
| حیران شده‌ام که هیچ وصفی | در خورد رخت بیان ندارد |
| هر دل که ز جان ندارد دوست | مبدان به یقین که جان ندارد |
| مرغی ^۲ که سوی نو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد |

۱ - بشینم و باغم تو سازم جان در سرکار. عشق بازم

در چند نسخه این شعر را بجای آنکه در متن است نوشته اند «قدسی»

۲ - این شعر بر بیت سابق مقدم است و نکته آن را سخندان میدانند

«قدسی»

از بهر دلم کدام تیراست کابروی تو در کمان ندارد
چشم نظری بما نینداخت مسنت و سر جهان ندارد
منظور شهشه است وازناز پروای شکنگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم او بزم و تمکین

۳

شاهیکه^۱ پناه ملك و دین است درخورد هزار آفرین است
نو باوة خاندان ملك است گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهشه زمان است هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلائل سعادت نابنده چونورش از جبین است
در ملك^۲ جهان بفر شاهی انصاف نوکوکب یقین است
آنجا که کمال رفعت اوست خورشید فلک جو خوشه چین است
جانبیکه شکوه شوکت اوست گردون چه بود چه جای این است
در خاتم قدر او نهفته فیروزه چرخ درنگین است
تیش بیان کفر و اسلام سدیست ولیک آهنین است

كك از كم دست اوست در بار

شمیر بیازویش سزاوار

۴

ای سایه رحمت الهی وی غنچه باغ پادشاهی^۳

- ۱ - ترتیب این ترکیب در آخر خواهد آمد که - هوکنایت زیرا که
دوبند که در آخر است نشیب و گریز بنام ممدوح است و آنرا که بند
شتم در بهلوست شریطه دعاست و ترتیب پیدا است «قدسی»
- ۲ - در ملك جهان بدرج شاهی انصاف که گوهر نمین است
در نسخه قدیه این شعرا چنین نوشته و بهتر است زیرا که التفات در اینگونه
اشعار اندر این مقام لطفی ندارد
- ۳ - ای رونق بزم خوبروئی وی خسرو ملك داد خواهی
در نسخه دیده شد «قدسی»

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| نارسته ز بوستان شاهی | هرگز بشمایل تو سروی |
| هم برج جلال را نوماهی | هم چرخ جمال را نومهری |
| بخت بدهای صبحگاهی | درخواست از خدای بیچون |
| منشور اوامر و نواهی | بر نام تو مهر کرده گردون |
| تسکین تو میدهد گواهی | بر سلطنت تو بی تکلف |
| آوازه ز ماه تا بهای | ناه تو بقین که می بر آرد |
| گردون که لطفها بر آرد | |
| درتی چو تو در صدف ندارد | |

۵

| | |
|------------------------------------|------------------------|
| وی غمزه دولت نو غمرا | ای خلعت ملك بر تو زیبا |
| برشکل و شمایل تو شیدا | ای آمده نو عروس دوات |
| از روی مبارکت هویدا | انوار شکوه شهریاری |
| این اطلس نیلگون والا | بر قامت حشمت تو کوتاه |
| از سف نهه رواق خضرا | بگذشت صدای صیت عدلت |
| هر لحظه کشیده جاء صهبا | برشادی مجلس تو خورشید |
| نرگس همه دیده گشته عمدا | تا روی مبارک تو بیند |
| لؤلؤی خوشاب گشته لالا ^۲ | از بهر قبولت از بن گوش |
| در قصر تو چرخ آسانی | |
| کیوان بدر تو یاسبانی | |

۶

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| جز عیش مباد هیچ کارت | تا باد خدای باد یارب |
| ایام نهاده در کنارت | هر آرزویی که در دل آید |
| ----- | |
| گل ساخته چاک پیرهن را | ۱- در باغ زاشتیاق وصلت |
| نرگس همه دیده گشته عمدا | در آرزوی جمال رویت |
| قدس | چنین در بعضی نسخهست |
| قدس | ۲- لالا یعنی درخشنده است |

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| توفیق رفیق در بیست | تا باید ندیم در بسارت |
| نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کینه دستیار |
| اقبال که باد با تو دایم | در بزم رهینه برده دار |
| آرامه چون بهشت گیتی | از کوشش نیغ آذارت |
| تا چرخ بیاست دور دورت | ندهر بجاست کار کارت |
| جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز برقرارت |
| آسوده چو حافظانند خلقان | در سابه بخت کامکارت |

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه این چنین باد

ترجیع بند

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای داد دوستداری | ای بود وفا و عهد و یاری |
| آخر دل ریش دردمنده | تا چند بدست غم سیاری |
| از زلف تو حاصلی ندیده | جز شیفتگی و بیفراری |
| ایجان عزیز بر ضعیفان | تا چند کنی جفا و خواری |
| هر چند که سوختی بجورم | کردم من خسته سازگاری |
| گفتم مگر از سر ترحم | دست از صنم و جفا بداری |
| چون نیست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحمت آری |

آن به که ز صبر رخ تا بزم

باشد که مراد دل بیابم

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| درد دوسه جام عاشقانه | ای ساقی از آن می‌شبان |
| از دست مده می‌مفانه | تا در سر من ز عقل باقی است |
| مرغان چمن ز آشیانه | برداشته اند صوت داود |
| مگذار ز کف دف و چغانه | ای مطرب ما تونیز یکدم |
| چون عود بسوز دل تراه | برگویی بیاد وصل جانان |
| تا چند خوری غم زمانه | می‌نوش نو حافظا بشادی |
| در سینه می‌کشد زبانه | دربست که آتش غم دل |
| دریای فراق را کرانه | چون نیست بهیچگونه پیدا |

آن به که ز صبر رخ تابه
باشد که مراد دل بیابم

| | |
|------------------------|--------------------------|
| من دل ز غم تو برنگیرم | در سختی عشق اگر بیرم |
| گر-وی فلک رسد نفیرم | بی شک دل ماه و خور بگیرد |
| از غمزه می‌زند به نیرم | بیوسنه کمان ابروانش |
| گرییر فلک شود دبیرم | نتوان بقلم نوشت شوقش |
| طفل غم عشقم ارچه بیرم | بیر غم عشقم ارچه طفله |
| بنشینم و صبر پیش گیرم | داره سر آنکه همچو سمدی |
| دور از تو بند غم اسیرم | چون کرد زمانه سنکار |

آن به که ز صبر رخ تابه
باشد که مراد دل بیابم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| برقع ز رخ چومه برانداز | ای غیرت لهبتان طنّاز |
| برخیزم و توبه بشکنم باز | تا من ز سر جهان بکای |
| شد فاش میان مردمان راز | ابدوست ز رهگذار دیده |
| در عشق چو هجر کرد آغاز | تا خود چه بود مرا سرانجام |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| هر کو بنم نوگشت انباز | سرمایه عمر داد بر باد |
| می سوزد لاجو عود و میساز | در آتش عشق و مجمر غم |
| بوصیدن پای آن سرافراز | حالی چونمیدهد مرا دست |

آن به که ز صبر رخ تنابم
باشد که مراد دل بیابم

۵

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| از عارض نو خجل مه نام | ایروسن برگل اندام |
| برد از دل من فرار و آراء | باز آبی که هجر جانگدازت |
| مرغ دل من فناده در دام | از دانه خال و دام زلفت |
| قانع شده ام بهجر ناکام | چون کام نشد ز وصل حاصل |
| تا خود بکجا رسد سرانجام | مابیم و غم فراق حالی |
| دور از تو غیب من با نام | جز محنت و درد گو با نیست |
| جز صحبت یار و باده و جام | مفصود وجود حافظا چیست |
| کام دلم از تو ای دلارام | حالی چو نمیشود مهیا |

آن به که ز صبر رخ تنابم
باشد که مراد دل بیابم

۶

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| امید دل امیدواره | ای راحت جان بیقرارم |
| سوز غم تست ساز گاره | شادم بغمت که در همه حال |
| یکباره ز خویش برکنارم | تارفته از کناره ایدوست |
| عمری بفرق میگذارم | در آرزوی وصال حالی |
| طوفان سرشک اشکدارم | امشب بگذشت خواهد از دوش |
| من دست زدامت ندارم | تا مرگ نگیردم گریبان |
| کام دل خسته نکارم | چون هیچ نشد بسی حاصل |

آن به که ز صبر رخ تنابم
باشد که مراد دل بیابم

| | |
|------------------------|--------------------------|
| عشق توانی و محرم دل | ای زخم غم نومرهم دل |
| لعل تو نگین خاتم دل | زلف تو کند کردن جان |
| چون چشم تو گشت حاکم دل | ابروی تو بود شهنه جان |
| مارا غم اوست ز غم دل | اودردل ما وما در آتش |
| گیرم سرخویش یا کم دل | نزدیک شد آنکه من به دوری |
| نوری ز حضور عالم دل | حافظ چه شود اگر بیابی |
| آسان آسان مسلم دل | چون ملک وصال اونگر درد |

آن به که ز صبر رخ تنابه
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

۱

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| من و منی و فتنه چشم یار | سرفتنه دارد دگر روزگار |
| ولی نیست بروی مجال گرفت | همی ماندم از دور گردون شکفت |
| یکیرا دهد نیغ در کارزار | یکیرا قلین کند روزگار |
| سحرناچه زابد شب آبتن است | فربب جهان قصه روشن است |
| ندانم چراغ که بر میکند | دگر همچو زند؟ آتشی میزد |

-
- ۱ - کیم دل دو برهان گفته که گرفتن کنایه از ترک دادن و وا گذاشتن و
ناشده انکاشتن باشد «قدمی»
- ۲ - زند چوب یا آهن آتش زنه است «قدمی»

دلا بر جهان دل منه زبنهار
 دلا اینجهان راست همچون بلیست
 همان مرحله است این بیابان دور
 همان منزلت این جهان خراب
 کجاری پیران لشکر کشی
 نه تنها شد ایوان و کاخش بیاد
 بسی در جهان دیده گردون پیر
 جو کیخسرو و بهمن واردوان
 همان بهلوانان باطلیل و کوس
 که اکنون بسی در بیط جهان
 چه خوش گشت جمشید با تاج و گنج
 مغانی کجائی بگلبنانک رود
 بستان نوید سرودی فرست
 مغانی بزن چنک در ارغنون
 مگر خاطر م باید آسایشی
 مغانی بزن خسروانی سرود
 که از آسمان مزده فرصت است
 مغانی نوای طرب ساز کن
 که بارغم بر زمین دوخت بای
 مغانی از این برده نفسی بر آرد
 چنان برکش آهنگ این داوری
 مغانی دف و چنک را سازده
 ره زن که صوفی بحالت رود
 مغانی یا بامنت چنک بیست

که کس در سر بل نگیرد قرار
 تورا در ره آخرت منزلت
 که گمشد در اول لشکر سا و طور
 که دیده است ایوان افراشیات
 کجا شیده آن ترک خنجر کشش
 که کس دخمه اش را ندارد بیاد
 سرافراز شاهان صاحب سر بر
 فریدون وضعاک و نوشیروان
 چو گیو و چو گو در زور هاه و طوس
 نیاید بجز نام از ایشان نشان
 که بکجو نیز زد سرای سنج
 بیاد آور آن خسروانی سرود
 بیاران رفته درودی فرست
 پیر از دلم فکر دنیای دون
 که نبود زغم باوی آلابشی
 بگو با حریفان با آواز رود
 مرا بر عدو عاقبت نصرت
 بقول و غزل نغمه آغاز کن
 بضراب اصولم بر آورد جای
 ببین تا چه گفت از حره برده دار
 که ناهید چنگی بر فدا آوری
 بیاران خوش نغمه آوازده
 بمستی وصلش حوالت رود
 کفی بردنی زن گرت چنک بیست

۱ - اصول با اصطلاح اهل موسیقی آنچه آن را بهندی نال گویند و آن در نزد عجم هفده قسم است

دوره

شنیدم که چون غم رساند گزند
 مغنی کجائی که وقت گل است
 همان به که خونم بجوش آوری
 مغنی بیا عود را ساز کن
 بیک نغمه درد مرا چاره ساز
 مغنی کجائی که لطفی کنی
 برون آری از فکر خود بکدم
 مغنی کجائی نوای بزن
 چو خواهد شدن عالم ازمانهی
 مغنی بگو قول و بردار ساز
 تو بنمای راه عراقم برود
 مغنی بیا بشو و کاربده
 جو غم لشکر آرزوی راضی
 مغنی نو سر مرا معرفی
 بی دور کن دردلت گرغمی است
 مغنی کجائی بزن بر بطی
 که با هم نشینیم و عیشی کنیم
 مغنی کجائی، وایت نجاست
 مغنی ز اشعار من یاد کن
 مغنی ز نظم خوشم بک غزل
 که تا وجد را کار سازی کنم
 باقبال دارای دیبیم و تخت
 پناه زمین بادشاه زمان

خروشیدن دف بود سودمند
 ز بلبل چمنها پر از غنجل است
 دمی چنک را درخروش آوری
 نو آئین^۱ نوای نو آغاز کن
 دلم نیز چون خرقة صدپاره ساز
 زنی در دلم آتشی افکنی
 بهم بر زنی کار و بار غم
 بما^۲ بی نوایان جلالی بزن
 گدائی بسی به ز شاهنشهی
 که بیچارگان را تویی چاره ساز
 که بکشایم از دیده من زنده رود
 ز قول من این بند دانا بسند
 ز چنک و رباب و زنای ودنی
 زمانی به نی زن دم همدمی
 دمی در نشی دم که عالم دمی است
 بیا ساقی از پاده پر کن بطی
 دمی خوش بر آریم و طبعی کنیم
 نوای خوش غمز دایت کجاست
 دل پیر و برنا از آن شاد کن
 باهنک چنک آور اندر عمل
 برفس آیم و خرقة بازی کنم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مه برج دولت شه کامران

۱ - نو آئین زیبا و آراسته

«داور»

۲ - در بعضی نسخها این مصراع چنین است بیکنائی او دو تالی بزن
 و در برهان میگوید در زمانی تا که نیز مخفف فار طنبور است «قدسی»

که نمکین اورنگ شاهی از اوست
فروغ دل و دیده مقلان
جهان دار و دین پرور و تاجور
چگونه دهم شرح آثار او
چو قدر وی از حد مدح است بیش
بر آرم با خلاص دست دعا
که یارب بآلا، نعمای تو
بعق کلامت که آمد قدیم
که شاه جهان باد فیروز تخت
زمین تابود مظهر عدل و جور
خدبو جهان شاه منصور باد
بمعدانته ای خسرو جم نگین
بمنصوبت شد در آفاق نام
فریدون شکوهی در ایوان برسم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
نه تنها خراج دهند از فرنگ
زحل کمترین هندویت دروناق
سکندر صفت روم تا چین نوراست
اگر ترک و هند است اگر روم و چین
همانی است چترت همایون نظر
جای سکندر بمات سالها
چو در بای وصف ندارد کنار

نن آسانی مرغ و ماهی از اوست
ولی نعمت جمله صاحب دلان
گرا و تخت جم گشت با زیب و فر
که عقل است حیران در اطوار او
سر اندازم از عجز و نشو بر بیش
کم روی در حضرت کبریا
بسرار اسماء حنای تو
بعق رسول و بخلق عظیم
باقبالش آراسته تاج و تخت
فلک تابود مرتع جدی و نور
غبار غم از خاطرش دور باد
شجاعی بمیدان دنیا و دین
که منشور باشی بر اعدا مدام
تهمتن نبردی بمیدان رزم
فریدون و جبر اخلق چون تو نیست
که مهر اج باجت فرستد ز زنگ
سبهرت غلام مرصع نضاق
گرا و داشت آئینه آئین نوراست
چو جم جمله داری بزیر نگین
که دارد بسیط زمین زیر بر
بدانا دای کشف کن حالها
تا را کنم بر دعا اختصار

۱ - در چند نسخه خطی و بعضی نسخهای مطبوع قدیم این شعر را باختلاف دیدم بعضی از آنها این است
بعق کلامت که آمد عظیم

بعق رسول و بخلق کریم
« ندسی »

| | |
|---------------------------|---------------------------------------|
| ندارد چو او هیچ زیبا سخن | ز نظم نظامی که جرخ کهن |
| که نزد خرد به ز در زمین | بیارم به نغمین سه بیت متین |
| ولایت سنان باش و آفاق گیر | از آن ^۱ بیشتر آوری در ضمیر |
| بفتحی دگر باش فیروز مند | زمان ما زمان از سهر بلند |

از آن می که جان داروی هوش باد
 مرا شربت و شاه را نوش باد

۲

| | |
|---------------------------|--------------------------------------|
| بنده که تابایم از غم خلاص | بیا ساقی ^۲ آن آب آتش خواس |
| بر افرازم از بشتی جام جم | فریدون صفت کاویانی علم |
| که بکجرعه می به زدیم کی | بیا ساقی این نکه بشوزنی |
| صلاتی بشاهان پیشینه زن | دم از سیر این دیردیرینه زن |

۱ - هر سه بیت از حکیم نظامی است و بعد از شعر دوم در خمسه در آخر اسکندر نامه ابن دوشهر است

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| فزون از همه زندگانیت باد | جهان نابود گاه رانیت باد |
| بن ده یکی ساغر دلپذیر | بیا ساقی از خم دهقان بپیر |

پس در نسخهای مضبوغه متداوله که دو بیت متین نوشته اند غیر متین است
 « قدسی »

۲ - بیا ساقی الخ مغنی نماند که بسیار از اوصافی که از برای می در اشعار نموده واضح و لایح است که مراد از او ماء الخبائث نیست بلکه مراد از آن محبت باری تعالی و ولایت امیر المومنین علیه السلام است چنانچه باندک تأمل و التفات معلوم میشود و همچنین مراد از ساقی و مغنی و امثال اینها معای دیگر است چنانچه هاتف اصفهانی گفته

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مست خوانندشان و گه هشیار | هاتف ارباب معرفت که گهی |
| وزمخ و دیر و شاهد و زنار | از می و جام و ساقی و مضرب |
| که بایما کند گاه اظهار | قصه ایشان نهفته اسرار است |

« داور »

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
بده تا بروبت گشایند باز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح
بمنده که ازغم خلاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پروراست
بده کز جهان خیمه بیرون زخم
بیا ساقی آن می که حال آورد
بمنده که بس بیدل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
بده تا روه برفلك شیرگیر
بیا ساقی آن بکرمنور مست
بمنده که بدنام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت
بده تا بخوری بر آتش کینه
بیا ساقی آن می که تیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر
که از دور گردون بجان آمده
بیا ساقی از کنج دیر مفان
ورت شیخ گوید مرو-سوی دیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت
بده تا صفای درون آردم
بیا ساقی آن آتش نابناک
بمنده که در پیش رندان مست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت

که با گنج فارون دهد عمر نوح
در کامرانی و عمر دراز
که با بد ز فیضش دل و جان و فرح
نشان ره بزم خاصه دهد
دلخسته راهم چو جان در خوراست
سرا برده بالای گردون زخم
کرامت فزاید کمال آورد
وز این هر دو بی حاصل افتاده ام
که گر شیر نوشد شود پیشه سوز
بهم بر زخم دام این گریز
که اندر خرابات دارد نشست
مرید می و جاه خواهم شدن
عبیر ملبك در آن می سرشت
دماغ خرد را دمی خوش کنم
بباغ دلم مشک بیزی کند
که هست از غمش درد لدم خون بسی
بیک جاه باقی مرادست گیر
روان سوی دیره فان آمدم
مشو دور کانه است گنج روان
جوابش چه گوئی بگوشب بخیر
که بر دل گشاید در معرفت
دمی از کدورت برون آرده
که زردشت میجو بدش زبر خاک
چه دنیا پرست و چه آتش پرست
ز روی تو این بزم غیر سرشت

خدا لجام^۱ لانتخش فيه الجناح
بیا ساقی آن جام باقوت و ش
بده و بن نصیحت زمن گوش کن
بیا ساقی از بی وفائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت
بیا ساقی از می طلب گاه دل
گر از هجر جان ن صبوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر
در این خون فشان عرصه رستخیز
بیا ساقی از من مکن سرکشی
قدح بر کن از می که می خوش بود
بیا ساقی آن راح ربحان نسیم
زری را که بیشك تلف در پیست
بیا ساقی آن ااده لعل صاف
ز تسبیح و خرقة ملوالم مداء
بیا ساقی آن باده روح بخش
تہمتن صفت رو ببیدان کنم
بیا ساقی از من برویش شاه
دل بی نوابان مسکین بجوی
بیا ساقی آن می کز آن جام چه
بمن ده که باشم بتایید جام
بیا ساقی آن جام بر کن زمی
بمستی توان در اسرار صفت
بیا ساقی آن می که عکس ز جام
بده تا بگویم باواز نی

که در باغ جنت بود می مباح
که بر دل گشاید در وقت خوش
جهان جمله هیچ است می نوش کن
به بین وز می کن گدائی عمر
دری هر دم از غیب بگشایدت
که بی می ندارم من آرام دل
دل از می تواند که دوری کند
بر آن است کت خون بر بزد بهر
نوخون صراحی بساغر بریز
که از خاک می آخر نه از آتشی
خصوصاً که صافی و بیفش بود
بمن ده که نه زربانده نه سیم
بمی ده که درمان دلها می است
بده تا کی این شید و تند و برولاف
بمی رهن کن هر دورا والسلام
بده تا نشینیم بر پشت رخس
بگام دل آهنگ جولان کنم
بگویش زمن کی شه جم کلاه
بسر آنگاه جام جهان بین بجوی
زند لاف بینائی اندر عدم
چو جسم آگه از سر عالم تمام
که گویم نور حال کسری و کی
که در یغودی راز نتوان نهفت
بکیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید کی بود و کاوس کی

۱- خدا لجام یعنی بگیر جام شراب را و منرس در آن از گناه «داور»

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
 ببنده که تا کردم از غیب پاک
 بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
 بدستم ده و روی دولت بین
 بیا ساقی از باده های کهن
 چو مستم کنی از می بیغشت
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 بستی در یار ساقی زخم
 بیا کی او دل گواهی دهد
 خرامم بعشرت سرازین مفاک
 بده تا زخم برفلک یار گاه
 در ایجا چرا نغمه بند تم
 که دل را بفردوس باشد دلیل
 خرابم کن و گنج حکمت بین
 ز جام بیایی مرا مست کن
 بستی بگو به سرودی خوش
 به بنم در آن آینه هر چه هست
 دم خسروی در گدایی زخم

که حافظ چومستانه - از دسرود

ز چرخش دهد زهره آواز رود

۲

تباشیرا صبح از طبقات نور
 که ایخوش نوا مرغ شیرین نفس
 الا ای های هایون نظر
 گر اسفندیاری و روئین تی
 اگر بورزالی بدستان و تیغ
 چو این است فرجام کار جهان
 همان به که برغم گشائی کمین
 بروی بنان جام پر می کنی
 بیا ماخرد را قلم در کشیم
 ز جام دماده دمی ده ز نیم
 یک امروز بایکدیگر میخوریم
 گوش آبدم هرده از لفظ حور
 بجنان پروبال و بشکن نفس
 خجسته سروش مبارک سیر
 نداری ز تیر اجل ایمنی
 سپهرت بخاک افکند بیدریغ
 بر این بوده باشد مدار جهان
 سمنند نشاط آوری ز بر زمین
 بنوشی می و کوش بانی کنی
 ز منی بعالم علم در کشیم
 زمی آب بر آتش غم ز نیم
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

۱ - تباشیر صبح یعنی روشنی اول آنست و بعضی گفته تباشیر اول هر شنی
 و تباشیر صبح اول و سبیده آن

«داور»

که آنها که بزم طرب ساختند
 از این دامگه دیرتاری مفاک^۱
 بدین تخت فیروزه فیروز کیست
 بیزم طرب هم برداختند
 برفتند و بردند حسرت بخاک
 ز ایام عمر آنکه بهروز کیست
 در بغا جوانی که بر باد شد
 خنک آنگه در عالم آزاد شد

۳

بدن ساقیا می که تادم زنییر
 سبکباش و رطل گرانم بدنه
 که اینچرخ و این انجم آبنوس
 کسی آوزدی طبل بر پشت بیل
 جز این مرکز هفت بر کار نیست
 تو در خانه ششدری؟ ششدری
 برایوان شش طاق خضرا نشین
 بدنه ساقی آن آب آتش فشان
 که در آتش است این دل روشنم
 که فیروز فرخ منوچهر چهر
 نوشته است بر جام نوشیروان
 اگر بور زالی و گرییر زال
 زمن بشنو ای پیر آموزگار
 قلم بر سر نهر دو عالم زنییر
 و گر ناش نتوان نهانم بدنه
 بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
 زدندش بنا کام طبل رحیل
 جز این هفت بر کار بر کار نیست
 گرومانده نابنگری بگذری
 بنزلکه جان نشین گزین
 از آن پیش کز ما نیایی نشان
 همانا که آبی بر آتش زخم
 شنیدم که در عهد بوذرجمهر^۲
 که بغزای از جام نوشیروان
 بدستان نمائی شوی با بمال
 مکن تکیه بر گردش روزگار

- ۱- مفاک بمعنی گودال است خواه در زمین باشد و خواه در غیر آن «قدسی»
- ۲- ششدر چنانچه بعضی نوشته کتابه از جانی که رهائی از آن دشوار باشد و مجازا بمعنی حیران و عاجز آمده و ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد میباشد «داور»
- ۳- بوذرجمهر در دو کتاب لغت که حاضر بود بوذرجمهر دیده نشد بلی بعضی بزرجمهر بدوضه و سکون را وضیم و کسر میم بمعنی بزرگ مهر نوشته لکن در شاهنامه بوذرجمهر بسیار مستعمل است «داور»

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| که این منزل درد و جای غم است | که در این دامگه شادمانی کم است |
| بده ساقی آن لعل باقوت رنک | که برد از رخ لعل و باقوت رنک |
| روان درده آن می جو آب روان | نه آب روان کافتاب روان |
| شهبانی که اینجا نشسته شاد | برفتند و از کس نکردند باد |
| کدام است جاء جرم و جرم کجاست | سلیمان کجارت و خانم کجاست |
| که میدانند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی |
| چو سوی عدم گام برداشته | در این بقعه جز نام نگذاشته |
| چه بندی دل اندر سنجی سرای | که چون بگذری بازماند بجای |
| در آن بسنن دل ز دیوانگی است | بدو آشنائی زیبگانی است |
| در این دار شده رنیا بی تو کام | مجال مجال و مقام مقام |

برو طی کن این هفت طومار را

قلم درکش این هفت بر کار را

۴

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آن آب با هم ز آتش خلاص |
| بدین سقف آتش بایه نه رواق | نوان زد بیک جاء می چارطاق |
| قدح درده اکنون که مادر دهیم | سرت کی دهیم ارجا سرنهیم |
| در این ده گروهی سیاوش و شند | که پیران ده را با آتش کنند |

۱ - بدین سقف الخ مراد از سقف آسمان است و از شش پایه جهات را قصد نموده و رواق بکسر اول کاشانه و پرده که از سقف در کشیده باشند چنانکه در صراح گفته و چارطاق نوعی از خیمه چهار گوشه که آنرا در عراق شروانی و در هند رادتی گویند و کتابه از چهار عنصر یعنی هر که باده محبت نوشد و سرمست جام عشق گردد و گامی از خودی بردارد و بعالم ملکوت گامی دیگر گذارد همانا که شاهی باید خیمه حقیقت بر سقف نه فلاک زند

شعر

ز جذبۀ احدیت عجب مدار ایدل که سالکی ز زمین تا با آسمان جهدا

« فدسی »

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| مریز آب خود خاک میخانه شو | اگر عاقلی خیز دیوانه شو |
| دم گرم خواهی دم سرد کنی | دم ازدل زنی دردی درد کنی |
| ره درد نوحان خمار زن | بی کار دانان هشیار زن |

مشوفید این دیرخاکی مفاک

که ناگه دهم پیادت چو خاک

۵

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دوای دل ریش مجروح را | بده ساقی آن جوهر روح را |
| اگر عالمی باشدش زان چسود | که دوران چو جام از کف چه بود |
| بنقد این نفس را غنیمت شمار | چو بنیاد عمر است ناپایدار |
| که فردا همان باشدت دستگیر | کسیرا که دستت رسد دستگیر |
| نگر ای برادر که با خود چه برد | شه دادگستر که ناگه ببرد |
| چنان گامدی باز بیرون روی | تو نیز آنچه کاری همان بدروی |
| که بر خاک نشست از دست خاک | رهائی نباید کس از دست خاک |

بدین گنبد سبز چندین مناز

که هم مهره دزد است و هم مهره باز

۶

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بیازنده ساز این دل مرده را | بده ساقی آن آب افشرده را |
| سر کیقبادی و اسکندر بیست | که هر باره خستی که بر منضربت |
| مه عارض دلستانی بود | هر آن گل که در گلستانی بود |
| قد دلبری زلف سیمین تنی است | هر آن شاخ سروی که در گلستانی است |
| بمخ خانه میگفت جامی بدست | شنیدم که شوریده می برست |
| بدین سفره بیرون زد دونان دونان | که باید از این کرسی زرنشان |
| بجز خاک خوبان در این دشت نیست | بجز خون شاهان در این طشت نیست |
| ز گردون درویش بر از خون بود | که هر کس که درد در گردون بود |
| که شیرین بود باده از دست یار | بده ساقی آن تلخ شیرین گوار |
| بدار بدگی در جهان طاق بود | که دارا که دارای آفاق بود |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چوزابن دارشدر برون برد رخت | نبودش بجز گوروتابوت تخت |
| که چون بگذرد عمرتوبگذری | ازاو بازمانی وحسرت خوری |
| اگر هوشندی بیا باده نوش | جونوشی دمی باده آئی بهوش |
| که این طفرل آبنوسی قفس | نیفتد از این دانه در دام کس |
| در خاک روبان میخانه کوب | ره می فروشان میخانه روب |
| مگر آب آتش خواصت دهند | بستی ز هستی خلاصت دهند |
| بجای برون آوردت زخوبش | بوحد رسی برده افند زبیش |

که حافظ که درعالم جان رسید

جواز خود برون شد بجان رسید

۷

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| من ارزانکه گرده بمستی هلاک | بآئین مستان بریده بغاک |
| بتابوتی از چوب ناکم کنید | براه خرابات خاکم کنید |
| بآب خرابات غلم دهید | بس آنگاه بردوش مستم نهید |
| مریزید برگورمن جز شراب | مبارید در ماتم جز رباب |
| ولیکن بشرطی که درمرك من | تالد بجز مضرب وچنگ زن |

نو خود - فظا سیرمستی متاب

که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

۱

مرا با نست بسیار آشنائی
 دوراه اندر کمین ازیش واز بس
 مراد هم بجویم ار توانیم
 چرا گاهی ندارد ایمن و خوش
 رفیق بیگان بار غریبان
 زمین همنش این ره سرآید
 که فام لاندزنی^۱ فردا آمد
 بلطفش گفت رند خوشه چینی
 یا دامی بنه گر دانه داری
 ولی سبیرغ میاید شکام
 که او خودی نشان است آشنانش
 ولیکن ناامیدی هم وبال است
 که خورشید غنی شد کیسه برداز
 بود کز جام او بکجرعه نوشم
 ز ملک دبدبه میکن با سبانی
 ولی غافل مشو از چرخ بدمست
 نم اشکی و با خود گفتگونی
 موافق گرد با ابر بهاران
 مدد بخشش ز آب دبدبه خویش

الا ای آهوی وحشی کجائی
 دوتنها و دوسر گردان یکی
 یا نا حال یکدیگر بدانیم
 که میبینم که این دشت مشوش
 که خواهد شد بگوئید ای جیبیان
 مگر خضر مبارک بی درآید
 مگر وفات وفا پروردن آمد
 شنیده رهروی در سر زمینی
 که ایسالك چه در انبانه داری
 جوابش داد کآری دانه دارم
 بگفتا چون بدست آری نشانش
 بگفتا گرچه این امر محال است
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 ولی تا جان بود در تن بکوشم
 چون آن سرو روان شد کاروانی
 مده جام می و بای کل از دست
 لب سرچشمه ای و طرف جونی
 ییاد رفتگان و دوستداران
 چونالان آبدت آب روان بیش

۱ - لاندزنی فردا یعنی وامگذار مرا تنها و یکی و در قرآن در سوره
 انبیا از قول زکریاست رب لاندزنی فردا وانت خیر الوارثین «داور»

نکرد آن هدم دبرین مدارا
چنان بیرحم زد زخم جدائی
برفت وطبع خوش باشم حزین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
چومن ماهی کلک آرام متحریر
رفیقان قدر بکدیگر بدانید
مقالات نصیحت گو همین است
روان را ما خرد در هم سرشند
بر اینگونه دمد این عشق در دل
فرح بخشی در این ترکیب پیدا است
چرا با بخت چندین می ستیزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر
هم اکنون راه شهر دوست گیرم
غریبانی که حالم را ببینند
غریبان را غریبان باد آرند
خدا با چاره بیچارگانی
چنان کز شب بر آری روز روشن
زهجرات بسی دارم شکایت
بیاور نکستی ز آن طبیب امید
که این نافه ز چین جیب حورا است
در این وادی بیابک چک بشنو

مسلمانان مسلمانان خدا را
که گوئی خود نبوده است آشنائی
برادر با برادر کی چنین کرد
که این تنها بدان تنها رساند
ز عارزی کان نگرده شهره بگذر
تو از نون^۱ و القلم میبرس تفسیر
که نادر وادی هجران نمائید
که حکم انداز هجران در کین است
در او تخی که حاصل بود کشتند
هر آنکرا که گشت این کام حاصل
که شعر نغمه زجان^۲ اشیا است
چرا از ضالع خود میگیرم
در این حالمدار ایست در خور
که گرمیرم هم اندر راه میره
بسوگم بر سر بالین نشینند
که ایشان بکدیگر را یادگارند
مراد بنده را چاره نودانی
از این انده بر آور شادی من
نمیگنجد در اینجا این حکایت
مشام جان معطر ساز جاوید
نه زان آهو که از مردم نفور است
که صدمن خون مظلومان بیکجو

۱ - تو از نون و قلم میبرس تفسیر در نسخه قدیم قلم الف و لام
نداشت این از حیث شعری صاف تر است و آنکه در متن است با آبه موافق تر
« قدسی »

۱ - این ابیات را در چند نسخه قدیمه یافتیم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مشامی من بخورك تطیب | ایا رابع المبا قلبی کنب |
| بسرو و گل زما پیغام بگذار | گذاری کن سحر بر طرف گزار |
| که زر دوزی نداند بوریا باف | که بارویش مزین از حسن گل لاف |
| که باقدش بقین میافتی از قد | ملاف ابرو با بالایش از حد |
| از این فکر نه زنهار بگذر | مکش ابرو پیش قد اوسر |
| برغم آنکه او برهیزگار است | بیا ساقی که ایام بهار است |
| بده جامی که زهدم نیست در خور | شراب ارغوانی را بیور |
| چه آن بندوچه آواز خطیبان | مده در گوش من بند ادیبان |
| که جام از کف منه در موسم گل | همی میگوبد در باغ بلبل |
| ببخوردن مصمم کن عزبت | غنیمت دان وصال گل غنیمت |
| دمادم وقت عشرت میشود فوت | مشوغافل که فرصت میشود فوت |

زحافظ گوش کن این بند یکدم

مزن بی جام می والله اعلم

معنی شعر اول بخور بفتح آنچه بدان بوی کنند و مشام بفتح بینی ها و مواضع قوه شامه یعنی ای باد صبا دل من شکسته و بدحال است از غم و مواضع قوه شامه من از بخور تو طلب طیب میکند «داور»

مقطعات

۱

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| گر کسان قدر می بدانندی | شب نغفتند و رز نشاندی |
| ناکها را ز چوب هود کنند | جوبها را گلاب رانندی |
| بای هر خوشه کنیزك ترك | بشاندند مگس برانندی |

۲

| | |
|-----------------------------------------|---------------------------------|
| خر و داد گرا شیر دلا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هر ارزانی |
| همه آفاق گرفت همه اطراف گشاد | صیت مسودی و آوازه شه سلطانی |
| گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی |
| درد و سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر | همه بر بود بیکدم فلک چو گمانی |
| دوش در خواب چنان دید خبالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهر پنهانی |
| بسته بر آخر او استر من جوه می خورد | نوبره افشاند بین گفت مرا میدانی |
| هیچ تعبیر نمیدانش این خواب که چیست | نو بفرمای که در فهم نداری نانی |

۳

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| پادشاهها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی |
| با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی |
| با فریب این خم زنگارگون نبل فام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی |
| آنکه ده با هفت ونیم آورد بس سودی نکرد | فرصت بادا که هفت ونیم را ده میکنی |

۱- آنکه ده با هفت ونیم الخ یعنی آنکه اروطایف مردم ربمی کم میکرد
 نفع زیاد نبرد مهلت تورا باد که بر آنها ربمی میافزائی «داور»

۴

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و نخت و بخت
 باشدت در شهر یاری بر مراد و بر دوام
 سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
 اصل نابت نسل باقی نخت عالی بخت راه

۵

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است
 خوش لفظ و باک ممنی و موزون و دلفریب
 رضوان سر بر و حوروش و سلسیل موی
 صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
 گفتم در این سراچه ز بهر چه آمدی
 اکنون ز صحبت من مفلس جان رسیده
 گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
 نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

۶

آن کیست تا حضرت سلطان ادا کند
 رندی نشست بر سر سجاده قضا
 کز جور دور گشت شتر گریها پدید
 چیزی دگر بر تبه سروری رسیده
 آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
 با آن شهی که دولت او باد بر مزید
 ای آصف زماه ز بهر خدا بگویی
 گردد بروزگار نو فعال ما برید
 شاها روا مدار که مفعول من اراد

۷

دل مبنده ای جان من بر وعده شاه و وزیر
 رو تو کل کن نیدانی که نوك كلاك من
 کس نیدانده که کارش از کجا خواهد گشاد
 نقش هر صورت که زورنگی دگر بیرون فتاد
 شاه هر موزم ندیده و بیسخن صد لطف کرد
 شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
 کار شاهان اینچنین باشد نوای حافظ مرنج
 داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

۸

گلفندا شمر من ز بنفشه شکر ریاست
 زان غیرت طبرزد و کعب الفزال شد

۱ - گلفند معجونی است که از گل و قند سازند و آنرا خوب مضمهر کنند
 و آن را نیز خلنجبین گویند و گلشکری آنست که تخمیر آن را بدان حد
 بقیه در صفحه بعد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کورزاد ز مادر بعمر خویش کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

۹

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس بغلونی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان آر و خوش بخندانش بنکنه که دلش را در آن رضا باشد
بس آنکهی ز کرم آنقدر پیرس ز لطف که گر وظیفه تقاضا کم روا باشد

۱۰

زداش مطلقا بی بهر باشد که از دنیا بشادی بهر جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از دهر کدامین نوش دارو زهر جوید

۱۱

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند چون سوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

بقیه در صفحه بعد

نکنند و غیرت بکسر رشک و طبرزد معنی نبات معروف است و طبر
معرب تیر و آن را بدان جهت طبر زد گویند که گویا اطرافش را به تیر
تراشیده اند با آنکه بسبب سخنی به تیر شکسته میشود و کعب الغزال
نوعی از شکر پاره و از بعضی نقل شده که آنرا بهندی تباسه گویند و
دیگری گفته که فارسی آن کر بیچه بضم اول بر وزن کالیچه است «داور»
و در چند نسخه بجای زبنفشه چوبنفشه دیده شد و بنا بر این نسخه ها باید
دانست که گل قند را گل وقتد برابر با دو برابر گل قند نمایند و در خلنجبین
بنفشجی که آنرا خمیره بنفشج و مربای بنفشج نیز گویند سه مقابل بنفشه
قند نمایند پس معنی شعر چنین است که گل قند سخن من ماسد نقشه
خواهنده شکر است و چون گل انگبین بنفشجی دارنده قند یعنی شعر لطیف
و نازک و سخن پر خواص من بسیار شیرینست ولیکن این مطلب چنان شایع
نیست که مدار تشبیه شعری شود مگر نزد اطبا چنانچه در قرابا دین
کبیر است والله تعالی اعلم

«قدسی»

ناخوشیها دیده‌ام از زاهد یسینه پوش من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیرمژگانش حذر کردن چه سود زخم پنهان چون با بروی گمانکش میزند

۱۲

روح القدس آن سروش فرخ از قبه طارم زبرجد
میگفت سحر گمان که یارب در دولت و حشمت مغلد
بر مسند خروى بماناد منصور مظفر محمد

۱۳

چو دونان در این خاکدان دنی ز بهر دونان از چه مضطرب
چودانی که روزی دهنده خداست مدار از طمع قلب را متقلب
تونیک و بدخودهم از خود بدان چرا دیگری بایدت معصب
زبد دورباش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لمب
و من یتق الله جعل له و یرزقه من حیث لا یحسب

۱۴

بگوش هوش شبی منهنی ندا درداد ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاری است نصیب یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کونر سفید نتوان کرد گلیم بغت کسی را که بافتند سیاه

۱۵

آن جبه خضرا خور کز روی سبک روحی هر کوب خورد یکجور بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا در ولوله اندازد بکدره و صدمتی بکدانه و صد سیمرغ

۱۶

سک بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد

۱ - و من یتق الله الخ مفعول بجعل محذوف است در این شعر یعنی
مخرجا بدلاله ذکر آن در آیه یعنی کسیکه بترسد از خدا و پرهیز کند از
معصیتها قرار میدهد خدای تعالی از برای او جای بیرون رفتن از تنگی و
شر را و روزی میدهد او را از جایی که گمان نمیکند و آیه در سوره
طلاق است «داور»

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| تا معانی بدل فرود آید | این سخن را حقیقی بابد |
| سك زيرون آستان محروم | آدمی باتودست در مطعموم |
| و آدمی دشمنی روا دارد | حیف باشد که سك وفا دارد |

۱۷

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| آن خطا این خطاب می‌ارزد | صاحبم دوش باده نفرستاد |
| ملك مالك رقاب می‌ارزد | لعل و باقوت جام نو گوئی |
| کو بعد خم شراب می‌ارزد | فضة پیش او فرستاده |

۱۸

| | |
|------------------------|-----------------------|
| از روی وفا و مهربانی | ای باد صبا اگر توانی |
| کو سوخته و نو در نهانی | از من خری پیر بیاره |
| ای بی نو حرام زندگانی | میرد ز اشتیاق و میگفت |

۱۹

شراب لعل مروّق^۱ بجاء گفت که من چهار گوهره اندر چهار جای مدام
 زمردم برتاك و عقیق در شیشه سهیل در خم و آفتابم اندر جام
 مرا حرام که گوید که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از نتاج حرام

۲۰

ای معرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص
 وی میرا ذات مبعون اختر از ذرق و ربو
 در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
 از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدبو

۱ - مروّق اسم مفعول ارترویق یعنی صافی شدن شراب و ناك درخت انگور است و سهیل بضم ستاره معروف که آن را بفارسی برك بابای موحده و راه مهمله بروزن فلك گویند و مراد از حلال زاده خمراست که از غیب بعمل می‌آید و نتاج حرام شیشه است که از سك بعمل می‌آید و آن حرام است بجهت آنکه خوردن آن مضراست و نتاج بکسر نون بمعنی زاده است
 « داور »

در این ضلّت سرا تا کی بیوی دوست بشنیر
 گهی انگشت بردندان گهی سر بر سر زانو
 بیا ای طایر فرخ بیا وز مزده دولت
 عسی^۱ الایام ان برجمن قونا کالذی کانو

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
 سرای قاضی بزد ارچه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ای که از روزگار مبطلی فرح و عیش و خرّمی و طرب
 فکر مال و منال و حشمت و جاه همه بگذار و ساغری بطلب

بروز کاف و الف از جمادی اول بسال^۲ ذال و دگر نون و حا علی الاطلاق
 خدایگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
 سیهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنی و دین شاه شیخ ابواسحق
 گذاشت عرصه میدان خود بشیخ عدم نهاد بردل احباب خویش داغ فراق

بروز شبّه سادس زماه ذی الحجّه بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگام
 ز شاه راه سعادت بیباغ رضوان رفت وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

۱ - عسی الایام الخ امید است روزها آنکه برگردانند قومی را مثل
 آنانکه پیش بودند و این نظیر قول خدای تعالی است و خضمم کالذی خاضوا
 «داور»

۲ - بسال ذال یعنی ذال تقضه دار و در بعضی نسخ حا و نون بجای
 نون و حاست یعنی بسال هفتصد و پنجاه و هشت «داور»

آصف عهد زمان جان جهان توران^۱ شاه که در این مزرعه جزدانه خیرات نکشت
 ناف^۱ هفته بد و از ماه رجب بنجم روز که برون رفت از این منزل بی ضبط و نسق
 کشف رحمت حق منزل او دان آنکه سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

رحمن لایموت چو آن پادشاه را دید آنچنان کز او عمل خیر لایموت
 جانش غریق رحمت حق کرد تا کند تاریخ این معامله رحمن لایموت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
 با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
 تا کس امید جود ندارد ز کس دیگر آمد حروف سال وفاتش امید^۲ جود

۱ - توران شاه بمضی نوشته که نام وزیر است و ناف هفته روز سه
 شنبه و عدد میل بهشت هفتصد و هشتاد و هفت «داور»

۲ - ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف که بگلشن شد و این خانه بدرود بهشت
 آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت
 فی التاريخ

سرور اهل غنایم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
 هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر مهر را جوزا مکان و ماه از خوشه وطن
 سادس ماه ربیع الاخر اندر نیروز روز آدینه بحکم کرد کار ذوالنن
 مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود شد سوی دار بهشت آزاد از این دار معن

فی التاريخ

مجددین سرور سلطان قضا اسمیل که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
 ۳ - امید جود هفتصد و شصت و چهار است و این اعظم قوام باید غیر
 قوام الدین حسن باشد که تاریخ او سابقا گذشت

۲۹

| | |
|--------------------------------------------------|-------------------------------------|
| بلبل ^۱ و سرو و سمن با سمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل |
| خرو روی زمین شاه زمان بواسحق | که به طلعت او نازد و خندد بر گل |
| جمعه بیست و یک ماه جمادی الاولی | در بسین بود که پیوسته شد از جزوبکال |

۳۰

| | |
|----------------------------------|---------------------------|
| بهاء الحق والدین طاب منواه | امام سنت و شیخ جماعت |
| چو میرفت از جهان ابن بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت |
| بضاعت قرب ایزد مینوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت |
| بدین دستور تاریخ و فانش | برون آر از حروف قرب طاعت |

۳۱

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| آن میوه بهشتی کآمد بدست ایجان | دردل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی |
| تاریخ ابن ککابت گر از نو باز برسند | سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی |

۳۲

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| برادر خواجه عادل طاب منواه | بس از پنجاه و نه سال از حیانش |
| بسوی روضه رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفانش |
| خلیل عادلش پیوسته بر خوان | وز آنجا فهم کن سال وفانش |

۳۳

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| صبح جمعه بدو سادس ربیع نخست | که گشت فرقت آنمه بکشتم عاجل |
| بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل |
| در بیخ و در دوناسف کجا دهد سودی | کنون که عمر بیاز بچه رفت و بیحاصل |

۳۴

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم ابن طاق رنگین |
| بجای لوح سبین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین |

۱ - بلبل الخ عدد این شش لفظ هفتصد و پنجاه و هفت میشود بس این تاریخ یکسال از تاریخ کمتر است والله اعلم

| | |
|----------------------------------------|----------------------------------------|
| مدتی در طلب حال جهان کردم سعی | تا با آخر خیرم شد که ز نفعش ضرر است |
| عوض هر چه فلک داد بمن عمر ستانند | نکند فایده فریاد چو اینش اثر است |
| عمر ضایع شد و از مال وفا می نامد | انده عمر کنون از همه غمها بتر است |
| بعد از این بگفتم از عمر بملک دو جهان | فروشم که بچشم دو جهان منحصر است |
| کنجها یافته ام در دل و بران زهر | که جو بهریت ضمیرم که سراسر هنر است |
| بعد از این هر چه رسد از بدو نیک ایحافظ | غم مغرور شادم شو زانکه جهان در گذر است |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| هر که آمد در جهان بر زشور | عاقبت میبایدش رفتن بگور |
| در ره عقبی است دنیا چون یلی | بی بنا جانی و ویران منزلی |
| دل من بر این بل بر ترس و بیم | برک ره ساز و مشو اینجا مقیم |
| نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانه خالی ز کنج |
| دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست جاه |
| من گرفتم خود توئی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور |
| گر نه کوری گور می بین گفتت | یک زمان بیکار منبش گفتت |
| هیچکس را نیست زین منزل گزیر | از گدا و شاه و از برنا و پیر |
| ایکه بر ما بگذری دامن کشان | از سر اخلاص الحمدی بخوان |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| فساد چرخ نه بینم و نشویم هنوز | که چشمها همه کور است و گوشها همه کر |
| بساکسا که مه و مهر باشدش بالین | بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر |
| چه فایده ز زره با گشاد نیر فضا | چه منفعت ز سبر با فساد نیغ قدر |
| اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی | حواله چون برسد زود اجل بگوید در |
| بر روشنی خود و عیش خویش غره مشو | که خلعت از بی نور است و زهر ز برشکر |
| دری که بر تو گشاید از هوا مگشای | رهی که بر تو نمایند از هوس مسبر |

۱- عوض هر چه فلک داد بمن باز ستند
این شعر در نسخهای متداوله چنین است
نکند فایده فریاد جوانی چو سراسر است
«قدسی»

براه توهه چاه است سر نهاده مرو
 عناد چرخ بین و فساد دور بیاب
 بجام توهه زهر است ناچشیده مغور
 بساط دهر نورد و لباس آز یدر

۳۸

دل منه بر دینی و اسباب او
 کس عمل بی نیش از این دکان نخورد
 هر که آبامی چراغی بر فروخت
 بی تکف هر که دل بروی نهاد
 شاه غازی خسرو گیتی سنان
 که یک حمله سباهی می شکست
 سروران را بیگانه میکرد حبس
 از نهیش پانجه می افکند شیر
 عاقبت شیراز و نیریز و عراق
 آنکه روشن بد جهان بینش بدو

۳۹

بمهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
 نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
 دگر مرتبی اسلام شیخ مجد الدین
 دگر شهشه دانش عضد که در تصنیف
 دگر بقه ابدال شیخ امین الدین
 دگر قویم جو حاجی قوام دریا دل
 نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
 به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
 که جان خویش پیرورد و داد عیش بداد
 که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
 بنای کار موافق بنام شاه نهاد
 که بس همت او کار های بسته کشاد
 که نام نیک یرد از جهان بیخشش و داد
 خدای عز وجل جمله را بیامرزاد

۴۰

رحیم منکر خمآر بود روزی چند
 بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او
 بدان دلیل که القاص^۱ لایجب القاص
 زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

۱ - معنی القاص لایجب القاص والجروح قصاص در غزلیات در حرف صاد
 ذکر شده
 « داور »

۴۱

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| آبتی در وفا و در بخشش | بر تو خوانم ز دفتر اخلاق |
| همچو کان کریم زر بخشش | هر که بغرا شدت جگر بیضا |
| هر که سنکت زند ثمر بخشش | کم مباش از درخت سایه فکن |
| هر که سر برآدت گهر بخشش | از صدف یادگیر نکته حلم |

۴۲

| | |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| که ای نتیجه کلکت سواد بینایی | بن پیام فرساده دوستی روزی |
| چرا زخانه خواجه بدر نمی آئی | پس از دو سال که بغتت زخانه بار آورد |
| که اینطریق نه خود کامی است و خود درائی | جواب دادم و گفتم بدار معذورم |
| بکف قباله دعوی چو مار شید می | و کیل قاضیم اندر کمین گذر کرده است |
| بگیردم سوی زندان برد برسوانی | که گر برون نهم از آستان خانه قدم |
| کسی نفس زند از زحمت نقضائی | جناب خواجه حصار من است اگر اینجا |
| بجز ملازمتش نیست علت غائی | چه جای اینکه زیوند کاف و نون مرا |
| بسلبش بشکافم دماغ سودائی | همون وفوت بازوی بندگان وزیر |
| کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی | همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق |

۴۳

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| گوش بودی طراز جاودانی | دریضا خلعت حسن و جوانی |
| بخواهد رفت آب زندگانی | دریضا حسرتنا دردا کزین جوی |
| چنین رفته است حکم آسانی | همی باید برید از خویش و پیوند |
| لعمرا بیک الا الفرقدان ^۱ | و کل اخ بفارقه اخوه |

۱ - فرقدان بفتح تتهه فرقد است و آن سناره ایست که طلب راه نمایی بآن کنند یعنی هر برادری مفارقت وجدائی میکند او را برادر او هر آینه هم پدر تو قسم من است مگر دو فرقد که از هم جدا نمی شوند والا در این بیت صفت است بمعنی غیر و باین جهت فرقدان مرفوع آمده « داور »

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| روز و شب را شراب نوشیدن | نبود مهتری چو دست دهد |
| با بالوان لباس پوشیدن | با طعام لذیذ را خوردن |
| هر زمان بی سبب خروشدن | یا از آنها که زبردست تواند |
| گر توانی ز من نبوشدن | من بگویم که سروری چه بود |
| در مراعات خلق کوشیدن | مملکت را زغم رهانیدن |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| حکیم فکر من از عقل کرد دوشرسؤال | که ای یگانه الطاف خالق رحمن |
| کدام گوهر نظم است در جهان که از او | شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان |
| جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو | که این قصیده فلان گفت و آن نزل بهمان |
| سر آمد فضلی زمانه دانی کبیت | ز روی صدق و بقیه نه ز روی کذب و گمان |
| شاه فضلا بادشاه ملک سخن | جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان |



مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم گر دست دهد هزار جانم

در بای مبارکت فشانم

کو بغت که از سر نیازی در حضرت چون تودانوازی
معروض کنم نهفته رازی هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بنه کمر زدور و نزدیک بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص^۱ الممالیک گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشن نشانم

هر چند سنگری تورا خوست کم کن توجفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست آخر بسره گذر کن ابدوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری ز آن بسره مرحمت سباری
بر دل رقم وفا نگاری تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخش خویش دانه

من از تو بجز وفا نجویم بیرون ز گل و فا نبویم
الا ره بندگی نیویم اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم گر ترک فلک کند اسیرم
بکدم نبود ز تو گریزم من ترک وصال تو نگیرم

الا بفرق جسم و جانم

۱ - اخلص الممالیک یعنی خالص تر بندگان که مراد خود خواجه است و محقر اسم مفعول از تحقیر یعنی خوار و خرد داشته شده (داور)

بنگر نه در وفا گشودیم نه مهر بهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم آخر نه من و تودوست بودیم

عهد نوشکست و من همانم

گر سر پیری به تیغ نیزم از کوی وفات بر نغیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم من مهره مهر تو نیزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند جز راه مزار من نبویند
خاک من زار چون ببویند گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی هر يك بصفا به از سهیلی
جز تو نکم بغیر میلی مجنون نیم از بهای لیلی

ملك عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزوبت آشفته و نیره دل چوموبت
هر چند نیرسم بکویت شب نیست که ازفراق روبت

زاری بفاک نمی رسانم

ای وصل نو اصل شادمانی دایم براد دل بمانی
بر حافظ خود چه میفشانی هر حکم که بر سرم که برانی

سهل است زخویشتن مرانم

رباعیات

۱

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| جز نقش تو در نظر نیامد مارا | جز کوی تو رهگذر نیامد مارا |
| خوش آمده خواب جمله را در دیده | حقاً که بچشم در نیامد مارا |

۲

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا |
| مشو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو زمن ای نگار برخیز و بیا |

۳

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| روزی که فلک از تو بریده است مرا | کس بالب برخنده ندیده است مرا |
| چندان غم هجران تو بر دل دارم | من دانم و آنکه آفریده است مرا |

۴

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| شاهها چو تورا بدانش و علم و سخا | آن مرد منم که می ستایم بسزا |
| بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن | دیروز نکرد خاطرت یاد مرا |

۵

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بادوست نشین و باد و جام طلب | بوس از لب آنسرو گل اندام طلب |
| مجروح چو راحت جراحات طلبد | گو از سر نیش تیز حجام طلب |

۶

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| گفتم که مگر بانفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب |
| بلبل زچمن نمره زنان داد جواب | کای بیخبران فصل گل و ترک شراب |

۷

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ای قبله هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله بختباران سوبت |
| امروز کسی کز تو بگرداند روی | فردا بکدام دیده بیند رویت |

۸

| | |
|--------------------------|------------------------|
| شب بوشمه دوهفته طرف کاهت | ای سایه آفتاب زلف سیهت |
| وی صبح جنیت کش روی چومهت | ای شام علمدار خط مشکیت |

۹

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| نه وقت نشاط و عیش با اصحابست | امروز که روز فرقت احباب است |
| می همت ولی حریف می نایابست | هشیار از آن نیم که می نیست مرا |

۱۰

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مانند بری چهره زمن بنهان داشت | آن ترک بر چهره که قصد جان داشت |
| گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت | گفتم دهن تنک تو کوئی هیچ است |

۱۱

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| حسن تو زاد راک خرد بیرون است | با آنکه دلم در غم عشقت خون است |
| بارب که در آن شام غریبم چون است | در زلف تو بیچاره غریب است دلم |

۱۲

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| نابنده توشده است نابنده شده است | تو بدری و خورشید تورا بنده شده است |
| خورشید منبر و ماه نابنده شده است | ز آن روی که از شعاع روی مه تو |

۱۳

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بر گردن دل خوش است صمصام غمت | تا مرغ دلم فناده در دام غمت |
| تا خون جگر میخورم از جام غمت | از شربت جام دهر بزار شدم |

۱۴

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| هر لحظه دلم را بلبت آهنک است | چون چنک سر زلف توام در چنگت |
| بارب که دل خسته چه روزی تک است | شد بسته تک تو دلم را روزی |

۱۵

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست | در گوی تو بیخانه تر از ما کس نیست |
| ز آن روی که دیوانه تر از ما کس نیست | در سلسله ضنابت آویخته ام |



۱۶

نام بت من که مه زرویش خجلست دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست
اول ششم هجا و قابش روشن لیکن عجب آنکه آخرش خون دامت



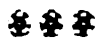
۱۷

در شوخی و دلبری بت من طاقت بیچاره دام بوصل او مشتاقست
پسند دهن ولاله رخ و سیمین تن شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقت



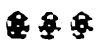
۱۸

می نوش که عمر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل ولاله و باران سرمست خوش باشدمی که زندگانی این است



۱۹

در مذهب حق کلاه حق ناد علی است طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علی است



۲۰

ای روی تو در لطافت آینه روح خواهم که قدمهای خیالت بصبح^۲
در دیده کنم ولی زخار مژه ام نرسم که شود بای خیالت مجروح

۱ - نام بت الخ بت بضم اول معبود بت پرستان و کنایه از معشوق
و مرتجل بصبغه اسم فاعل کسی که خطبه و شعر را بیدیه بگوید و حل این
دو بیت بنا بر آنچه بعضی فهمیده آنست که معنی اول ششم حرف اول از
دو حرف ششمی حروف ابنت است که حا باشد و چون آن قلب شود اح
شود و آخر این اسم خون دل است یعنی دم قلب زیرا که خون عبری
دم و دل قلب است و قلب دم مدامی باشد و باین جهت اسم احمد حاصل میآید
> داور <

رباعی

شب رفت بیابان و حکایت باقیست شکر نونگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما زحد فزون رفت ولی المنته الله که عنایت باقیست
این رباعی در نسخه موقوفه بربقه خواجه علیه الرحمه دیده شد «قدسی»
۲ - صبح بعضی نوشته که صبح بدو ضمه وقت صبح است «داور»

۲۱



| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفارا سرداد |
| برآب دودیده و بر از آتش دل | خاک ره او شدم بیادم برداد |

۲۲



| | |
|--------------------------------------------|------------------------------|
| بردار ^۱ دل از مادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر شوهرش در پیوند |
| ای قلب ندانی این چنین نقادی | چون حافظ اگر شوی برویش خرمند |

۲۳



| | |
|---------------------------|----------------------------|
| این گل زبر همغسی می آید | شادی بدلم از او بسی می آید |
| پیوسته از آنروی کنم همدیش | کز بوی ویم بوی کسی می آید |

۲۴



| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| بابار کسی دست در آغوش نکرد | تاترک ز روسیم ودل وهوش نکرد |
| بی زرت شوخ دیده هرگز سختم | با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد |

۲۵



| | |
|----------------------------|------------------------------|
| با مردم نیک بد نی باید بود | در بادیه دیو ودد نی باید بود |
| مقنون هماش خود نی باید شد | مفرور بمقل خود نی باید بود |

۲۶



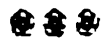
| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| با می بکنار جوی مییابد بود | وز غصه کناره جوی مییابد بود |
| چون عمر گرانایه ماده روز است | خندان لب وتازه روی مییابد بود |

۲۷



| | |
|----------------------------|---------------------------|
| تا حکم فضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد |
| گر جام منی زدست تو نوش کنم | سرمايه عمر جاودانی باشد |

۱ - بردار دل الخ اضافه ما در دهر اضافه بیانیه است یعنی مادری که دهر است و مراد از شوهر آن آسمان است و نصف اخیر آن مان است که یعنی جاوید و باقی میآید یعنی ازفانی بگسل و بیانی به پیوند « داور »



۲۸

چون غنچه گل قرابه برداز شود نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حجاب هم بر در میخانه سر افراز شود



۲۹

جان درخم زلف یار جانی طلبید وز بنده بلا گره گشایی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم چون حاجب او نعل بهائی طلبید



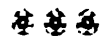
۳۰

خطت سرا برده مه میگردد بازار تکبرت تبه میگردد
مارا خجل و دروغ زن میگفتی پیداست که روی که سبه میگردد



۳۱

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوشخوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است بین کان نیز چگونه سر بر آورد بزر



۳۲

راه طلب تو خار غمها دارد کوراهروی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس اعقلت آنکو بر چهره جان چراغ خنها دارد



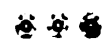
۳۳

روزی که فراق از تو دورم سازد وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گرچشم بروی دیگری باز کنم حق نمک حسن تو کورم سازد



۳۴

زان باده دیرینه دهقان پرورد درده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان ناسر جهان بگویت ای سره مرد



۳۵

شیرین دهان عهد یابان نبرند صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند
مشوق چو بر مراد و رای تو بود نام تو میان عشقبازان نبرند

۱- روشناس کنایه از شخص مشهور و معروف و بمعنی وجیه نیز میآیند «داور»

۲- سره مرد یعنی نیکو و پسندیده «داور»



۳۶

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گویند کسانیکه که ز می برهیزند | ز انسان که بمیرند چنان برخیزند |
| ما با می و معشوق از اینم مدام | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند |



۳۷

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| من بنده آنکم که شوقی دارد | برگردن دل ز عشق طوقی دارد |
| تولدت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد |



۳۸

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم می ارزد |
| نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنجروزه غم می ارزد |



۳۹

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| وقتست که مستان بطرب برخیزند | و ندر می و معشوق و رباب آویزند |
| بکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند |



۴۰

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| هجرت که جهان من درویش آمد | گومی نمکی بر جگر ریش آمد |
| می ترسیدم کز نوشوم روزی دور | دیدم که همان روز بدم پیش آمد |



۴۱

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| هم خاطر تو بر من غمناک افند | کز مهر صبا بر رخس و خاشاک افند |
| گر خاک رهت شوم مزین بر من بانک | حیفست که آواز تو بر خاک افند |



۴۲

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروی که بود تردامن شد |
| گویند شب آبتن و این است عجب | چون مرد ندید از که آبتن شد |



۴۳

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| با کار بکام دل مجروح شود | با ملک دلم بی مدد روح شود |
| امید من آن است بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود |



۴۴

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| باری چون کرد بغت شوریده چه سود | شادی چون دید این دل غم دیده چه سود |
| آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود |

- ۴۵
 ابام شباب است شراب اولیتر
 عالم همه سرسر خرابست خراب
 هر غمزده مست و خراب اولیتر
 در جای خراب هم خراب اولیتر
- ۴۶
 سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر
 بیدارشوایغواچه که خوش خوش بکشد
 آغاز پری نهاد پیمانہ عمر
 حمال زمانه رخت از خانه عمر
- ۴۷
 در سنبلش آویختم از روی نیاز
 گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
 گفتم من سودا زده را چاره بساز
 در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
- ۴۸
 دوش از غم تو دمی نغفتم تا روز
 دردت که بکس نمی توانم گفتن
 باقوت بونک مزه سفنم تا روز
 هم با دل خویشتن بگفتم تا روز
- ۴۹
 مردی^۱ ز کتنده در خیبر برس
 گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
 اسرار کرم ز خواجه قنبر برس
 سرچشمه آن ز ساقی کونر برس
- ۵۰
 ای دوست دل از جفای دشمن درکش
 با اهل هنر دگر گریبان بگشای
 باز آی و نکو شراب روشن درکش
 وز نا اهلان تمام دامن درکش
- ۵۱
 چشم تو که سحر بابل است استادش
 آن زلف که حلقه کرده در گوش جمال
 حقا که فسونها نرود از بادش
 آویزه ز در نظم حافظ بادش

۱ - مردی حقیر گفته ام

که بود کتنده در خیبر بجز علی
 که بود کسی که هست بقول رسول حق

که بود امام و خواجه قنبر بجز علی
 در روز حشر ساقی کونر بجز علی
 « داوره »

- ۵۲
بنگر بچمن جمال فرخنده گل که گریه ابر بین و گه خنده گل
سرو ارچه باآزادی خود می نازد از راستی که داشت شد بنده گل

- ۵۳
چون جامه زتن برآشد آن مشکین خال حقاً که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش زنازکی بتوان دید مانده سنگریزه در آب زلال

- ۵۴
هرگز نکم باد توای شمع چگل نزد من اگرچه هست کاری مشکلا
دردی که من ازعشق تو دارم بردل دل داند ومن دانم ومن دانم و دل

- ۵۵
از بار وفا که دید تا من بینم راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم از عمر وفا که دید تا من بینم

- ۵۶
آن به که زجاہ باده دل شادکنم وز آرزوی گذشته کم یاد کنم
وین عاریتی روان زندانی را يك لحظه ز بند عقل آزاد کنم

- ۵۷
آواز پر مرغ طرب می شنوم با نفعه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی زلبش میگوبد القصه حکایتی عجب می شنوم

- ۵۸
در هجر نومن زشمع افزون گریم مانند صراحی اشک کلگون گریم
چون ساغر بادهام که از دلتگی چون ناله چنک بشنوم خون گریم

- ۵۹
جانا چو شبی بانو بروز آوردم گر بی تو دمی بر آورم نامردم
ازمرك ترسم پس ازاین کآب-حیات از چشمه نوش آبدارت خوردم

- ۶۰
لب باز بگیر بکرمان ازلب جام تابستانی کام جهان از لب جام
درجام جهان چوتلخ و شیرین بهست این ازلب یارجوی و آن از لب جام

۶۱

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| وز حررت لعل آبدارت مردم | در آرزوی بوس و کنارت مردم |
| باز آ باز آ کز انتظارت مردم | قصه چکنم دراز کوتاه کنم |

•••

۶۲

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا پیش زمرّد خطت جان ندمم | من نرك توای نگار آسان ندمم |
| آنرا بدو صد هزار مرجان ندمم | یا قوت لبّت که قوت جانست مرا |

••

۶۳

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در عشق تو بار خود ندیدم جز غم | من حاصل کار خود ندیدم جز غم |
| بک مونس و غمخوار ندیدم جز غم | یک همدم و همراز ندیدم نفسی |

•••

۶۴

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| آنرا که نباشد غمی از زاری من | ای باد بگو ز راه دلداری من |
| آبا داری خبر ز بیداری من | تو خفته بهد ناز شبهای دراز |

•••

۶۵

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| تا چند بر آفتاب گل اندودن | ای رای تو صحرای امل بیمودن |
| آخر نه شکار گور خواهی بودن | گر در دهن شبنه شوی بهر طمع |

•••

۶۶

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| فردا می ناب و حور عین خواهد بود | گویند که فردوس برین خواهد بود |
| چون عاقبت کار چنین خواهد بود | گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک |

•••

۶۷

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بر خاک جناب توشب و روز جبین | ای آنکه نهند مهر و ماه از تنگین |
| در آتش انتظار و فارغ منشین | از دست دل و دیده به تنگم نشان |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در عشق ز نیک و بد ندانم جز غم | ۱- من حاصل عمر خود ندانم جز غم |
|-------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| بک مونس معتد ندانم جز غم | بک همدم با وفا ندیدم جز دره |
|--------------------------|-----------------------------|

این رباعی در نسخها همه غلط و منقوش بود الا در چند نسخه که چاپ

تبریز است و آن چنان است که در حاشیه نوشته شده و آنکه در متن است

قافیه آخرش خراب است . «ندمی»

۶۸

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چون باده بزم چه بایدت جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن |
| سبزاست سرت باده از آن دورمدار | می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن |

۶۹

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ای شرم زده غنچه مسنور از تو | حبران و خجل نرگس مغمور از تو |
| گل با تو برابری کجا آرد کرد | کو نور زمه دارد و مه نور از تو |

۷۰

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تا کی بود آئین جفا کردن تو | بیهوده دل خلاق آزدن تو |
| تیغی است بدست اهل دل خون آلود | گر بر تورد خون نودر کردن تو |

۷۱

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چشم که فریب ورنک میبارد از او | ز نهار که تیغ جنک میبارد از او |
| بس زود ملول گشتی از هفتان | آه از دل تو که سنک میبارد از او |

۷۲

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| آن باز طرب شکار بر دستم نه | آن ساغر چون نگار بردستم نه |
| آن می که چو زنجیر بیچند بر خود | دیوانه شدم بیار بردستم نه |

۷۳

| | |
|------------------------------|-----------------------------------------|
| ای کاش که بغت سازگاری کردی | با جور ^۱ زمانه باز یاری کردی |
| از دست جوانیم چو بر بود عنان | بیری چو رکاب پابرداری کردی |

۷۴

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| باشاهد شوخ و شنک و بابریط و نی | کنجی و کنابی و یکی شیشه می |
| چون گرم شود زباده مارا رک و بی | منت نبره بیکجو از حاتم طی |

۷۵

| | |
|---------------------------------------------|-----------------------------|
| قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | مارا نگذارد که در آئیم زبای |
| تا کی ^۲ بود این کرک ربائی از خاک | سربنجه دشمن افکن ایشیر خدای |

۱- با چرخ و زمانه باز یاری کردی در نسخهای متداوله چنین است «قدسی»

۲- در بسیاری از نسخها این مصراع چنین نوشته شده
تا کی بود این کرک ربائی بنمای و شاید مراد از کرک ربائی قتل و نهب
سلطان جائری بوده بنا بر این نسخه «قدسی»



۷۶

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گل را دیدم نشسته بر تخت شهبی | گفتا بشنو راستی از مرد رهی |
| من ظلم و بی‌گنه مرا می سوزند | ای وای بتو که پیری و برگنهی |



۷۷

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| گل گفت اگر دستکهی داشنی | بگریختی اگر رهی داشنی |
| با بی‌گنهی مرا چنین می سوزند | ای وای بن گر گنهی داشنی |



۷۸

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی |
| ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم | با ما منشین و گرنه بد نام شوی |



۷۹

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| حافظ ورق سخن - رانی طی کن | و بن خامه تزویر و ربانی بی کن |
| خاموش‌نشین که وقت خاموشی نست | ده درکش و جام عیش را برمی کن |

۱ - این قطعه را یکی از شعرا در تاریخ وفات خواجه علیه الرحمه گفته
 و مصرعی از او و مصرعی از آخر بردو گوشه سنک مزار او منقوش است
 چراغ اهل معنی خواجه حافظ
 که شمی بود از نور تجلی
 چو در خاک مصلی یافت منزل
 بجو تاریخش از خاک مصلی
 « قدسی »

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حد خدا بر آن که این فرخنده دیوان با تمام رسید و آغازش بانجام کشیده هشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه مینگارم باللجب چون شروع بنوشتن کردم از نسخه که در او گمان صحت بود صفحه اول چند غلط نمود پنج شش ورق را نگاه کردم آه ازدل برآوردم که اگر تا آخر چنین باشد کار زار است و درست نمودن برآستی دشوار افسوس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتابها چنین سپس دامن همت بر میان زدم و از بی جمع دوا این قدیه برآمدم زیاده از بجهاد مجلد که بیماریه و ابتیاع فراهم آمد باز اگر حمل بر مبالغه نشایند کفای نینداد نه چنان این کتاب نفیس منشوش گشته بود که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش دو دایک بامر سلطان عادل باذل و کیل کریبخان زند طالب نراه نوشته شده و رقم نگارنده اش محمد علی العسینی است و بر بقعه خواجه علیه الرحمه موقوف است اگرچه از نسخهای دیگر بسیار مناز است و در این روزگار متداول غالباً بدان مکان میرفتم و از آن کتاب در تصحیح بهره ها میگرفتم ولیکن آنهم اغلاط بسیار دارد تاریخ تحریرش ۱۲۹۱ است (در سال قبل یعنی ماه محرم سنه ۱۳۲۱) کتابی بخط خوش بدست آمده که در نهمد و هفتاد هجری مکتوب شده بچند ورق در اول تفصیلی شکایت آمیز از کتاب بی تیز و ویران گشتن اساس این دیوان ذکر نموده بر مینگارد که السلطان ابن السلطان ابن السلطان السلطان ابوالفتح سلطان فریدون حسین بهادر خان که بارگامش مجمع فصحا و ادبا بوده و نمود شعر را بسیار نیکو میسروده امر فرمود که دوا این متعدده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف بیان مذکور جمع آوردند و خود بنفس نفیس باجمعی کثیر از فضلاء انیس و ندمای جلس جمع و تصحیح

این کتاب منتطاب مبادرت فرمودند چنانچه بسیاری از غزلهای دلفریب جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب از صلعه روزگار مهجور و نامشهور مانده بود سلك ربط و تفتیح آن بروجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشك نگار خانه چین و غیرت فردوس برین است از غراب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل تصحیح نموده اکثر با این کتاب موافق افتاده اما دریغ که این کتاب نیز بغض از اورا نش بجهت اندراس از میان رفته ویژه جزوی چند از اواخر که بکلی نابود است و چندان باری از دوشم بر نداشت بالجمله خدای متعال میداند که در این سنوات چه شبها را بروز آوردم که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان خجسته بنیان بودم و چه روزها را شام کردم که راه انجمنها پیبوم و بشورت ادبا و شعرا گریه از این کار پر عقده گشودم تا اکنون که روز جمعه سیم شهر ربیع الثانی سال ۱۳۲۲ می باشد

بلطف ایزد دادار و بین آل احمد مختار صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین از این دو کار بنی تصحیح و تنبیق فارغ آمدم حمد الله ثم حمد الله همانا مخفی نیست که در غزلیات خواجه علیه الرحمه با که موافی مکرره است و این میتواند بود که بکفایه را در دو شعر مابیشتر آورده که یکی را انتخاب و اختیار فرماید همین طور که در مسوده بوده جامع نیز جمع و اسکناب نموده این وجهی است و رجوع دیگر نیز دارد

(تفسیه)

با که فقیر جزوی را بر مرکب چاپ مینوشتم پس از نوشتن بر غلط آن آگاه میشدم با آنکه نسخه تازه بدست می آمد و کلمه یا بینی مغایر با آنچه موجود بود آشکار میشد بر حاشیه مینگاشتم زیرا که این همه تغیر و تبدیل و حك و اصلاح کمال عسرت داشت و بعضی اوقات مغایر را بعد بر حاشیه نوشته ام نابدانند که اصل آن چه بوده با آنکه آنچه در متن است بهتر بوده و حاشیه را محض آگاهی بر مغایرت نسخها ثبت نموده ام بهر صورت بینی و مصرعی و کلمه بلکه نقطه ریاد و کم نکرده ام مگر آنکه

در نسخه دیده ام امید از کرم و مردمی ناظرین که بنده قدسی را بدعای خیر باد فرمایند و اگر لفرشی بینند و برزلی آگاه شوند چشم عیب یوشند و باصلاح بکوشند زیرا که با همه سعیا انسان مصون از سهو و نسیان نخواهد بود

پوشیده نماند که بسیار از حواشی مختصری است از کتابی که علامه زمان و تحریر دوران مولانا الرشید الشیخ^۱ مفید المتخلص بداور دام عمره العالی در شرح دیوان خواجه علیه الرحمه نگاشته اند و در اینجا چند بیت از دیوان ایشان نیز ثبت مینمایم و بس اشعاری از خویش بیادگار مینگارم مستور نباشد اگرچه اشعار فقیر از فصاید و غزلیات و رباعیات و سایر فنون شعریه باندازه دیوانیت و از ده هزار بیت تقریباً کمتر است ولیکن از کثرت اشغال بباحثات علمیه و مکالمات دینی و نیز جهت عدم مساعدت روزگار و موافقت زمانه غدار که با اهل دانش ابتهاج ندارد و با مصعب کمال جز راه لعاح نیبارد بجمع دفتر برداخته ام و از اوراق موده خارج نساخته ام از حضرت احدیت جلت قدرته و عظمت آتانه و نعمته توفیق میجویم بهر کار که پسند اوست نه بر آنچه نفس را بدان آرزوست

۱ - شرمه و شطری از احوال شیخنا الحمید را دامت افادانه و برکاته جناب فضل ادیب و حکیم ارباب میرزا محمد نمبر فرصت شیرازی اطلال الله تعالی عمره العالی که امروز در کمالات و دانش و هنر مشهور جهان است و در شاعری و سخنوری نادره دوران در کتاب مصنف خویش مسمی به آثار عجم که کتابی است بسیار نفیس و مضبوط و بخط فقیر مطبوع و در همه بلاد اکنون موجود و معروفست نگاشته اند و شرح حالات فقیر محرز را نیز مرقوم داشته اند فمن اراد الاطلاع فلیرجع الیه الفقیر محمد القدسی غفر الله

للعالم الرباني الشيخ مفيد فانه العليم الحكيم المتخلص بداور دام همزه
فيمدح مولى الاصفيا وسيد الاوصياء على امير المؤمنين عليه السلام

۱

بزدان عيان بود زرخ انور علی
درجوف کعبه زاد علی را باذن حق
حق میکند حساب همه خلق را بعشر
بهر ضیا کشند بگردون کروبیان
در چشم خویش سرمه زخاک در علی
گر با نهد بفرق شهان قنبر علی
بی شک^۲ که کردگار بود باور کسی
کو از صفا و صدق بود باور علی

داور امیدم آنکه بگرمای روز حشر

با همدمان کشی فدح از کونر علی

۲

گرفت جای چنان عشق دوست در جانم که خود برفتم و سرتاپای جانانم

۱ - اشاره بعدی است که درجلاء العیون و غیر آن ذکر شده و مجمل
آن حدیث این است که جبرئیل علیه السلام در وقت ولادت جناب امیر
علیه السلام حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله را از جانب حق تعالی
تهنیت گفت و عرض کرد که برخیز و استقبال نما علی را بدست راست خود
که او سر کرده اصحاب بیین است پس آن حضرت فرمود چون این وحی
را شنیدم برجستم و بسوی فاطمه دویدم در وقتی رسیدم که او را در دزائیدن
گرفته بود پس جبرئیل ندا نمود که یا محمد (ص) من برده میان تو و فاطمه
می آویزم تو در پس برده بنشین چون علی بیرون آمد بدست خود بگیر
او را ناگاه جبرئیل ندا کرد که یا محمد (ص) دست خود را دراز کردم علی
بر روی دست من فرود آمد تا آخر حدیث

«داور»

«داور»

۲ - باین مضمون نیز حدیثی نقل شده

۳ - اشاره بدعای حضرت رسالت مآب است در حق آن جناب که

«داور»

والص من نصره

چو دیده باز شدم بکنفس بر آن گلرو تمام هر برفت از نظر گلستانم
ر بوده دل زکسان حسن روی معشوقان ولی بجان من سرکشته عاشق آنم
اگر عقیق لب اودوچار من بشود ز قدر به بود از خاتم^۱ سلیمانم
مرا چو عشق رخ دوست هست کشتیان ز باد های مخالف چه خوف طوفانم
شب از فراق مه روی او بود ز سرشك هزار کوب رخنده زیب دامانم
ز فیض لعل لب مهوشی بود داور
که در جهان بفصاحت فزون ز سبحانم^۲

رباعی

مانند رخت کلی بگلزاری بست چون طره پر خم نو طراری نیست
گفتی که چو من بگیر دلدار دگر کی میشود اینکه چون تو دلداری نیست



بارب بقر بان در گاهم بغش در ساحت قرب خویشتن راهم بغش
شاهنه انیا حبیب تو بود در روز جزا بان شهنشاهم بغش

۱ - خاتم که یعنی انگشتری است هم بفتح تاء آمده و هم بکسر آن بلکه در مجمع البحرین است که کسر آن اشهر است چنانکه تصریح کرده است بر آن بعضی «داور»

۲ - سبحان بفتح سین مردی فصیح و بلیغ است از هرب که ضرب المثل در فصاحت و بلاغت شده و نام پدر او و اهل بکسر همزه است «داور»

هذه التصبده في تعريف العلم والمعرفة والتعريف على ذلك الكمال
الذي قرب الانسان الى العزيز المهيمن ذي الجلال و توصيف ولي الله و
وصى رسوله الذي هو ينبوع الحكم وعين الكرم اسد الله الغالب امير المؤمنين
موالي الوري على بن ابي طالب عليه وعلى اولاده الطيبين الطهريين المصومين
سلام الله للفقير الحقير محرر هذا الكتاب محمد القدسي الحسيني الشيرازي
صفا الله تعالى عن

بسم الله الرحمن الرحيم

بود زداش ودين زنده جان انساني چنانکه زنده بجان است بيگر فاني
چرا ز علم نجومی بقای جاويدان که بی نیاز شوی از حیات جسمانی
بنور معرفت آنکس که دل فروزان ساخت به پیش روی همه روز است شام ظلمانی
برو بدست کن آن گوهر درخشان را که تا بدست کنی خانم سلیمانی
بآب دانش رخسار دل چو آینه ساز بشوی چهره جان از غبار نادانی
سند همت از گنبد فلک بجهان چنین اسیر چرا در کند شیطانی
بکوش تا بیری گوی معرفت زمان و گرنه دیوفسون را ذلیل هيوگانی
چو خضره نبری گر چشمه سار زلال همیشه در ظلمات ضلال حیرانی
برنج نیستی از گنج علم روی مبیح که نیست آخر این کار را بشیمانی
جمال شاهد دنیا چشم مهر مبین اگر که داری مهر علی عمرانی
وصی احمد مختار حیدر کرار مهین امام نغنین شهنشه ثانی
کلام ایزد منان پیام حضرت حق کتاب محکم یزدان خطاب سبحانی
بلند مرتبه سلطان عالم ايجاد بزرگ حوصله سالار شهر امکاني
شه سربر ولایت که بر در خدمش ز فخر کسری گیرد مقام درباری
امیر ملک امامت که از بی غنشی بیمن موسی آید برای چوبانی
ولی دستگه کبریا و دست خدا که راست گشت زنیغ کجش مسلمانی
بداش آنکه بدوش نبی نهادی پای منم شکنی و کردی عیان صد خوانی
یاغبانی او شد چو گلستان جان روان فرا و دل آرا ریاض ابمانی

زهی جمال الهی که در ازل گردید ز مهر روی تو خورشید و ماه نورانی
 مراست طوق ولایت بگردن دل و جان غلام حلقه بگوش توام تو میدانی
 چرا بقدری مکیں نمی کنی نظری که از غم دو جهانش بلطف برهانی
 هوای بوسه آن آستان بسر دارم بخاکبوسی خوبشم نمای مهمانی
 بگو بکار کز آن فضا که باز دهند هر آنچه وام گرفتیم ز عالی و دانی
 ز قرض هیچ بنر در زمانه گوئی نیست کزوست ذلّ عیانی وهم پنهانی
 الا زبرتو خورشید تا که در دل کان برنگ لاله شود بهرمان رمانی
 رخ محبّ تو بادا چو بهرمان خوشاب
 دل عدوی تو چون لاله های نصانی

هذه من غزلیات الفقیر محرر هذا الكتاب فی الحجة والعشق

۱

باد آن روزی که مارا وصل روی بار بود محفل ما از جمالش غیرت گلزار بود
 بار باماجز سرمه و وفا هرگز نداشت آن جفا کلمه بنا از طالع غدّار بود
 دوش اندر خانه دل با خیال او مرا تا سحر که خلونی خوش خالی از اغیار بود
 مستی مانیت امروزی که از چشم حبیب سرخوشی عاشقان پیش از خم و خمّار بود
 برده بگشودی و بنمودی رخ و دیدیم ما برنر از آنی که اندر برده پندار بود
 زلف بگشادی و کردی مشکبو آفاترا زانکه در هر چین آن صد نافه ناتار بود
 قصه ها کردم در ازو کم نشد از غصه ام چونکه شب کوتاه و شرح حال دل بسیار بود
 تا ابد دیگر نباید هوشیار از یخودی هر که در روز ازل مست جمال بار بود

قدسی آنکوداد مارا جام عشق اندر نشست

ساقی کوثر وصی احمد مختار بود

۲

ای دل من شیفته روی تو خاطرم آشفته گیوی تو
 سرچو بر آرم بقیامت ز خاک نیست مرا جز هوس روی تو
 مایل فردوس برین نیستند خاک نشینان سر کوی تو
 کیست که دیوانه نگردد ز عشق چون نکرد سلسله موی تو

زنده شوم باردگر بعد موت گر بشامم برسد بوی تو
بالله از آن چهره برافکن نقاب تا نگرم روی چومینوی تو
چند نشینم پس زانوی غم در هوس طلعت نیکوی تو
بانگش هرگز از آن خاک کوی بختم اگر رخت کشد سوی تو

قدسی از آن روز که روی تو دید

دل بگرفت از همه جز روی تو

۳

بی تو نمی اندر آبم نمی اندر آتشم
ای عجب با این همه از عشق روبرو سرخوشم
هیچ حاجت منیم را با شراب ناب نیست
من که از جام محبت روز و شب می میکشم
گفته بودی تا توانی بار هجرانم بکش
آری آری میکشم اما ندانی چون کشم
در بیابان فنا حیران و سرگردان و زار
همچو معنون سالها ز آن دلبر لیلی و شم
من که اندر هوشیاری بند نشنیده زکس
چاره اکنون مرا نبود که مست و بیخوشم
گرچه پیدا باشد از رخسار حال زار دل
تا که راز عشق ناید بر زبانه خامشم
قدسی از عشق جمالش چون که بیخوشم چه باک
گر بود بستر ز خارم و در ز خارم بالشم

۴

باز گشاده مرغ دل بر بهوای روی تو
تا که بدامش افکند دانه خال و موی تو
ای ز تو حال زار دل جز بتو نیست کار دل
غیر تو نیست یار دل مقصد اوست گوی تو

گر بکشندم از حسد زنده شود مرا جسد
چون بشام من رسد بعد وفات بوی تو
ای ز تو حلّ مشکلم یاد تو مونس دلم
نبت زده‌ر حاصلم هیچ جز آرزوی تو
درب اهل عشق و جان مرده دل‌است و بیروان
آنکه مدام در جهان نبت به جستجوی تو
عشق تو ساخت بیستم هر دو جهان فرامش
از همه قول خامش الا گفتگوی تو
دور زرخ نقاب کن بشکده را خراب کن
تا نگرم شتاب کن گیتی وهای هوی تو
مهدی دین پناه ما ای بخدا تو راه ما
دفع کند گناه ما نزد حق آبروی تو
گره نشاط تو سرم از ازل است و لاجرم
تا ابد است ساغر من پر زمی صبوی تو
در گه نوسبهر من روی تو ماه و مهر من
جز بتو نبت مهر من قدسی و عشق روی تو
کن نظری بحال ما رد منما سوال ما
چونکه بود خیال ما در همه حال سوی تو
غیر تو نیست دادرس ما همه را بداد رس
بنده نوازی است و بس پادشها چو خوبی تو

رباعی

گر چهره باران چو گل و لاله نکوست و رطبه دلبران خوش و غالیه بوست
اینها همه نقش قلم قدرت نبت غیر از تو که دل میبرد از ما ابدوست

رباعی

آن آب که جان خضر از او زنده بود بیش لب لعل تو چه ارزنده بود
هر گه که زنی خنده کنی زنده مرا یارب که لب مدام پر خنده بود

رباعی

آناه که مهرش زخور و خوابم کرد وز هجر فرین آتش و آیم کرد
ای آنکه دل من ووی اندر کف نت بی تاب کنش چنانکه بی تابم کرد

فقیر قدسی گوید

چند رباعی هنگام تحریر این صفحات سروده ام در حاشیه میگذارم و
بیادگار در متن روزگار میگذارم

رباعی

از هجر رخت دلی بر آتش دارم بی زلف تو خاطری مشوش دارم
با آنکه گذشته از سرم سبل سرشک بنگر که چه با خیال تو خوش دارم

رباعی

همبست که من واله و حیران توام حیران رخ چو مهر رخشان توام
سرگشته چو چوگان و چو کوسرگردان از بهر سرزلف و زنگدان توام

رباعی

یکچند دل اندر هوس باطل بود افسوس ز عمری که ز تو غافل بود
هر فضل و کمالی که مرا حاصل گشت جز مهر جمالت همه بی حاصل بود

رباعی

رخساره نمودی ای مه مهر و شم بردی ز دل آرام و ز سر عقل و شم
از عشق زدی آتشی اندر جانم با آنکه در آتشم بیاد تو خوشم

رباعی

اندر بی هر هنر جان کوشیدم بس رنج کشیدم و در آخر دیدم
جز عشق جمال تو کمالی نبود دل از همه غیر از این هنر پیریدم

حرّرة الفقیر محمد القدسی الحسینی مغفرا لله

در عصر ۵ شنبه شانزدهم شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۲۲ ابن رباعیات را
سرودم و بر حاشیه نمودم والحمد لله

رباعی

ابروی توشمشیر و بود چشم نومست چون جان بیرم زمت شمشیر بدست
واندر لب جان بخش توام هست حیات هر چند طمع پریدم امیدم هست

رباعی

از راه حقیقت جو بهر دل نگری بینی رخ دوست گم ز اهل بصری
زنهار میازار زخود خاطر کس کآزرده شود حبیب و تو پیغمبری

رباعی

خلاق ازل که از چه وجون بیرون دروی توان گفت سخن از چه وجون
اندر همه اشیا و برون از همه شیئی بینی که برون است زیرون و بیرون

رباعی

گر بر رخ مه نظر نمایم نومهی و در بر در پادشه یایم تو شهی
با لله بهر جا نگرم غیر تو نیست کومی که بچشم اندر و درنگهی

رباعی

دنیا چو دوروز است وفا باید داشت یکباره کناره از جفا باید داشت
نیکوئی کن همه ار بدی باتو کند برجای خطا عفو و عطا باید داشت

قطعه

این بند ز قدمی خردمند در بست که به زملك هستی
اندر دو جهان بکار ناید جز راستی و خدا پرستی

این چند شعر از اعظم حکمای متألّهین الحاج ملا هادی سبزواری
المتخلص باسرار است

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| هزاران آفرین بر جان حافظ | همه غرقیم در احسان حافظ |
| ز هفتم آسمان غیب آمد | لسان الغیب اندر شان حافظ |
| پیبر نیست لیکن نسخ کرده | اساطیر همه دیوان حافظ |
| چه دیوان کز سبهرش رجم دیوان | نوده کوکب رخشان حافظ |
| هر آن دعوی کند سحر حلال است | دلیل ساطع البرهان حافظ |
| ایا هوّاس دربیای حقیقت | چه گوهرهاست در همان حافظ |
| نه تنها آن وحش در غزل هست | طریقت با حقیقت آن حافظ |

بیا اسرار تا ما بر فشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

خاتمه